فرازهایی از سخنرانی حضرت علامه در مراسم شهدا

بسم الله الرّحمن الرّحیم

بسیار محفل عرشی، روحانی، الهی است که به یاد انسانهای جان نثار، بزرگواران مکتب عشق، شاگردان به حق مدرسه‌ی ولایت، بزرگوارانی که در کمال حضور به پیشگاه عظیم الشان (الله نورالسموات و الارض) تشرّف یافتند، در چنین محفلی تشرّف یافته‌ایم.

بنده که عکس این عزیزان را (شهدای بزرگوار را) زیارت می‌کنم، خدا را گواه می‌گیرم به آنها خطاب می کنم: (السلام علیکم یا اولیاء‌الله).

بحق اولیاء‌الله بودند، ما بسیاری از وقایع شهدای صدر اسلام در زمان خاتم الانبیاء(ص) که خیلی زحمت کشیدند، تا امروز ما در کنار مأدبة‌الله نشسته‌ایم و از این مأدبه‌ی آسمانی طعمه و لقمه برمی‌داریم طعمه‌هایی انسان ساز، لقمه‌هایی روح افزا، غذای جان و همچنین بیاییم تا وقایع زمان جناب امیرالمومنین (ع) و بعد از آن بیاییم تا به کربلا، بسیاری از وقایع را ما می‌بینیم و دیدیم که در این نهضت بزرگ الهی انقلاب شکوهمند اسلامی شما عزیزان تکرار شده است، یعنی آنچه خوانده بودیم به چشم خویش در جوانان عزیز ما، پدرانشان، مادرانشان، دودمانشان که خیلی مردم وارسته‌اند، دیده‌ایم.

این انقلاب عظیم‌الشأن، در سایه قیام حضرت خاتم انبیاء(ص) برای مدینه‌ی فاضله ساختن است. برای مدینه‌ی فاضله داشتن است. ما می‌بایستی الآن خیلی اعمال و احوال و معارف و حقایقمان چشمگیر جهانیان بوده باشد، مبادا توجه نداشته باشیم زیرا برادر عزیز، خواهر گرامی، مگر از بوسنی تا افغانستان تا کشمیر برای من و شما سرمشق نیست؟ مگر نمی‌بینید که این درنده‌ها هر کجا قدم گذاشته‌اند چه کردند و چه می‌کنند؟ اینان خاکی‌اند، که موریانه‌ی هوی و هوس اینها را خورده و از بین برده است.

(صم بکم عمی فهم لایعقلون) نمی‌شود اهل هدایت باشند و ما خواهان سلامت شما هستیم.

ما هیچ توقّع نداریم که کوچکترین ناروا در اجتماع ببینیم الآن تکلیف من و شما خیلی سنگین است برادران و خواهران، خیلی تکلیف سنگین است، مبادا خیابانهای ما کثیف بوده باشد مبادا مدارس ما کثیف بوده باشد، مبادا حجابها شرعی نباشد.

این حرفهای دیوانگی چیه؟ که ما می‌شنویم؟ چه دستهایی در کار است؟ عزیزان، آقایان، خانمها من چه عرض کنم و به چه زبانی بگویم که باطل دارد رخنه می‌کند، باطل دارد ریشه می‌دواند اشخاص دارند بی‌ادب می‌شوند، خانمها دارند از مسیر انسانیشان به در می‌روند و مردها را هم نمی‌دانم که اینها به چه صورت، به چه وضع و به چه حال دارند در می‌آیند و چه عرض کنم، خیلی دارد کار مشکل می‌شود و به چه عنوان و چرا؟ شما چه کاره‌اید؟ بفرمایید ببینم حرفتان چیه؟ چه شده که از این طرف خون دل خورده می‌شود؟ از هزار، یکی پیاده نمی‌شود.

اما از آن طرف یک آدم بی‌سروپا، یک آدم چه جوری، به چه نحو، کاری می‌کند یا حرفی می‌زند، زود می‌بینید که این تخم عناد پاشیده شده، ریشه داونده و افراد را از مسیرشان به در کرده است. چرا؟

یا رسول الله، ما که در مقابل عظمت تو نسبت و قیاس کرمک شبتاب است با آفتاب، از دیدن منکرات و فواحش این همه رنج می‌بریم، تو چه می‌کردی؟ یا امیرالمؤمنین بر شما چه گذشت؟

تکلیف ما خیلی سنگین است، شما باید جوابگوی خون شهدای عزیزتان بوده باشید. شما باید به فرموده امام صادق(ع) به عملتان معرفتان بوده باشید، یعنی مردم که شما را می‌بینند به رفتارتان، گفتارتان، به قلمتان، به کسب و کارتان بگویند: اینها کی‌اند که اینقدر خوبند، اینها کی‌اند که فرشته خویند، اینها کی‌اند که اینقدر بزرگوارند؟ به آنها گفته شود اینها شاگردان حضرت امام صادق(ع)، اینها شاگردان مکتب امیرالمؤمین‌اند، اینها علوی‌اند، اینها محمدی (ص) اند، اینها حسنی‌اند، حسینی‌اند.

الان تکلیفی که بنده و جنابعالی داریم، در مسیر هدف الهی شهدای عزیز ما هست که آنها کارشان را کرده‌اند، آنها از این رحم به عوالم ماوراء این رحم، (روح و ریحان و جنت نعیم) رفتند. ولی ما اگر بتوانیم در این نشئه هستیم، باطن این نشئه را، آن سوی نشئه را ببینیم، می‌بینیم که ما باید به حال خودمان بنالیم، و الا آنها کسانی هستند که میزبانشان خدای سبحان است (عند ربهم یرزقون) اند که راجع به هیچ مقامی چنین حرفی را در قرآن نمی‌یابیم.

(و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون)

خیلی حرف است.

آنها کارشان را کردند رضوان الله علیهم، سلام الله علیهم. تکلیف من و شما خیلی مهم است. این خاکی‌ها، این دنیا زده‌ها، چه می‌اندیشند؟ چه عرض کنم، چه می‌پندارید؟ چه عرض کنم، چرا این نطفه‌ها نمی‌گویند که من کیستم؟ چرا به فکر خود نمی‌افتند؟ چرا پیش اهلش نمی‌روند که کتاب وجودشان را برایشان فهمیده ورق بزنند؟ کلمات کتاب وجودیشان را درست بفهمند، بیایند و ببینند چه موجود عظیم‌الشأنی هستند و چه کسی‌اند و چرا به این حد در آمدند؟ ما دلمان برایشان می‌سوزد ولکن دنیا چشم و گوششان را از آنها گرفته است که به خیالات باطل به پندار، به هوی و هوس بسر می‌برند، ولی تکلیف من و شما این است، همانطور امام ملک و ملکوت، حضرت امام صادق(ع) فرمودند: (کونوا لنا زینا و لاتکونوا علینا شینا).

شما در هر محفلی باید در پیرامون یک آیه، بطون یک آیه، یکی از اسرار قرآن، حرف بشنوید که وقتی از جایتان برخاستید به به به بگوئید، که مطلب خوبی، حرف خوبی نصیب ما شد و آیه عجب فرمایشی داشت این جور حرف شنیدن حقشان نیست و این جلسات کلاس اکابر است و ما برای این امور در خدمت شما هستیم و قلم ما باید برای خدا باشد، قدم ما برای خدا باشد.

حافظ هدف مقدس انقلابتان، شهدایتان، پیغمبر و آل پیغمبر بوده باشید.

(ان هذا القرآن یهدی للتی هی أقوم)

ما باید به عمل خودمان مبلغ باشیم و معرف بوده باشیم.

خداوند شما را عاقبت به خیر بفرماید، انشاء الله.

خداوند درجات شهدای ما را متعالی بفرماید، ما خیر و سعادت شما را می‌خواهیم .

و السلام علیکم و رحمة الله و برکاته.

الهی نامه:

الهی این روزگار، طوفان‌تر از طوفان نوح است و قرآن کشتی نجات، خوشا به حال اصحاب السفینه

الهی خوشا آنانکه فقط با تو دل خوش کرده‌اند.

الهی در بسته نیست ما دست و پا بسته‌ایم.

الهی دیده را به تماشای جمال خیره‌کردی، دل را به دیدار ذوالجلال خیره‌گردان.

الهی آمدم ردم مکن، آتشینم کرده‌ای سردم مکن!

الهی خنک آن که وقف تو شد!

الهی شکرت که از تقلید رستم و به تحقیق پیوستم.

الهی به سوی تو آمدم، به حق خودت مرا به من برمگردان.

الهی توانگران را به دیدن خانه خوانده‌ای و درویشان را به دیدار خداوند خانه! آنان سنگ و گل دارند، و اینان جان و دل، آنان سرگرم در صورتند و اینان محو در معنا، خوشا آن توانگری که درویش است.

الهی خوشا آنان که بر بساط قرب تو آرمیده‌اند!

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله ربّ العالمین

والصلاة والسلام علی أشرف الأنبیاء والمرسلین سیّدنا محمّد و آله الطاهرین. اللّهم صلّ علی محمّد و آل محمّد و عجّل فرجهم و احشرنا معهم.

خدای محمّد را شاکرم که توفیق تنظیم زندگی‌نامه مالک اشتر شهر آمل، شهید شجاع و حماسه‌ساز میدان رزم جبهه‌های غرب و جنوب، یعنی ناسکِ ناجی، و فاضل بالغ، محمّد تیموریان را نصیب این کمترین نمود که در ابتدای این خجسته رساله کلامی سامی از عارفی بی‌بدین حضرت مولی العارفین صاحب نام أحسن، سمیّ حضرت امام حسن یعنی حسن حسن‌زاده آملی روحی فداه را در تکریم از شهیدان عزیز نقل می‌کنم، تا این رساله‌ی نیکو با تزیین بدین کلام بلیغ، أحسن گردد.

### کلام عارف کامل حضرت علاّمه ابوالفضائل حسن‌زاده آملی

من وقتی عکس این ...

### بارقه‌ی رضویه در تولّد محمّد

در سال 1343 خانواده تیموریان متحمّل غم از دست دادن نوزادی 6 ماهه شدند که در اثر بیماری قلبی، جان خود را از دست داده بود، کأنّ با رفتن خود خواست آمدن محمّد را بشارت دهد و مادر را در طلب او برانگیزاند. بی‌تابی مادر در غم فراق آن شش ماهه، پدر را به پای داشت که راه تشرّف به حضور انور باهرالنور حضرت ثامن الأئمه آقاجان علی بن موسی الرضا علیهما آلاف التحیة و الثناء در پیش روی خود مشاهده کند که تا با زیارت آن امام همام، تسلاّی خاطر مادر داغدیده را فراهم سازد. البته آن ربّ النوع مسافران کوی یار هیچ مسافر حقیقی را از رَوح الهی مأیوس نمی‌سازد، لذا:

### بشارت به فرزندی پاک

مادر گداخته‌خاطر در تشرّف منامیه به حضور حضرت رضای حق علیه مشاهده می‌کند که حضرتش یک نوزادی با قنداقه‌ی قرمز (که قرمزی آن حکایت از شهادت این فرزند داشت) را به وی تحفه‌ی جان می‌سازد. این بشارتِ به تولّد فرزندی پاک که از امام عُقر سفر او می‌گردد، قلب مادر را با شاید می‌نوازد، ولی بی‌خبر از آنکه این فرزند به خون قرمز شهادت در راه خدای ملفوف است و خدای تعالی این تحفه‌ی رضویه را با خون شریفش از وی می‌ستاند.

### فریدون نام و محمّد کام

آری بعد از انقضای سفر و وصول به منزل، سکینه و آرامش که نتیجه‌ی شیرین اینگونه سیرهای عروجی است، فرزندی پاک حظ وافر مادر قرار می‌گیرد که «فریدون» نام دارد و گویا از همین‌جا ضحّاک صدامی را به نشانه رفته است تا رضای رضای الهی را جانشین دل تفتیده‌ی والدین سازد، «والموت أولی من رکوب العار» را شعار جانشان قرار دهد که «طوبی لهما و حسن مآب».

### دوران کودکی باصفای او از زبان پدر باوفای او

حال از پدر صاحب عزم راسخ در مسیر الهی در مورد فرزند هدیه‌اش بنیوش و نوش جان و سرلوحه‌ی کار قرار ده که گوید: «او در همان طفولیت بسیار مهربان، رئوف، و ساده‌پوش، و رازدار بود، و از غیبت و دروغ بیزار، اهل تظاهر و خودنمایی نبود.

### دوچرخه را...

روزی به درخواست خودش، دوچرخه‌ای برایش خریداری کردم که هر روز بدان دوچرخه به بیرون می‌رفت و بازی می‌کرد (ولی گویا این هم یک رمزی داشت که در هر بازیچه رمزی می‌توان یافت). کودکی هم‌سن و سال خودش با حسرت به دوچرخه‌ی او نگاه می‌کرد، چرا که توان خرید دوچرخه را نداشت. یک روز فریدون که با دوچرخه‌اش به بیرون رفته بود، بدون آن به خانه بازگشت. بدو گفتم: پس دوچرخه کجاست؟ گفت: فروختم.

بعدها متوجه شدم که او دوچرخه را در ازای سکّه‌ای ناقابل به کودکی بخشیده است تا وقتی به ما می‌گوید که دوچرخه را فروخته‌ام، دروغ نگفته باشد»، انتهی.

### ارهاص فریدون

معمولاً در فرزندانی که آینده‌ی درخشان در پیش دارند، از باب اینکه «سالی که نکوست، از بهارش پیداست»، در همان اوان کودکی اعمالی ارهاص‌گونه و خارق‌العاده‌ای پدیدار می‌شود که نشان از تعالی روحی آنان دارد و کارهای این عزیز راحل إلی الله هم از ارهاص بی‌نصیب نبود و دوچرخه فروشی یک نمونه‌ی بارز این خصلت است.

آری در سال 1364 از طرف بنیاد خیرنهاد شهید آمل یادواره‌ای برای این سردار بی‌نام و نشان در آمل برپا گردید که از طرف این نهاد مقدّس برای مصاحبه با پدر بزرگوار شهید به محضرش تشرّف یافته‌اند که از باب ذکر خیر آن عمل خداپسندانه خود همان مصاحبه را در اینجا درج می‌نمایم که در یک مجموعه‌ای به طبع رسیده است.

### و اینک مطالبی از پدر شهید محمّد تیموریان درباره‌ی فرزندش

بسم ربّ الشهداء و الصدیقین

... (((((((از ص 6 تا 9، مصاحبه پدر شهید نوشته آید و حروف‌چینی شود البته با تیترهای نوشته شده).)))))

### گفتاری دیگر از پدر شهید جناب آقای محمّدحسن تیموریان أیدّه الله تعالی

پدر عزیزش در غیر از آن مصاحبه، در یک گفتاری گوید:

«در سنّ 6 سالگی او را به مدرسه‌ی ولیّ عصر عجّل الله تعالی فرجه الشریف در آمل بودم که در آن زمان یک مدرسه‌ی منحصر به فردی در آمل بود. با اینکه از سایرین در مدرسه کم‌سن‌تر بود با هوش و استعدادی که داشت، توانسته بود توجّه معلّمین را به خود جلب کند تا جایی که ذکاوت و تیزهوشی‌اش در همان دوران تحصیلی زبانزد گشت، چنانکه به کرّات به جهت همان استعداد والایش از مسئولین مدرسه جایزه دریافت کرد، وانگهی این استعداد بلند تنها به دوران تحصیلی او منحصر نمی‌شود، بلکه همین تیزهوشی و زیرکی وی باعث شده بود که در جبهه‌های نبرد با وجود اینکه 19 سال بیش نداشت، به فرماندهی گردان منصوب گردد.» انتهی.

### لقب چمران آمل از دوستان در جبهه

آری جسارت و بی‌باکی محمّد در جبهه‌های نبرد مثال‌زدنی است، چنانکه دوستانش او را «چمران آمل» می‌خواندند.

### شرکت در عملیاتها

با وجود کمی سن، با جرأت و شهامت در عملیاتهای «محمّد رسول الله و فتح المبین، بیت المقدس و عملیات رمضان، محرّم، والفجر4 و والفجر 6 و عملیات بدر شرکت کرد.

### انتصاب به فرماندهی گردان

شجاعت او در نبرد و تیزبینی و زیرکی او در تاکتیک‌های جنگی باعث شد تا شهید حاج حسین بصیر، وی را که یک بسیجی کم‌سن و سال و غیر عضو سپاه بود، به عنوان فرماندهی گردان «یا رسول» از لشکر 25 کربلا که در آن زمان تیپ 25 کربلا بود، برگزیند و لذا خود شهید عزیز محمّد هم در دفتر خاطراتش به این مطلب اشاره دارد، و قبول این مسئولیت را به خاطر کمی سن برای خودش، سخت و سنگین شمرده است.

گذشته از شجاعت و ذکاوت، علاقه‌ی محمّد به جبهه و روحیه‌ی خستگی‌ناپذیر او حیرت‌آور است در مطاوی خاطراتش، بارها و بارها به شرایط سختی اشاره کرده است که با وجود خستگی طاقت‌فرسا و کمبود خواب و خوراک و گرمای شدید هوا، وی خواب و استراحت را بر خود حرام کرده و به فعالیت و مبارزه‌ی خویش ادامه داده است.

### ترور پدر و اعزام او به جبهه

عشق او به جهاد در راه خدا چنان بود که وقتی پدرش در مرداد سال 1360 توسط منافقین مورد هدف و ترور قرار می‌گیرد، او نتوانست بیش از یک ماه در آمل بماند، لذا به جبهه بازگشت. لذا جبهه‌های نبرد را سرلوحه کار اصلی خویش قرار داد.

یادواره شهید شاهد

فرمانده گردان یا رسول شهید محمّد تیموریان

شناسنامه شهید بزرگوار محمّد تیموریان

نام: محمّد

نام خانوادگی: تیموریان

تاریخ تولّد: 1344

شماره شناسنامه: 169

محلّ تولّد: آمل

شغل: محصّل

میزان تحصیلات: دوّم نظری ریاضی

تعداد دفعاتی که به جبهه اعزام شده: دائماً

مسئولیت‌هایی که در جبهه به عهده داشت: فرمانده‌ی دسته‌ی گروهان گردان

محلّ شهادت: هورالهویزه

تاریخ شهادت: 22/12/1363

محلّ دفن: گلزار شهدای آمل

والسّلام

بسمه تعالی

### مقدمه

در نظام آفرینش الهی انگیزه‌ای وجود دارد که موجودات باید مسیری را طی کنند تا به آن هدف و انگیزه دست یابند. هدف خلیفه‌ی الهی می‌باشد که سخن خدای تعالی است: وَ إِذْ قالَ رَبُّكَ لِلْمَلائِكَةِ إِنِّي جاعِلٌ فِي الأَْرْضِ خَلِيفَةً.[[1]](#footnote-2)

رسیدن به انگیزه‌ی الهی نیاز به زندگی فدایی دارد زیرا انسان آن‌سان که زیست، همانگونه می‌میرد و همانگونه نیز محشور می‌شود. طی نمودن چنین مسیری که منتهی إلیه آن خلیفة‌اللّهی است، دوری از خواسته‌ها و امیال حیوانی و دست زدن به آنچه که از ماسوی الله صادر شده است را نیز دربر دارد. اصولاً آفرینش به هیچ وجه فنا را دربر نمی‌گیرد و برای بقاء می‌باشد: «خلقتم للبقاء لا للفناء» و دنیا نیز گذرگاه و معبر که سخن حکیمانه‌ی حضرت امیرمؤمنان علی بن ابی‌طالب: «الدنیا دار مفرّ لا دار مقرّ»، این سخن که دنیا گذرگاه است با آنچه که در نظام آفرینش وجود دارد، وفق دارد. حال این انسان است که دنیا را معبر قرار دهد به سوی زندگی ابدی یا مقر برای همیشه زیستن و ... ولیکن عده‌ای به ظاهر به اجل طبیعی می‌میرند و عده‌ای نیز کشته می‌شوند که به هر حال از دنیای کنونی و مادی منتقل به آخرت دنیای دیگر می‌شوند ولی نوعی از این کشته شدنها و انتقال یافتن‌ها از ویژگی و قداست خاصی برخوردار است و این همان کشته شدن است لکن در مسیری است که هدف خدا می‌باشد و به تعبیر خدای تعالی در قرآن کریم که فی سبیل الله است و با صداقت اعلام می‌دارد که کشتگان در راه خدا را مرده مپندارید چون که زندگانند و متنعمان به نعمت الهی و اینان را در لسان مذهب، شهید می‌نامند. آری کسی که نمیرد و همیشه زنده باشد، شهید است و شاهد که با فرمان خدای متعالی از لسان پیامبر در لباس فقیه به جبهه (چه داخلی چه خارجی) می‌رود و با دشمنان خدا ستیز می‌کند و می‌داند و معتقد است که در این مسیر مرگ بعضی هلاکت و سقوط وجود دارد بلکه حیات دائمی یافت می‌شود؛ زیرا کسانی رهرو این راهند که از قید و بند نفس اماره بیرون آمده و مراحل دیگر نفس را طی کرده به نفس مطمئنه رسیدند و مخاطب خدا در آیه‌ی يا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ \* ارْجِعِي إِلى رَبِّكِ راضِيَةً مَرْضِيَّةً[[2]](#footnote-3) قرار گرفتند.

مسیر، مسیر عشق به سوی کوی عاشقان که فقط سالکان طریق هدایت و معرفت را راه است و جایی برای بیگانگان نیست و اسیران در بند و اسارت هوای نفس و امیال حیوانی را مجال سیر در این مسیر نیست و نیز اجازه‌ای برای سلوک افرادی که حتی در سنین به ظاهر نوجوانی و جوانی حرکتی را آغاز می‌کنند و گونه‌ای دنیا را گذرگاه می‌دانند که به اندازه وقت بستن بمب به کمر و رفتن زیر تانک دشمن از دنیای پهناور و پرطمطراق عبور می‌کنند و به رهبریت انسانها می‌رسند که امام امت، رهبرشان می‌خواند. آن رزمنده‌ی به ظاهر دوازده سال زیست اما در مسیر انسانیت بیش از صد و بیست سال پیش رفت. اینان ره‌یافتگان کوی الهی هستند زیرا جهادشان و فعالیت‌هایشان در راه خداست وَ الَّذِينَ جاهَدُوا فِينا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنا[[3]](#footnote-4) مجاهدین راه خدا هدایت‌شدگان و راه‌یافتگان هستند.

جوانان ما برخلاف زندگی جوانی رایج در جامعه دست از همه‌ی امکانات دنیا کشیده و با صدای تکبیر بر دشمن خدا می‌تازند و جان بر کفانه می‌ستیزند تا جان نثار می‌کردند که شهید ما عزیز ما محمّد نیز از همین طیف سالکان کوی عشق و از رهروان کوی هدایت و از ره‌یافتگان است.

او محمّد بود که فریدونش می‌گفتند. او فقط فریدون نبود، فقط فرمانده گردان نبود، فقط یک پاسدار نبود، فقط یک سرباز نبود، نه، همه‌ی اینها بود به اضافه‌ی اینکه یک عارف و عاشق بود و در خانواده‌ای متولّد و بزرگ شد که از وابستگان و پیروان صادق به اهل بیت عصمت و طهارت می‌باشند. او محمّد تیموریان بود. در کنار پدری زندگی می‌کرد که خود نیز از جانبازان انقلاب می‌باشد و عمر خود را وقف خدمت به اسلام و انقلاب نموده است. او وقایع زندگی خود را نگارش کرد تا دنباله‌روان و درماندگان راه را راهنما باشد. بدین جهت از والد ارجمند و گرانقدرش اشرف الحاج جناب آقای حاج تیموریان درخواست کردیم تا زندگی‌نامه و مناجات‌نامه‌ای که از خود شهید باقی مانده به عنوان ارمغان شهید و یادبودی از آن عزیز به چاپ برسانیم که اجازه فرمودند و آنچه در اختیار دارید، زندگی‌نامه‌ی شهید محمّد (فریدون) تیموریان می‌باشد. با مقدمه‌ای از پدر بزرگوارشان ما امیدواریم از رهروان راه آنان قرار بگیریم و شهیدانمان با شهدای کربلا محشور شوند و اسرا و مفقودین به سلامت باز گردند. رحمه الله یوم ولد و یوم یموت و یوم یبعث حیّاً.

بنیاد شهید انقلاب اسلامی آمل

محمّد عزیز!

کوه‌های سر به فلک کشیده‌ی غرب، دشت‌های سوزان جنوب و آب‌های خونرنگ هورالهویزه گواه سالها حماسه‌آفرینی‌های تو در صحنه‌ی نبرد حق و باطلند.

(((((در ادامه، ص 2 نوشتاری حروف‌چینی شود.)))))

### و اینک مطالبی از پدر شهید محمّد تیموریان درباره‌ی فرزندش

بسم ربّ الشهداء و الصدّیقین

با سلام و درود به رهبر کبیر انقلاب اسلامی، بت‌شکن قرن، امید مستضعفان جهان، قلب طپنده‌ی ملت ایران، حضرت امام خمینی.

با سلام به جانبازان انقلاب و جنگ تحمیلی. با سلام و درود به رزمندگان کفرستیز جبهه‌های حق علیه باطل که با ایثار و فداکاری با کفر جهانی نبرد می‌کنند. با سلام و درود به روان پاک شهیدان که با ایثار جان عزیزشان انقلاب اسلامی را یاری و تداوم بخشیدند و در جهان سربلند و پرآوازه نموده‌اند و با سلام و درود به ملت شهید‌پرور ایران که با فداکاری و نثار مال، رزمندگان را یاری و پشت جبهه را گرم نگه می‌دارند.

اینجانب در نظر نداشته‌ام درباره‌ی فرزندم چیزی بگویم و یا بنویسم، ولی بنا به اصرار و دستور برادران عزیز بنیاد شهید آمل، چند کلمه‌ای درباره‌ی فرزندم به قلم می‌آورم.

شهید محمّد تیموریان در فروردین‌ماه 1344 به دنیا آمد. در 6 سالگی او را به مدرسه‌ی ولی‌عصرعجّل الله تعالی فرجه الشریف که در آن زمان مدرسه‌ی منحصر به فرد آمل بوده، فرستادیم. دوران دبستان را با دلسوزی مسئولین محترم دبستان به پایان رسانید و به مدرسه‌ی راهنمایی رفت.

### فعّالیت در انقلاب

در آخر راهنمایی انقلاب شروع شده، ایشان فعالانه شرکت می‌کردند که یک‌بار سر کوچه‌ی خاورمحله تیری به طرفش شلیک و از بیخ گوشش رد می‌شود. بعد از دوره‌ی راهنمایی، در دبیرستان ثبت‌نام می‌کند. با توجه به جوّ بعد از انقلاب و پیدایش گروهک‌ها، فعالانه در مقابل آنان می‌ایستد. با توجه به استعدادی که داشتند، در دبستان و راهنمایی چندین جایزه گرفتند.

### اعزام به جبهه

در کلاس رزمندگان شرکت کرده قبولی را گرفته، سال دوم ثبت‌نام کرده و مدت یک هفته در کلاس می‌نشیند و بعد برای همیشه عازم جبهه‌ها می‌شود.

فراگیری قرائت قرآن

محمّد را در 6 سالگی به جلسه 30 ساعته قرآن که به وسیله‌ی مرحوم حاج آقا سعیدی تشکیل شد، بردم. در 30 جلسه قرآن را فرا می‌گیرد. شبها ایشان را به جلسات درس قرآن می‌بردم. در آن جلسات و منزل با قرآن و مسائل اسلامی آشنا شد.

### سیصد جلد کتاب مطالعه کرد

در دوره‌ی دبستان با مراکز انتشارات اسلامی قم مکاتبه و نشریه‌ی ماهانه دریافت می‌کرد. زندگی‌نامه‌ی 14 تن معصوم را تهیه و چندین بار آنها را خواندند. کتاب‌های دینی بسیار برایش تهیه نمودم و در نتیجه علاقه‌ی زیادی به مطالعه پیدا کردند. بیش از سیصد جلد کتاب مطالعه کردند.

### آموزش نظامی

در سال 1358 با چند نفر از دوستان تیمی تشکیل و برای آموزش نظامی، هر هفته چند روز به جنگل و کوه‌ها می‌رفتند و آموزش نظامی می‌دیدند. چون آن موقع‌ها هنوز سپاه و کمیته و بسیج تشکیل نشده بود، در انتخاب اولین ریاست‌جمهوری، برای جلال‌الدین فارسی شبانه‌روز فعالیت می‌کرد لذا من تعجب می‌کردم.

### تکمیل دوره‌ی آموزش نظامی

اول فروردین 1359 برای آموزش نظامی به هنگ ساری رفت و تابستان 59 برای تکمیل آموزش که به وسیله‌ی برادران کلاه سبز در محمودآباد تشکیل شد، شرکت فعال نمود و در سطح بالایی آموزش دید. فروردین سال 1360 که ما عازم مسافرت بودیم، به ایشان پیشنهاد کردیم با ما باشد، اما قبول نکرد.

### اولین اعزام به جبهه

اول فروردین با چند تن از دوستانش عازم جبهه‌ی غرب می‌شود. در آبان‌ماه 1360 برای بار دوم به جبهه‌ی غرب می‌رود که در حمله‌ی محمّد رسول الله شرکت می‌کند. شجاعت و شهامت خود را نشان می‌دهد.

### شرکت در درگیری 6 بهمن آمل

صبح 6 بهمن 1360 (روز حمله جنگلی‌ها به آمل) وارد آمل می‌شود که درگیری آمل شروع شد. ساک را در خانه گذاشته و رهسپار درگیری می‌گردد و تا پایان درگیری فعالانه تلاش می‌کند. اسفند 1360 به مشهد می‌رود. در مشهد بود که عملیات فتح‌المبین شروع شد. فوراً به آمل برگشت و با دوستانش به جبهه‌ی جنوب رفت. در اردیبهشت در حمله‌ی بیت المقدس شرکت می‌کند.

### لقب چمران

چنان بی‌باکانه عمل می‌کند که همان موقع دوستانش لقب چمران آمل به ایشان می‌دهند. بعد به آمل آمده و مسئول آموزش می‌شود. مدتی آموزش نظامی می‌دهد و به جبهه می‌رود که در حمله‌ی رمضان شرکت می‌کند. از آن به بعد در آنجا ماندگار شد. در عملیات‌های محرم، والفجر 4 و 6 و بدر شرکت می‌کند. سابقه نداشته که بسیجی غیر عضو سپاه، فرمانده شود. ایشان قبل از اینکه لباس مقدس سپاه را از دست حاج آقا حسن‌زاده دریافت نماید، در دو عملیات رمضان و محرم، فرمانده گروهان بودند که به آیت‌الله عرض کردند ایشان فرمانده هستند، خوشحال می‌شوند و دعا می‌کنند.

### چند جمله‌ای راجع به اخلاق و خصوصیات ایشان ذکر می‌کنم

با توجه به اینکه ایشان در کودکی یک فرد مذهبی بار آمده، در زندگیش یک کلمه دروغ نگفتند. با توجه به اینکه نوجوان و جوان بودند، برخلاف سنش اهل تظاهر، منیّت و خودنمایی نبودند. بسیار ساده‌پوش، رئوف، مهربان و رازدار بودند. ناملایمات را هیچ‌وقت به زبان نمی‌آوردند. اهل غیبت نبودند. اگر در منزل و مهمانی حرف کسی را پیش می‌کشیدند، ناراحت می‌شود و اعتراض می‌کرد.

از کودکی او را فریدون صدا می‌کردیم اما به خواست خودش، نامش را عوض کرده و در پاییز 1362 با تعویض شناسنامه اسمش را به محمّد تغییر داد.

یک‌بار هم بعد از عملیات والفجر 6 در اثر انفجار تفنگ مجروح گردید و او را به مشهد بردند اما عشق به جبهه باعث شد که پس از چند روزی در حالی که هنوز بهبودی کامل نیافته بود، عازم جبهه گردید.

حدود 20 روز قبل از حمله‌ی بدر که به خدمت ایشان رسیدیم، ایشان را برخلاف گذشته، چیز دیگری دیدم. روحانیت و نورانیت ایشان جلب توجه می‌کرد. متوجه شدم که دیدار آخر است. از این رو بعد از حمله خوابی دیدم. به مادرش گفتم محمّد شهید شد. ایشان چند شب قبل از حمله خواب دیدند که ندایی می‌گوید: «با آب طلا بنویسید فاطمه‌ی زهرا می‌گوید: به فرزندم بگویید قبر گمشده‌ی مرا پیدا کند که این نور را برای ما آوردند».

باز هم قبل از حمله به دوستانش می‌گوید: من می‌روم، شما هر کدام یادگاری از من بگیرید. یکی می‌گوید ساعت، یکی می‌گوید تسبیح، یکی می‌گوید شال‌گردن. در جبهه با دوستان چنان برخورد اسلامی و برادرانه داشت که زبانزد بود. همیشه با لباس بسیجی و دم‌پایی و یا چارق و کلاه شب‌خوابی سیاه (شله) پاپیچ حرکت می‌کرد.

یک‌بار در جلسه ستاد لشکر 25 کربلا برادر محسن رضایی هم شرکت داشتند. بعد از اینکه ایشان را به برادر رضایی معرفی می‌کنند، آقای رضایی می‌گویند که ایشان از فرماندهان آینده‌ی ما هستند.

یکی از خصوصیاتش این بود که قبل از هر حمله برای سلامتی دوستانش نذر می‌کرد، بعد از حمله گوسفند قربانی می‌کرد و خود بعد از هر حمله به مشهد می‌رفت. حدود 3 ماه قبل از این حمله به مادرش گفت که بعد از حمله تو را به مشهد می‌برم. عجب این است که در حمله شهید می‌شود. جنازه‌اش را به جای حمل به مازندران، اشتباهی به مشهد می‌برند. بعد از تشییع و طواف متوجه شده، به تهران برمی‌گردانند. همان طوری که بعد از هر حمله به پابوسی مولایش امام رضا می‌رفت، این دفعه هم خدا خواست بدن ایشان به دنبال روحش به خدمت مولایش ثامن‌الائمه برسد که رسید. ان‌شاءالله با حضرتش محشور گردد.

در خاتمه با دعا برای طول عمر امام عزیز موفقیت و پیروزی همه‌ی رزمندگان اسلام را از خداوند مسئلت دارم.

خدایا، خدایا، تا انقلاب مهدی خمینی را نگه‌دار.

والسلام.

حسن تیموریان 20/2/1364

خاطراتی که هم‌اکنون در پیش‌روی شماست، عیناً از دفترچه‌ی خاطرات شهید گرفته و چاپ گردیده است. لازم به تذکر است که این خاطرات در سال 1362 توسط شهید به رشته‌ی تحریر درآمد.

بسمه تعالی

## خاطرات برادر حزب الله بسیجی و پاسدار شهید محمّد تیموریان

نمی‌دانم از کجا شروع کنم؟ از قبل از انقلاب؟ دوران مدرسه؟ موقع انقلاب، از درگیری‌ها با گاردیها و تظاهرات ضد شاهی و یا بعد از انقلاب از آموزش‌های نظامی، فعالیت‌های گروهی، مأموریت‌های در کوه و جنگل و شهر، درگیری با منافقین، آری اگر اینها را بنویسم هم فرصت اقتضاء نمی‌کند، هم وقت شنونده را خواهم گرفت. پس چه بهتر از خاطرات جبهه بگویم.

بسم الله الرحمن الرحیم

خاطرات یک حزب الله، یک بسیجی و بالأخره یک پاسدار

### عشق به جهاد به قدری بود که سفر شیراز را به هیچ شمردم

مهرماه سال 1359 بود که جنگ شروع شده بود و ما همه عاشق جهاد در راه خدا و جنگ با بعثیون، اما به علت کارهای درون‌شهری و تحصیل نتوانستیم برویم.

حدود یک‌ماه قبل از عید همان سال با بچه‌ها یعنی من و اصغر بذرافشان، داشقلی روحی، جمال فاطمی، عباس فاطمی، عبدالحسین اکبری، تقی فضائلی، غدیر اکبری، شاپور فلاّح و کاظم مظفری تصمیم گرفتیم که 15 روز مرخصی عید را با 15 روز هم روی آن گذاشته، یک‌ماه به جبهه برویم و برگردیم. با سپاه صحبت نمودیم و آنها قبول نمودند. از آن‌طرف خانواده‌مان راهی سفر شیراز بودند برای دیدن یکی از آشنایان که چند سال بود که ندیده بودیم و بسیار بسیار اصرار می‌کردند که من از رفتن به جبهه منصرف شوم و همراه آنها راهی شیراز شوم، اما عشق به جبهه و جهاد به قدری بود که این سفر را هیچ شمردم. گفتم: من باید بروم (به جبهه).

### ناامید شدیم اما دل به خدا بستیم

دو روز قبل از عید، روز پنج‌شنبه بچه‌ها همه به اتفاق یکی دو تن از بچه‌های سپاه، مسلح به کوه و جنگل رفته تا آموزش‌ها را مرور نماییم و بدنمان نیز آماده شود و نقطه‌ای که لازم به تذکر است، ما از یک ماه قبل یعنی از تاریخ تصمیم‌گیری خود را آماده کرده بودیم. شبها رزم شبانه و روزها ورزش و جمعه‌ها کوه، با ابتدایی‌ترین وسائل آموزشی که خودمان تدارک دیده بودیم. به هر حال روز جمعه غروب برگشتیم به سپاه، لباس و کوله‌پشتی و کیسه‌ی انفرادی گرفته به خانه آمدیم. دیدم خانواده‌ام رفته‌اند (شیراز). فردا به سپاه رفتیم. گفتند چالوس موافقت نمی‌کند.

خدا می‌داند چقدر ناامید شدیم، اما دل به خدا بستیم. گفتیم خدا خودش درست خواهد کرد. فردایش باز رفتیم سپاه، گفتند درست شد (به جبهه) خواهید رفت. آن روز سه تن از بچه‌ها برای مأموریت به کوه رفتند و صبح فردا همگی آماده به اتفاق شهید جمال نیکویی با مینی‌بوس عازم چالوس شدیم و ظهر رسیدیم. آنجا کارت جنگی و یک سری لباس گرم گرفتیم.

### استقبال مردم در راه از ما چشم منافقین را کور کرد

دو روز بعد به وسیله‌ی مینی‌بوس از راه رشت ـ کرج، عازم تهران شدیم و به هر شهر که می‌رسیدیم، رژه می‌رفتیم. ما حدوداً چهارصد نفر بودیم تا رسیدیم به رامسر، اول خیابان در رامسر یک سری نمایشگاه‌های منافقین بود که با تذکر مردم، جمع کرده بودند. سومین نمایشگاه را با یک خورده سر و صدای مردم جمع کردند. تا رسیدیم به فلکه‌ی «پل» و قرار بود در آن میدان برای ما سخنرانی کنند و قبلاً نیز اعلام کردند و منافقین با آنکه از برنامه‌ی رژه و سخنرانی در میدان اطلاع داشتند، با کمال پررویی روبروی جایی که قرار بود سخنرانی شود، نمایشگاه زده بودند. مردم رفتند گفتند نمایشگاه را جمع کنید. قبول نمی‌کردند و ناگهان رفتند از رودخانه سنگ آوردند و شروع کردند به سنگ‌باران ما و ما هم بی‌خیال و بدون اعتنا در گوشه‌ای از میدان ایستاده و با شعار الله اکبر، خمینی رهبر، مرگ بر آمریکا تماشایشان می‌کردیم و به علت داشتن کلاه آهنی آسیبی به ما نرسید هرچند آنها در پنجاه متری ما سنگ پرتاب می‌کردند. وقتی آنها از سنگ پرتاب کردن خود نتیجه‌ای نگرفتند، دیدند که ما عکس‌العملی نشان ندادیم تا استفاده‌ی سیاسی ببرند، شروع کردند به شعار دادن مرگ بر آمریکا و مرگ بر ارتجاع و مرگ بر پاسدار که باز هم عکس العملی نشان ندادیم و منظم ایستاده بودیم انگار که خبری نشده (واقعاً که جای بی‌شرمی از این منافقین حامی خلق. «البته تفسیرش را به عهده‌ی شما خواننده‌ی محترم می‌گذارم». آنگاه به دستور فرمانده حرکت کردیم و برنامه‌ی خودمان را ادامه دادیم. در لاهیجان استقبال گرمی از ما به عمل آوردند و گوسفند قربانی نمودند. ساعت چهار بعد از ظهر به رشت رسیدیم و نهار را در سپاه رشت خوردیم و بعد از یک ساعت به بیرون محوطه که مملوّ از جمعیت مشتاق دیدار ما بودند آمدیم و همراه مردم حزب‌اللّهی شهر طی یک رژه‌ی مفصّل به میدانی که نامش را نمی‌دانم رفتیم. میدان به آن بزرگی پر از جمعیت شد. سپس امام جمعه‌ی رشت رفت پشت تریبون و درباره‌ی بی‌شرمی منافقین در رامسر مطالبی را بیان فرمودند که مردم بسیار گریستند. خلاصه کنم، به راه افتادیم تا ساعت یک بعد از نصف شب به تهران رسیده و در مسجد سنگی تهران اقامت گزیدیم که واقعاً پذیرایی مفصلی از ما به توسط مردم به عمل آمد.

### در زیارت امام در جماران و تا آمدن امام قلبمان تند تند می‌زد

صبح زود برای زیارت امام به بیت امام «جماران» رفتیم تا حسینیه‌ی جماران و تا آمدن امام قلبمان تند تند می‌زد انگار که می‌خواست بزرگ‌ترین واقعه روی دهد. آخر این اولین بار بود که می‌خواستیم امام را زیارت کنیم. هر ثانیه برای ما قرنی گذشت تا بالأخره انتظار به اتمام رسید و در باز شد. نمی‌دانم چه حالی داشتم؟ گریه می‌کردم، می‌خندیدم، چقدر مسرور بودم، نمی‌دانم. فقط می‌دانم که لبهایم می‌گفت:

|  |
| --- |
| ما همه سرباز توایم خمینی |
| گوش به فرمان توایم خمینی |

خدایا، خدایا، تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار.

امام رفت و باز ما تشنگان را تنها گذاشت. انگار تمام این وقایع در عرض یک ثانیه گذشت تا پیاده رفتیم و آیت الله طاهری اصفهانی برای ما سخنرانی نمودند.

بیرون آمدیم سوار ماشین شدیم. شب را در سپاه همدان بودیم، شام را خوردیم و خوابیدن را در حسینیه‌ی بغل سپاه ماندیم که واقعاً مردم همدان با آن پذیرایی‌شان ما را بسیار شرمنده کرده بودند؛ مانند مردم حزب‌اللّهی شهرهای دیگر. فردا صبح باز راه افتادیم و به کرمانشاه (باختران) رسیدیم و در آنجا یک سری از ما به مریوان و یک سری دیگر را که ما هم با آنها بودیم به پاوه فرستادند و در پاوه ما را به مقرّ پیشمرگان کرد بردند، جایی که محل سپاه قبل از درگیری پاوه بود، بغل بیمارستان که آن بی‌خدایان آن جنایت را آفریدند. آنجا به ما گفتند باید سه ماه بمانید یا باید بروید. ما با هزار خواهش و تمنّا که از ایشان کردیم، تصمیم بر این شد که من و شهید جمال فاطمی[[4]](#footnote-5) و شهید جمال نیکویی و دو تا از برادران دیگر برای سه ماه و بقیه به مدت یک‌ماه در شهر پاوه برای پاسداری از شهر بمانیم. حدود یک هفته در پاوه بودیم «البته وقت نوشتن از حالات مردم به علت زیاد بودن خاطرات نیست» تا بالأخره ما پنج نفر به همراهی چند نفر دیگر به راه افتادیم، رسیدیم به پل دوآب، و از آنجا به بعد با نیسان رفتیم و آنجا پیاده شدیم تا نروی پیاده رفتیم و در آنجا (نروی) در اطاقی مستقر شدیم و بعد از سه روز بچه‌های دیگر نیز به ما ملحق شدند. البته درباره‌ی منطقه و صحبت‌های دیگر باز هم به علت نبودن وقت فعلاً معذوریم. در آنجا (نروی) بودیم تا آیت الله طاهری اصفهانی آمدند و برای ما سخنرانی نمودند.

### دستور برگشت من به خانه برایم ناراحت‌کننده بود

بعد از یک هفته آنهایی که یک ماه می‌مانند باید بروند هروی، حاجی‌پور که مسئول گروه ما بود گفت: تو باید بروی. گفتم: چرا؟ گفت: چون به پدرت قول دادم بعد از یک‌ماه تو برگردی. راضی نشدم، اما به اصرار و می‌شود گفت با تهدید بچه‌ها راضی شدم «در اصل با ناراحتی» که همراه آنها بروم با هم (یعنی یکی از بچه‌ها و شهید جمال نیکویی).

### مردم ده هروی برای ما الگویی از مقاومت بودند

به هروی رفته و در آنجا که دو قبضه خمپاره 120 بود، مستقر شدیم و جایی که ما مستقر بودیم زیر دید کامل دشمن بود و آنجا را می‌کوبید «به اصطلاح جواب می‌گفت» آنجا ما در اطاقی مستقر شدیم چون بخاری نداشتیم، به اتفاق شهید جمال فاطمی به وسیله‌ی دو تا حلب بیست لیتری پنیر، یک بخاری چوبی درست کرده و استفاده می‌نمودیم. خیلی به ما خوش می‌گذشت. منطقه‌ی جالبی بود. روز که می‌شد با مردم ده هروی صحبت می‌نمودیم. آنها (مردم) از کومله ـ دمکرات و زورگویی‌های آنها سخن می‌گفتند و برای ما دوغ، ماست و شیر می‌آوردند و چیزی که ما را متعجّب کرده بود، مقاومت عجیب آنها بود.

روزهایی می‌شد که آنها دست زن و بچه‌هایشان را گرفته، از ترس خمپاهر و بمباران هواپیماهای دشمن به درون غارها پناه می‌بردند و شب به خانه‌هایشان برمی‌گشتند که برای ما الگویی از مقاومت شد.

### هواپیماهای کور دشمن 22 عدد بمب بر سر مردم پاوه ریختند

بعد از 6 روز دیگر حاجی‌پور را آوردیم پیش خودمان و جمع ما جمع شد البته یکی از برادران به علت مریضی به خانه برگشت. روزهای پیاپی می‌گذشت تا روزی که قرار بود فردایش به پاوه برای برگشتن به خانه و در آمل برویم. آن روز حدود ساعت 11 بود. من و یکی از برادران رفته بودیم ماست بیاوریم که دیدیم از پشت کوه مقابل، دو هواپیما به دنبال هم در ارتفاع خیلی کم و سرعت خیلی کم دارند به طرف ما می‌آیند. من به آن برادر گفتم این هواپیمای ما است زیرا ندیدی که به طرفش تیراندازی نمی‌کنند؟ آنها آمدند تا بالای سر ما، بیسیم‌چی ما گفت: خودی است. آن دو هواپیما به قدری پایین بودند که ما خلبان را می‌دیدیم. به قول بچه‌ها می‌شد با کلت زد. آمدند روی پل دوآب که پشت سر ما بود. ضد هوایی که بغل پل، برای محافظت پل بود «البته بیسیم‌چی در خط مقدم بود و مراقبها خط مقدم ما را گرفته بودند و به زبان فارسی گفتند که هواپیمای خودی است. به همین خاطر کسی تیراندازی نکرد». گفت: اگر این خودی است من چند تا تیراندازی می‌کنم تا آنها بترسند بروند و روی پل مانور ندهند. همین‌که چن دتا تیراندازی کردند، هواپیماها تیراندازی را دیدند. سرعتشان را زیاد کردند و رو به آسمان اوج گرفتند که همین موقع بیسیم‌چی ما گفت: دشمن است، که البته دیر شده بود و هواپیما مفت از دست ما در رفته بود.

ولی جای شکرش باقی که به قدری کور بودند که نتوانستند کاری بکنند و پل را بزنند و رفتند پاوه را 22 عدد بمب خوشه‌ای ریختند ه از این بمبها دو عدد بمب عمل کرد و چندین نفر مجروع و شهید شدند. به هر حال ما فردایش به پاوه آمدیم و برگه‌ی پایان مأموریت گرفتیم. همان روز به کرمانشاه رفته و همان شب ماشین گرفتیم. صبح زود به تهران، میدان انقلاب رسیدیم (ساعت 5 صبح).

### در خانه‌ی خدا هم صفایش بیشتر است و هم صاحب‌خانه بر ما منّت نمی‌گذارد

گفتیم نماز را کجا بخوانیم. دیدیم که در اطراف ساختمان بزرگی چند تا سرباز نگهبان آن هستند. گفتیم برویم آنجا نماز بخوانیم. بعداً فهمیدیم ستاد مشترک ارتش بود. رفتیم جلو، سلام کردیم، گفتیم آیا اجازه هست برویم تو نماز بخوانیم؟ گفت: بروید از سروان اجازه بگیرید. رفتیم بغل ساختمان توی کوچه که پارکینگ بود، دیدیم بله سروان آنجاست. گفتیم اجازه می‌دهید نماز بخوانیم. گفت: با این وضعتان؟ خشکمان زد. گفتیم: وضعمان چطور است مگر؟ گفت شما کثیفید و پوتینتان (کفش) واکس نخورده و از این حرف‌ها. خیلی ناراحت شدیم، گفتیم: برادر، ما که آرایشگاه نبودیم، جبهه بودیم و الآن دو روزه تو راه هستیم (از بیابان‌های گلی و خاک عبور کردیم). گفت: نمی‌شود. گفتم: مسئله‌ای نیست، می‌رویم مهمان خدا می‌شویم. در خانه‌ی خدا که هم صفایش بیشتر است و نه صاحب‌خانه منّت می‌گذارد. رفتیم جلوتر، یکی از برادران رفتگر مشغول جارو بود. سلام کردیم، به گرمی جواب سلام ما را داد. آدرس مسجدی را پرسیدیم، نشانمان داد. با خود گفتیم صدها از آنها به پای یکی از اینها نمی‌رسند. رفتیم نمازمان را خواندیم و ساعت 2 بعدازظهر به خانه رسیدیم.

پایان خاطرات جبهه‌ی اول

بسمه تعالی

## جبهه‌ی دوم، عملیات اول (محمّد رسول الله) از آبان‌ماه سال 1360 لغایت 6 بهمن 1360

### پدرم را ترور نمودند و مجروح شده، ولی عشق جهاد ...

بعد از مدتی درگیری و کارها در آمل باز تصمیم گرفتم به جبهه بروم. از بچه‌ها فقط من و دو نفر دیگر از رفقا داوطلب شدیم برویم. البته وضعمان زیاد خوب نبود، زیرا مهرماه که پدرم را ترور نمودند و مجروح بود. یک ماه همراهش در بیمارستان بودم و همین که حال پدرم بهتر شد، با اینکه می‌بایست عمل جراحی دیگری بنمایند، ولی عشق جهاد که در آبان‌ماه 12/8/1360 همراه 60 تن از بچه‌ها به رامسر رفتیم و از آنجا بعد از سه روز به پادگان امام حسین و از آنجا نیز به وسیله‌ی اتوبوس به کرمانشاه رفتیم. تا کرمانشاه حادثه‌ی قابل ذکری پیش نیامد. روز تاسوعا بود که در کرمانشاه بودیم، آنجا اسلحه و وسایل انفرادی گرفته، ظهرش به سنندج رفتیم و دو روز در سنندج ماندیم. سپس به سوی مریوان راه افتادیم. در 25 کیلومتری مانده به مریوان، در منطقه‌ای به نام سروآباد در کاخ شیخ عثمان نقشبندی رهبر رزگاری‌های مزدور مستقر شدیم. موقعی که رسیدیم، بچه‌ها از گرسنگی به باغ رفته و تک و توک سیبی که بود، خوردند تا ناهار آمد. آن‌هم نفری یک نصف لیوان برنج ساختیم. شب استراحت کردیم و فردایش وقت کردیم که اطراف را بگردیم. پدرسوخته «شیخ عثمان» عجب دم و دستگاهی داشت! چقدر باغ و وسایل در اختیار داشت!

### تکبیر بچه‌ها به هوا رفت

ساعت 10 ما را در مسجد جمع کردند و برادر حاج احمد متوسلیان فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی مریوان برای ما سخنرانی کرد و از جنایت گروه‌ها و مشکلات خودش گفت و گفت ما 113 نفر آمدیم، سه نفر سالم ماندند؛ یکی منم، یکی دیوانه شد و یکی هم فرمانده سپاه سنندج شد و بعد گفت: علت جمع کردن شما در اینجا به این خاطر است که شما را آماده کنیم تا عملیاتی انجام دهیم. تا این سخن را گفت، تکبیر بچه‌ها به هوا رفت. به قدری محکم و بلند گفتند، «از خوشحالی» که گویا مسجد به هوا می‌رود. از فردایش آموزش‌ها شروع شد. انواع سلاح‌های روسی و عراقی و مین‌ها و جنگ‌های نامنظم و چریکی و طرز شبیخون زدن و دفاع و از این برنامه‌ها را به ما آموختند.

### در موقع عملیات که در کوه‌ها آسانسور نیست

بعد از آن نوبت کوهنوردی شد. اولین روز به راه افتادیم، از آنجا که می‌دانستم عملیات در منطقه‌ی کوهستانی است، احتیاج به قدرت زیاد دارد، بر خودم زیاد فشار وارد می‌آوردم و هر وقت بی‌کار می‌شدم، به کوه می‌رفتم. آن روز به راه افتادیم، خیلی یواش می‌رفتیم، حوصله‌ام سر رفت. حدود 4 ساعت تمام بدون استراحت سراپایی رفتیم. حدود نیم ساعت استراحت دادند و باز به راه افتادیم. بچه‌ها کشش نداشتند. من و برادر دیگر که از هم‌محلی‌هایمان (مطهری) بود، به راه افتادیم. به قدری از بچه‌ها جلو افتادیم که دیگر آنها را نمی‌دیدیم. حدود 2 ساعت راه رفتیم. دیدم از عقب خبری نیست، منطقه هم منطقه‌ی خطرناکی بود. یک ساعت نشستیم تا دیدیم نه، هنوز خبری نیست. به دوستم گفتم جعفر، برویم ببینیم چه خبر است. آمدیم عقب، دیدیم خبری نیست. جعفر گفت: خدایا بچه‌ها کجا رفتند؟ گفتم: برویم سمت چپ بالا برویم. خسته و کوفته راه افتادیم. نیم ساعت رفتیم تا بچه‌ها را دیدیم که داشتند تمرین پایین آمدن از کوه «سینه‌خیز» و «غلت» می‌کردند. همراه آنها بودیم تا غروب راه افتادیم و شب به مقر رسیدیم. آن شب داد همه درآمد ای خدا این چه وضعی است؟ چرا ما را به کوه می‌برند و از این حرف‌ها، فقط ما هفت، هشت نفر راضی بودیم. من، تقی، عباس، فرمانده، معاون، جانشین، شهید مثنایی[[5]](#footnote-6) و باقری و چند نفر دیگر. آن شب در جلسه گفتم: برادرها! در موقع عملیات، آسانسور نیست که شما را تا بالای کوه ببرد. هرچه ایمان داشته باشید ولی هدفتان آماده نباشد، نمی‌توانید عملیات را انجام بدهید، اما قبول نکردند فردا و فردا ماندند یا نمی‌آمدند و یا اگر می‌آمدند، تا نصف راه می‌آمدند و می‌نشستند.

### نور فانوس را پایین می‌آوردیم تا کرم‌ها را در خرما نبینیم

و ما چهار نفر یعنی من، عباس و قلی و شهید مثنایی همیشه با هم می‌رفتیم. البته جریانات و اتفاقات کوهنوردی ما زیاد است که از حوصله خارج است. نفری دو ساعت نگهبانی می‌دادیم و غذا هم خیلی کم می‌دادند و هم وضعش خراب بود یعنی خرما می‌آوردند. ما شب، نور فانوس را پایین می‌کشیدیم تا کرم‌ها را نبینیم. به هر حال توی

(((((تصویر شهید)))))

((((زیرنویس عکس: «پس از فتح کربلا، عکسم را به حرم حسین بن علی ببرید و بگویید که او در راهت و برای آزادسازی حرمت کشته شده است».

از دفترچه خاطرات شهید))))))))))))

آن سرما با این وضع می‌ساختیم. 2 ساعت نگهبان «1 تا 3 بودم». شب‌های قبل می‌رفتم پشت بام می‌ایستادم. آن شب ابراهیم زمانی زودتر از من رفت و من پایین یعنی زیر ساختمان ایستادم و نگهبانی می‌دادم.

### یکی از بچه‌ها در حین نگهبانی روی زمین پرت شد

ساعت حدود 5/2 بود که برادر قنبری فرمانده ما آمد و گفت: تیموری، رمضانی کجا افتاد؟ یک رمضانی داشتیم که پسری ساده بود و روی تپه نگهبانی می‌داد. گفتم: حتماً آنجا افتاده، گفتم: آنجاست. ساعت 3 شد و نگهبان بعدی نیامد که ببینم نگهبان چه شد. دیدم یک‌نفر دراز کشیده و سه چهار نفر از جمله جعفر باقری و قنبری هستند. رفتم جلو گفتم: چه خبر است؟ دیدم ابراهیم رمضانی است. حالا جریان چه بود، الآن می‌گویم. او که پشت‌بام نگهبان بود، در حین قدم زدن می‌خوابد و در همان حال روی نرده افتاده و از آنجا بر روی زمین پرت شد. نیم ساعت معطل شدیم تا آمبولانس آمد و او را به اورژانس سروآباد برد. من ناراحت بودم، خوابم هم نیامد. نیم ساعت بعد قنبری آمد و گفت: تیموری! تو و جعفر اسلحه بگیرید و بروید. اسلحه گرفتیم همراه آمبولانس او را به مریوان بردیم و بعد از دو روز به کرمانشاه و تهران رفت و الحمدلله حالش خوب شد و عملیات محرم با هم بودیم که ترکش دو انگشت او را قطع کرد. به هرحال آن شب نیز گذشت.

### موقع خداحافظی بچه‌ها گریه می‌کردند

حدود یک ماه ماندیم تا گفتند در این یک‌ماه بچه‌ها را آزمایش کردیم که چه کسی به درد عملیات می‌خورد. از 65 نفر گروه آمل، 35 نفر برای نگهبانی تپه‌ها رفتند و ما 30 نفر ماندیم برای عملیات. موقع خداحافظی همه‌ی بچه‌ها ناراحت بودند و گریه می‌کردند. گفتم آن روز حرف ما را نگرفته بودید و حالا پشیمان شدید که پشیمانی سودی ندارد. آنها رفتند در تپه‌ی ناهید حدود پاسگاه نگل مستقر شدند و ما هم رفتیم در مسجد ماندیم.

### صبر به اتمام رسید و برادر محسن رضایی خبر از شروع عملیات دادند

چه شب‌هایی داشتیم، تا ساعت یک بعد از نصف شب سینه می‌زدیم. دعا می‌خواندیم، خیلی روحیه و حالات معنوی بچه‌ها بالا بود. در این مدت برادر محسن رضایی هم آمد و برای ما سخنرانی نمود. برای حمله دقیقه‌شماری می‌کردیم. «البته باز بگویم حوادث زیادی پیش آمد مانند درگیری سروآباد و پاکسازی مریوان و از این برنامه‌ها».

دو ماه گذشت تا بالأخره صبر به اتمام رسید. به ما گفته‌اند آماده شوید. خدا می‌داند آن شب چه بر ما گذشت! چقدر سینه زدیم، چقدر دعا خواندیم! فردایش «بعدازظهر» کنسرو و کمپوت و وسایل بهداری داده، سوار ماشین شده به راه خون رفتیم و در آنجا درست روبروی عراقی‌ها ماندیم. «آن‌شب چه بر ما گذشت، بماند». قرار شد فرداشب حمله کنیم. آماده بودیم که دستور حمله لغو شد، خیلی ناراحت شدیم. شب سوم هم خبری نبود تا شد شب چهارم، آماده شدیم.

### عملیات شروع شد

سه گروه 200 نفری بودیم، با برادران ارتشی ادغام بودیم. راه افتادیم نمی‌دانم با آنکه بار اول بود بی‌خیال بودم، انگار که رزم شبانه می‌رفتیم، شکلات می‌خوردیم و خیلی بی‌خیال بودم، انگار که برنامه‌ای در کار نیست. حدود 4 ساعت راه رفتیم. ساعت 10 شب حرکت کردیم، ناگهان یکی از بچه‌ها تیری خالی کرد اما الحمدلله خبری نشد. داشتیم از تپه‌ای بالا می‌رفتیم که دید عراقی‌ها بود که منوّرش روشن شد. همه‌مان خیز رفتیم اما متوجه شدیم که سینی زیر بیسیم بیسیم‌چی به علت رفتن رنگش، عین آینه برق می‌زند اما باز هم به لطف خدا دشمنان اسلام متوجه نشدند. به کمرپیشه آن طرفش رسیدیم، استراحت کردیم، دیدم حرکت نمی‌کنیم، رفتم جلو نزدیکی فرمانده، دیدم بله، فرمانده‌مان راه را گم کرده‌اند و دارند بحث و مجادله می‌کنند. می‌گفتند جایی برویم وگرنه قتل‌عام می‌شویم. نمی‌دانم چرا باز هم بی‌خیال بودم. ساعت 5/1 را نشان می‌داد. تا روز اینقدر هم فاصله نداشتیم. به راه افتادیم رفتیم جلوتر، همراه 10 نفر دیگر یعنی 11 نفری شروع به بالا رفتن تپه نمودیم «البته قبل از حرکت چند تن پیشمرگ که برای گشت آمدند، به ما گفتند: چرا نشسته‌اید؟ گفتیم: راه را گم کرده‌ایم. گفت: زود حرکت کنید که بالای همین تپه عراقی‌ها هستند. هنوز بالای تپه نرسیدیم که درگیری از تپه‌های دیگر شروع شد. حالا تازه روز زده بود «هوا روشن شده بود». رگبار کالیبر 50 بود که از تپه‌ی مقابل به سوی ما روانه می‌شد. بالای تپه رسیدیم، دیدیم خبری نیست، کسی نیست، رفتیم جلوتر دیدیم بله، هدف یک تپه جلوتر است که حال متوجه شده‌اند (عراقی‌ها) و دارند با آرپی‌چی و تیربار و کالیبر 50 به سوی ما تیراندازی می‌کنند. حالا یواش یواش بچه‌ها آمدند و همه سنگر گرفتیم و نمی‌توانستیم یک‌قدم جلوتر رویم.

حدود نیم ساعتی ماندیم و دیدیم نه، نمی‌شود. یک تیربارچی بچه‌ی مشهد بود که او تیربارش را روی دوشش گذاشت و رفت رسید زیر تپه، بعد از آن من رفتم و پشت سر من، پیرمردی از همشهری‌های خودم برادر اسماعیلی.

ما سه نفر که رسیدیم، شروع به تکبیر گفتن و تیراندازی نمودیم تا بقیه‌ی برادران تک و توک آمدند. یک‌جایی زیر یک تخته سنگ بودیم روبروی ما دشمن بود. دست چپ ما نیز دشمن. از سمت راست نیز راهی نداشتیم، زیرا پرتگاه بود. حدود نیم ساعت الی یک ساعت بودیم. بچه‌ها حدود 30 نفری شدیم و تیراندازی می‌کردیم. یک افسر ارتش بود که فرمانده هم بود، بهش گفتم: برادر! حرکت کنیم؟ گفت: راهی نداریم. خودم را از زیر تخت سنگ به سمت چپ انداختم که دشمن از تپه‌ی روبرو تیراندازی می‌کرد. آنجا ایستادم دیدم یک زخمی افتاده که تیر به شکمش خورده با صدای ضعیف گفت: برادر بنشین. همین که نشستم، یک تیر آمد و خورد به تخته سنگ پشت سری. حساب کردم اگر ایستاده بودم، می‌خورد به قلبم. به هر حال نشد. پنج دقیقه نشستم تا باز آن تیربارچی آمد. همین موقع چهار تا از عراقی‌ها اسیر شدند.

### مهمات آنها را جمع و تمیز کردم تا با تانک‌ها مقابله کنیم

به تیربارچی گفتم برویم جلو. او جلو و من پشت سرش به راه افتادم. رسیدم به سنگر اوّل عراقی‌ها که جلویش یک دیوار پهن از سنگ بود. خواستیم جلو برویم، گفتیم پشتش عراقی‌ها کمین کرده باشند، سیم خاردارها را بریدم و رفتم روی دیوار «تیربارچی مواظبم بود» و پریدم آن طرف خیز رفتم و توی سنگر تیراندازی کردم. دیدم کسی نیست. یک تیربار عراقی گرفتم شروع به تیراندازی به سوی تپه‌ی سمت چپ نمودم تا آنها را سرگرم نموده، تا بچه‌ها بیایند. دیگر دیوانه شده بودم، هیچ چیز نمی‌فهمیدم. انگار که جنگی نیست و داریم بازی می‌کنیم. بچه‌ها تک تک آمدند و رفتیم بالای تپه و چهارتای دیگر اسیر گرفتیم. در آنجا دشمن حدود 12 زخمی و 2 کشته داد. بعد که یکی از کشته‌ها فرمانده‌شان بود و دیگری تیر به سرش خورده بود. وقتی مستقر شدیم، اسلحه‌ام را کنار گذاشتم. مهمات آنها را جمع نمودم، تمیز کردم تا آماده برای مقابله با تانک‌های آنها باشیم. این‌کار تا ساعت 2 بعدازظهر وقتم را گرفت.

### به یاد شهید و مفقودالأثر مسعود عسگری

در این مدت برادر عسگری روی تخته سنگی به وسیله‌ی تک‌تیرانداز عراقی‌ها شهید شد، یک تیربارچی شهید شد، یک پیشمرگ که تیر به گلویش خورده بود، شهید شد. «من خبر نداشتم» ساعت 4 بعدازظهر شد. یکی از افسرها آمد، گفت: بچه‌ها! باید عقب‌نشینی کنیم. شروع به منفجر کردن سنگرها نموده، از پشت به راه افتادیم، به پایین جاده رسیدیم، شروع به جلو رفتن به سوی مقرّ خود نمودیم، خیلی خسته بودیم، بیش از حدی که حساب می‌نمودیم، به طوری که اگر می‌نشستیم به خواب می‌رفتیم، کاری نداریم.

«البته در علمیات چیزهای دیگری بر ما گذشت که به علت زیاد بودن ننوشتم».

### مواجهه با به اصطلاح سربداران جنگلی در آمل

فردای صبح به سروآباد رفتیم. 10 روز آنجا بودیم، به ما گفتند که ما عملیات دیگری داریم، آنهایی که داوطلب هستند، چند روز مرخصی بروند و بیایند عملیات و آنهایی که نیستند، بمانند تا سه ماه آنها تمام شود. ما چهارنفر، عباس، تقی، مجید کیابخت و من داوطلب شدیم، یک مرخصی 12 روزه رفتیم و آمدیم.

گفتند عملیات انجام نمی‌شود و ما باز به سوی آمل راه افتادیم. ساعت 10 صبح 6 بهمن سال 1360 به آمل رسیدیم. درست همان روزی که سربداران جنگلی به شهر حمله نمودند. کیف را به خانه گذاشتم و به سوی درگیری رفتم.

والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته

پایان خاطرات جبهه‌ی دوم یا عملیات محمّد رسول الله

## جبهه‌ی سوم «عملیات بیت المقدس»

### به یاد شهید بیگلو و سخنانش

عید بچه‌ها تصمیم گرفتیم برویم مشهد. آنجا بودیم که عملیات فتح المبین شروع شد، ناراحت شدیم که چرا به جبهه نرفتیم، فوری به آمل آمدیم و فردایش به رامسر رفتیم. «من به اتفاق چند تن از برادران محله»، از آنجا به اهواز پایگاه شهید باهنر رفتیم. حدود 15 روز آنجا بودیم. در این 15 روز حادثه‌ی قابل ذکری برای ما پیش نیامد. فقط یک زمین والیبال بود و آنجا بودیم تا اینکه یک توپ هم خریدیم که از صبح تا غروب کارمان والیبال بود و آنجا بودیم تا اینکه یک روز غروب که شهید بیگلو داشت برای ما سخنرانی می‌کرد، اعلام کردند گروهان 7 (h) برای گرفتن اسلحه بروند. مسلح شدیم شب به شهرک نورد رفتیم مهمات گرفتیم و فردا ساعت 10 در خط بودیم. آنجا برای خود سنگری درست کردیم «دب حردان» حدود 15 روز نیز آنجا بودیم.

### به هنگام حمله انگار که آسمان را یک ورق خون پوشاند

تا یک روز غروب فرمانده گروهان ما برادر قنبری ما را به خط کرد. «ساعت 2 بعدازظهر» نقشه را توجیه نمود و گفت که مأموریت گروهان ما گرفتن توپخانه‌ی دشمن است. «شب قبلش بیدارباش دادند. ما بیدار شدیم و فقط 4 ساعت خوابیدیم» و سپس نوارهای قرمز که بر روی آن یا حسین، یا ابوالفضل و اسم امامان بود، به ما دادند. آماده شدیم شام را بیرون با تمام تجهیزات خوردیم. ساعت 8 کیسه باند را گرفته، حرکت نمودیم. «ساعت 15/9 حرکت نمودیم» تا نزدیکی خط مقدم دشمن «150 متری» بدون هیچ حادثه‌ای رفتیم. آنجا نشستیم تا دستور حمله آمد. بچه‌های خط‌شکن رفتند. آسمان از رگبار کالیبر 50 و تیربار که همه‌ی تیرهایشان رسام بود و آرپی‌چی 7 که منفجر می‌شد، چون خون قرمز شده بود. انگار که آسمان را یک ورق خون پوشانده‌اند. حدود یک ربع درگیری بود تا خط شکسته شد. فرمانده عملیاتمان گفت حرکت کنیم. من جلو و دو تا از بچه‌ها پشت سر من حرکت کردند و بچه‌های دیگر نیز پشت سر ما. «زیرا ما تخریب مین‌ها را بلد بودیم». شعار می‌دادیم، سرود می‌خواندیم، خیلی خوشحال بودیم. خوشحالی که در عمرم به من دست نداده بود. رسیدیم به خاکریز دشمن. یکی از بچه‌های ما زیر خاکریز دشمن تیر به شکمش خورده بود و موقع زخمی شدنش دو تن از عراقی‌ها را به درک واصل کرده است، رفتیم پیشش الحمدلله حالش خوب بود.

### بچه‌ها متوجه خطر احتمالی نبودند

از خاکریز رد شدیم، بچه‌ها انبار مهمات را به آتش کشیدند و همه یکجا جمع شدند و تکبیر می‌گفتند. می‌دانستیم که الآن بچه‌ها سرگرم هستند متوجه خطری که تهدیدشان کند، نیستند و آن خطر، نیروهای باقیمانده‌ی دشمن در سنگرها بود که هنوز پاک‌سازی نشده بودند و این ضعفی بود و هست که ما همیشه ضربه خورده‌ایم. «محرم، والفجر».

((((((تصویر شهید))))))))

(((((((زیرنویس تصویر: شهید محمّد تیموریان در مشهد

عادتش بود که بعد از هر عملیاتی به پابوس مولایش ثامن الأئمه برود.))))))

### عراقی‌ها مثل بید می‌لرزیدند

رفتم یک چراغ‌قوه گرفتم، و به دو تا از دوستانم گفتم برویم سنگرها را پاکسازی کنیم. رفتیم، من جلو بودم و چراغ‌قوه دستم بود و توی سنگرها را نگاه می‌کردم. البته خیلی خطرناک بود. سنگر هفت یا هشتمی بود که دیدم چهار نفر گوشه‌ی سنگر گیر کرده و کمینند و آنها را کشیدم بیرون عینه مثل بید می‌لرزیدند، هی می‌گفتند: یا دخیل خمینی، یا حسین، المسلم، المسلم. آنها را تحویل بچه‌ها دادیم. جلوتر رفتیم دیدیم یک نفر دارد فرار می‌کند. بچه‌ها زودتر خلاصش کردند. یکی از برادران گفت: برویم گروهانمان را پیدا کنیم. گفتم: این کار مهم‌تر است. گفتند: حتماً باید برویم، مجبور شدم به راه افتادیم. گروهانمان را پیدا کردیم، به سمت چپ شروع به جلو رفتن کردیم تا به سه تانک تی 55 نو رسیدیم. فرمانده گروهانمان گفت برویم پیش. رو به پادگان حمید، برای گرفتن توپخانه. جلوتر رفتیم که هنوز 100 متری از خاکریز دور نشدیم، دیدیم که از پشت چطور به سوی ما رگبار و آرپی‌چی شلیک می‌شود. ناچار به پای خاکریز آمدیم. من رفتم رو به تانک و رو به جلو به سوی آنها که به سوی ما تیراندازی می‌کردند، «شلیک نمودم» و با کالیبر 50 تانک، مشغول تیراندازی بودم که یک آرپی‌چی به سوی من شلیک شد که از کنارم رد شد و من خودم را پرت کردم زمین. بچه‌ها گفتند تو دیوانه‌ای. دوباره رفتم بالا و باز شلیک نمودم تا فرمانده‌مان گفت: بیا پایین تا برویم. حرکت کردیم به سوی چپ. به فرمانده گروهانمان گفتم: جلو چه کسانی هستند؟ گفت: آنها بچه‌های خودی هستند، در حالی که دشمن بودند. به راه افتادیم. اوایل صبح به یک تانک که به آتش کشیده شده بود رسیدیم. آنجا بودیم که دیدیم در خاکریز اوّل یک عده دارند به سمت راست می‌روند. گفتم: اینها چه کسانی‌اند؟ گفتند: خودی هستند. پرچم جمهوری اسلامی بر گلوله آرپی‌چی زده، از خاکریز بالاتر برویم تا آنها پرچم را ببینند و به سوی ما بیایند. دیدیم که به فرار خود ادامه می‌دهند. رو به بچه‌ها گفتم: برویم جلو، اگر خودی هستند آنها را بیاوریم و اگر دشمن است که به اسارت بگیریم. بچه‌ها گفتند: نه، آنها خودی هستند و نباید جلو بروید. من به بچه‌ها گفتم: من رفتم، هر کس می‌آید، بیاید. از خاکریز بالا رفتم و به سوی خاکریز اول که حدود 200 متر فاصله بود، دویدم. بچه‌ها به سمت چپ رفتند و من به سمت راست بالای خاکریز. خاک‌هایی به صورت تپه تپه ریخته بود. پشت یکی از تپه‌ها نشستم تا نفسی تازه کنم. همین‌طوری نشسته بودم دیدم سه نفری را که جلوی من می‌دویدند، ناگهان از زیر یکی از تپه‌ها یک نفر بلند شد و نفر جلویی را به رگبار بست. من با خود گفتم یا آن یک نفر ایرانی است یا آن سه نفر (هر سه ایرانی هستند) که باز ناگهان دیدم دو نفر دیگر از سه نفر (یک نفرشان کشته شده) با آن نفری که کمین کرده بود، به عربی صحبت کرده و با هم به راه افتادند. فهمیدم همه‌شان عرب بودند «عراقی» منتها عوضی گرفتند و شانس آوردم؛ زیرا اگر خستگی باعث این نمی‌شد که نمی‌نشستم الآن دیگر نبودم تا این سطور را بنویسم.

### خواستم تیر خلاص بزنم دیدم تیرم تمام شد

بلند شدم به سوی آن سه نفر رگبار بستم که یکی افتاد. دو نفر دیگر شروع به فرار نمودند که یکی از آنها بدون آنکه من تیراندازی کنم، افتاده. عقب را نگاه کردم دیدم شهید اصغر مثنایی و یکی دیگر از برادران و دو نفر دیگر تیراندازی می‌کنند و می‌آیند. باز جلو را نگاه کردیم، دیدیم حدود 70 الی 80 متر جلوتر یک نفر عراقی آرپی‌چی دارد و می‌خواهد مرا بزند. من نشستم و یک مرتبه بلند شدم به سوی آن عراقی تیر خالی کردم، منتها تیر در نیم متری سرش به خاکریز خورد که ناگهان آرپی‌چی را با نشانه‌ای دقیق شلیک کرد که شانس آوردم سریع خودم را انداختم و آرپی‌چی از 30 سانتی‌متری سرم رد شد «کل عراقی‌ها آرپی‌چی‌شان دقیق است». بلند شدم دیدم آرپی‌چی‌زن به همراهی 7 الی 8 نفری می‌دوند. رگباری بستم و رسیدم بالای سر آن یکی که بچه‌ها او را زدند، دیدم پشت خوابیده است و اسلحه‌اش هم بغلش افتاده و نفس می‌کشد. خواستم تیر خلاص بزنم دیدم تیرم تمام شد. نشستم تا خشابم را پر کنم.

### چند نفر دیگری را کشتیم

در همان حال که خشاب پر می‌کردم، اصغر رسید چند تیر گرفت رفت جلو، و من که خشابم را پر می‌کردم، در همان حال چشمم به پای خاکریز، به نیزارها افتاد که یکی از آنها تکان خورد. مشکوک شدم دیدم باز هم تکان می‌خورد. نارنجکی پرتاب کردم دورتر افتاد. یکی از بچه‌ها رسید. گفتم: یک عراقی توی نیزارها است. او شروع به رگبار توی نیزارها کرد «من مشغول پر کردن خشابم بودم» که دیدم یک نفر عراقی با هیکل گنده‌ای در حالی که به شدت می‌لرزید و دست‌هایش بالا بود، در آمد «معلوم نبود در داخل نیزار چه نقشه‌ای داشت؟ و شاید می‌توانست اگر من متوجه نمی‌شدم، از پشت ما را بزند» که خلاصش کردیم. به همین ترتیب جلو رفتم چند نفر دیگر را هم کشتیم.

### وقتی که اصغر مثنایی شهید شد، به یاد بی‌پدری پنج فرزند خردسالش گریستم

حالا من و اصغر مثنایی جلو افتادیم. حدود 100 متر جلوتر از بچه‌ها بودیم و از بغل خاکریز رو به نیزار جلو می‌رفتیم. رسیدیم به جایی که عراقی‌ها بودند. از آن طرف نیز دیدیم بچه‌های خودمان هستند. حالا «آنها» «عراقی‌ها» حدود 200 نفری می‌شدند. سنگر گرفتند و رگبار و آرپی‌چی بود که به سوی ما شلیک می‌شد. «همه‌ی آنها بعثی بودند». من به اصغر گفتم: اصغر جان! بیا پایین‌تر، تو را می‌زنند. آمد تکان بخورد، دیدم افتاد. باز بلند شد نشست، دیدم آری، تیر مزدوران از خدا بی‌خبر به شکمش خورده. گفت: فریدون، کاری برایم کن. چه صحنه‌ای بود! همان زمان به یاد بچه‌هایش افتادم. یاد 5 فرزند خردسالش که چقدر بهم علاقه داشتند. یاد آنکه بی‌پدر می‌شوند. باز صدایم زد. به خود آمدم، خواستم بروم به یاریش، نتوانستم. حالا عراقی‌ها این صحنه را می‌دیدند، همین یک نقطه را می‌بستند به رگبار. به هر کلکی بود، رفتم و دستش را کشیدم و آوردمش پایین. حالا برگشتم به عقب و صدا زدم و گفتم: بیایید. یکی از برادران و یک نفر دیگر آمد و او را (مثنایی) در حالی که من و اصغر زیر بغلش را گرفته بودیم، به راه افتادیم. 200 متری رفتیم، به یکی از بچه‌ها گفتم: تو سرشان را گرم کن تا اصغر را ببریم. گفت: باشد.

### همه با لبی تشنه نشستیم و او مانند حسین شهید شد

در همین موقع تیرش تمام شد. حالا عراقی‌ها دیدند که ما داریم می‌رویم و زخمی هم داریم می‌بریم. دو نفر از بچه‌ها سریع برگشتند عقب‌تر تا کمکی بیاورند. حالا رسیدیم به یک تپه مانند که می‌بایستی از آن بالا می‌رفتیم، اما چه بالارفتنی؟ عراقی‌ها از پشت سر ما به 50 متری ما رسیدند و ما را به رگبار بسته بودند. نمی‌دانم چرا یک‌دانه تیر به ما نخورد. در حالی که از دو بغل گوشمان رد می‌شد، یکی از برادران اول بالا رفت و من زیر بغل اصغر مثنایی را داشتم و گفتم: اصغر جان، مواظبم. یواش حرکت کن. همین‌که رسیدیم بالای تپه، در حالی که دستم زیر بغلش بود، یک آخی گفت و افتاد و به پشت افتاد. دیدم از پشت سرش خون جاری است. آری دومین تیر به پشت سرش خورد و در جا شهید شد با لب تشنه. همه‌مان تشنه بودیم و او همانند حسین شهید شد.

((((تصاویر شهید عزیز

متن کنار تصویر: وقتی اصغر شهید شد، به یاد بی‌پدری پنج فرزند خردسالش گریستم.

«از خاطرات شهید تیموری»))))))))))))

### تشنگی و غم شهید شدن اصغر به من فشار می‌آورد

همانجا ایستادم بالای سرش. دیگر فراموش کردم کجایم و عراقی‌ها 40 متری هستند و به سوی من تیراندازی می‌کنند. دیوانه‌وار فریاد کشیدم: اصغر شهید شد. دیوانه‌وار دستش را می‌کشیدم تا بیاورمش اما زورم نمی‌رسید. یکی از بچه‌ها گفت: بیا، تو را می‌زنند. راه افتادیم به طرف خاکریز دوم تا نیروی کمکی بیاوریم. بین خاکریز اول و دوم حدود 100 الی 200 متری راه بود. هرچه می‌گفتم، کسی جرأت نداشت برود. آخر از سه طرف تیراندازی می‌کردند. به راه افتادم و دویدم تا رسیدم وسط راه، خسته شدم، آخر بارم سنگین بود. نشستم، دنیایی از تیر و خمپاره و آرپی‌چی بود که به سویم می‌آمد. قدری استراحت کردم، عقب را نگاه کردم، دیدم بچه‌ها نیامدند. دوباره بلند شدم و دویدم تا به خاکریز دوم رسیدم. از خاکریز رد شدم و پیش بچه‌ها آمدم و حالا کاملاً داغون شده بودم. از یک طرف خستگی و از طرف دیگر بی‌خوابی که داشت گرفتارم می‌کرد و پلک‌هایم سنگین می‌شد. از طرفی هم تشنگی و غم شهید شدن اصغر به من فشار می‌آورد. نشستم، بچه‌ها دورم را گرفتند، گفتند: بقیه چه شدند؟ گفتم: می‌آیند، در حالی که امید نداشتم. گفتند: اصغر (مثنایی) چه شد؟ گفتم: دیگر نمی‌آید. اصغر شهید شد.

### هفت نفری هفتاد نفر اسیر می‌گیرند

همین‌طور که صحبت می‌کردیم، صدای تانک‌ها را شنیدم که داشتند می‌آمدند. البته معلوم نبودند، فقط صدایشان مشخص بود. گفتم: آرپی‌چی‌زنها کجا هستند؟ بروند جلو، تانک‌ها دارند می‌آیند. حالا بچه‌ها بیشترشان گرفته بودند خوابیدند. در همین موقع یک گردان نیرو آمد بچه‌ها روبوسی کردند و به سمت جاده‌ی اهواز ـ خرمشهر به راه افتادند. من نمی‌دانستم کجا دارند می‌روند. گفتم: کجا می‌روید؟ گفتند: عملیات. گفتم: من هم می‌آیم. با آنها به راه افتادیم، رسیدیم به محل گردان نور که دیر عمل کرده بود. جنازه‌ی عراقی‌ها ریخته بود و همچنین جنازه‌ی شهیدان خودمان که بچه‌ها مشغول تخلیه بودند. تا خاکریز خودمان 400 متر راه بود. به راه افتادیم. رسیدیم به خاکریز خودم. من و یکی از برادران با هم بودیم. رفتیم توی یکی از سنگرها که مسجد بود، گرفتیم خوابیدیم.

چه خوابیدنی! نمی‌دانم چند ساعت خوابیدیم. بلند شدم حسینی را بیدار کردم. کمپوتی خوردیم، سوار آمبولانس شده با خاکریزی که مقرّ اوّل و سنگر خودمان بود، برگشتیم. دیدیم بچه‌ها هنوز نیامده‌اند. سوار آمبولانس دیگری شده به راه افتادیم. رسیدیم به جاده‌ای که شب قبل برای حمله از آنجا گذشتیم. توی راه دیدیم بچه‌ها دارند می‌آیند. پیاده شدیم، گفتیم: چه خبر؟ گفتند: محل ما را تیپ دیگر آمده تحویل گرفته است. دست یکی از برادران ضرب خورده بود. زمانی که من به سوی خاکریز دوم می‌روم، آنها جلو می‌روند و 70 اسیر می‌گیرند، 7 نفری.

### هر آن انتظار تیر خوردن را داشتم

آمدیم ما را فرستادند شهرک نورد. شب را خوابیدم، صبح دوباره برگشتیم خط. رفتیم توی سنگر خودمان، دیدیم بچه‌ها تازه بیدار شده‌اند. گفتم: چه خبر؟ گفتند: منتظریم تا به ما دستور بدهند. گفتم: من می‌روم منطقه‌ی عملیاتی شاید جنازه‌ی اصغر مثنایی را بیاورم. به راه افتادیم رسیدم به 70 متری خاکریز دشمن. آنجا تدارکات می‌کردند. مهمات و وسایل و آب آنجا بود. این طرف مهمات می‌بردند. بهیارها آن طرف مجروح و شهید می‌آوردند. به من گفتند: حتماً باید چیزی را برداریم. من هم یک دانه خمپاره 60 برداشتم و یک گلوله‌اش. اسلحه‌ام را دوش‌فنگ کردم. خمپاره را طوری روی دوشم گذاشتم که لوله‌اش رو به جلو و قنداقش رو به عقب بود. به راه افتادم به آخر نیزارها رسیدم. حالا بین ردیف آخر نیزارها و خاکریز، 200 متری راه میشه که کویر بود و عراقی‌ها آمده بودند دو طرف خاکریز و بچه‌های ما در وسط مقاومت می‌کردند. به هر زحمت بود، راه را طی کردم. چند خمپاره 60 بغلم خورد. نمی‌دانم چرا ترکش به من اصابت نکرد؟! دیدم خط، محشر است. تانک‌های دشمن طوری مسلط هستند که اگر سر را بالا ببری، می‌زنند. حدود یک ربعی بودم، ناگهان دیدم سمت چپ ما، پشت خاکریز یک نفر با چهار دست و پا حدود 10 متر به آسمان پرتاب شد. فهمیدم که عراقی‌ها به پشت خاکریز آمدند و تانک آنها شلیک کرد، عوضی نیروی خودش را زد. فوری شروع به پرتاب نارنجک نمودیم. همین موقع از بیسیم دستور عقب‌نشینی آمد. توی یک ستون شروع به عقب‌نشینی کردیم. می‌دویدیم. حالا عراقی‌ها آمده بودند بالای خاکریز، با هرچه که داشتند، به سوی ما رگبار می‌بستند. من هر آن، انتظار تیرخوردن را داشتم. شوخی نیست از جلوی چندصد دشمن بخواهی در دشت بدوی. آن‌هم به فاصله‌ی کم. الحمدلله سالم به نیزار رسیدیم. چند متری رفتیم تا به جاده رسیدیم. تا آب پرتقالی که آنجا بود خوردیم، بچه‌ها همه رفتند. یک‌وقت متوجه شدم که تنهای تنها هستم، حالا دلم خیلی شور می‌زد.

((((((تصویر شهید.

«مجاهد متقی محمّد تیموریان در پیشاپیش رزمندگان»))))))))

### با سرنیزه ماشین را روشن کردم

چون بچه‌ها از تیپ دیگر بودند و از سمت راست رفتند و مقرّ ما سمت چپ بود و نیزارها هم که توسط عراقی‌ها به آتش کشیده شده بود، می‌سوخت. توی دلم گفتم از کنار جاده، بغل نیزارها حرکت کنم که اگر با عراقی‌ها توی جاده برخوردم، غافلگیر نشوم. یواش یواش شروع به رفتن کردم. دیدم توی جاده یک ماشین سیمرغ مال شرکت نفت خاموش ایستاده است و کسی نیست. منطقه خیلی دلهره داشت. حساب کنید یک آدم تنها میان دشمن و خودی، آن‌هم از هیچ طرف تأمین نداشتم و جایی را نبیند. رفتم روبروی ماشین با سر نیزه شروع به استارت زدن کردم، باطریش ضعیف بود. به هر زحمت روشن شد، ولی باز خاموش شد. ایستادم بغل ماشین، می‌خواستم به هر کلکی که شده، ماشین را بیاورم. همین موقع دیدم یک ماشین دیگری می‌آید. نگاه کردم آن‌هم سیمرغ مال شرکت نفت بود با سه سرنشین. جلویشان را گرفتم. گفتم: کجا می‌روید؟ گفتند: خط. گفتم: بابا! کجای کارید؟ عقب‌نشینی کردیم. منطقه دست دشمن است. تا این را گفتم، راننده هل شد، شروع به دور زدن کردند. گذاشت دنده د برو، هرچه صدا کردم، رفت. باز توی گرما نشستم دیدم صدای هلی‌کوپتر می‌آید. هلی‌کوپترهای خودمان بود. درست بالای سرم بودند. چند تا راکت شلیک کردند و رفتند و باز یک تویوتای سپاه آمد. باز هم با سه سرنشین که بیسیم داشتند. گفتم: کجا می‌روید؟ منطقه دست دشمن است. دور زدند، سوار ماشین شدم. بیسیم اعلام کرد ملخها (هلی‌کوپتر) آمدند زدند و رفتند. آمدم خاکریز خودمان دیدم شور دیگری است. بچه‌های جدیدی که آمده بودند، آماده‌اند تا دوباره منطقه را پس بگیرند. آمدم آلفا در آلفا یک چند روزی بودیم. همه اسلحه را تحویل داده و تصفیه حساب گرفته، من اسلحه را تحویل ندادم. یک روزی آمدیم شهرک نورد. یک مرتبه یک سیمرغ آمد به سه مجروح و یک نفر داد می‌زند: ای خدا کمک کنید، دشمن حمله کرده، ما هفت و هشت نفری مسلح بودیم، سوار تویوتا شده به خط رفتیم، دیدیم بله، دشمن می‌خواهد حمله کند. یک خمپاره زده بود جلوی انبار مهمات، درست در نیم متری 50 جعبه گلوله‌ی آرپی‌چی که جلوی انبار مهمات چیده بود، به زمین خورد که الحمدلله یک ترکش محض نمونه به جعبه‌ها اصابت نکرد. همین موقع طوفان عجیبی رو به دشمن گرفت. ما دوباره برگشتیم به پایگاه شهید باهنر مقر اصلی‌مان.

### بعد از بهبودی من از بیمارستان به کوشک رفتم

من مریض شدم، غروب مرا به بیمارستان بردند تا فردای صبح، صبح برگشتم. دیدم نهف حالم خیلی خراب است. دوباره به بیمارستان بردند. یک شبانه‌روز خوابیدم تا حالم بهتر شد، برگشتم پایگاه. سازمانده‌مان کردند از هزار و خورده‌ای که روز اول آمدیم، 300 نفر ماندیم، بقیه رفتند. ما این 300 نفر تشکیل یک گردان دادیم. اسلحه گرفتیم و فرداشب به کوشک رفتیم و مستقر شدیم. نمی‌دانستیم با دشمن چقدر فاصله داریم، به ما نمی‌گفتند. مهمات نداشتیم، سمت چپ و راست ما نیرو نبودند، نه پتویی، نه سنگری، نه چیزی، هیچ چیزی نداشتیم.

### یک شهید و 11 مجروح

یک روز صبح فرمانده گردان ما را به خط کرد پشت خاکریز، گفت: ما باید به خرمشهر حمله کنیم و از این حرف‌ها به ما گفت. اگر می‌خواهید آرپی‌چی را امتحان کنید که ببینید آرپی‌چی سالم است یا نه، یک تکّه کاغذ بگیرید و بین سوزن و چخماق بگذارید و شلیک کنید. اگر سالم باشد، کاغذ را سوراخ می‌کند که ناگهان صدای انفجاری برخاست و به دنبال آن صدای انفجار دیگر. فوری متفرق شدیم، دیدیم بله، گلوله‌ی آرپی‌چی که روی آرپی‌چی بود، «بدون خرج» آرپی‌چی‌زن همانطوری که قنداق آرپی‌چی رو به زمین و روی زمین است، شلیک می‌کند «تا امتحان نماید» و آرپی‌چی چون بدون خرج بود، برمی‌گردد و میان ما 300 نفر منفجر می‌شود و نارنجک یکی از بچه‌ها هم منفجر می‌شود و آن حادثه با یک شهید و 11 مجروح گذشت.

### جای شما خالی به هنگام خوردن هندوانه، میگ‌های عراقی آمدند

توی گرما و خاک می‌ساختیم. یک روز یک کامیون بنز برای ما هندوانه آورد. جای شما خالی تا توانستیم هندوانه خوردیم. یک غروبی مشغول هندوانه خوردن بودیم «توی سنگرهای تانک که کنده بودند» که ناگهان صدای وحشتنای آمد. بالا را نگاه کردیم دیدیم یک چیزی سیاه‌رنگ مانند موشک به طرف ما می‌آید. خیز رفتیم، انفجار بود که پشت سر هم انجام می‌شد. بلی، میگ آمده بود و بمباران کرده بود. خوشبختانه همه‌اش یک مجروح که ترکش به پایش خورده بود، تلفات دیگری نداشتیم.

### عراقی‌ها روی بیش از 300 نفر از جنازه‌های پاک شهدا خاک ریختند

پس‌فردایش یکی از بچه‌های سپاه آمل که آمد، پرسیدم: جنازه‌ی اصغر مثنایی و پسردایی‌ام سید حسن جلالی را آوردند؟ گفت: نه، هنوز نیاوردند. به فرمانده گروهان گفتم: من و یک نفر دیگر می‌رویم. جنازه‌ها را که می‌دانیم کجاست، می‌آوریم. گفت: بروید. من و دو تن از برادران دیگر که جای شهادت پسردایی‌ام را می‌دانست به راه افتادیم. فردای صبح همراه یک ماشین که مخصوص پیدا کردن جنازه‌ی شهدا بود، رفتیم. اول رفتیم سمت چپ جاده، آنجا کانالی بود که حدود 300 یا 400 «شاید هم بیشتر» از بچه‌ها شهید شده بودند و عراقی‌ها رویشان را با بولدوزر خاک ریخته بودند و بچه‌ها مشغول درآوردن جنازه‌های پاک شهدا بودند. جنازه‌هایی که حدود 12 روز از عملیات می‌گذشت و هنوز آنجا بودند. تویوتا بچه‌ها را پیاده کرد.

### جنازه‌ی شهید مثنایی را از بلوز کارش در زیر خاک مشخص کردیم

و به همراه ما رفتیم سمت راست جاده، رسیدیم به جایی که ماشین دیگر نمی‌رفت. پیاده شدیم و حدود 700 متر جلوتر محل شهادت اصغر بود. رسیدیم آنجا، چیزی نبود. داشتیم می‌گشتیم که نظرمان به یک برآمدگی خاک «برآمدگی کمی بود» جلب شد. خاک‌ها را کنار زدم، پاهایش مشخص بود. او را از شورتش که مریوان به ما داده بودند و رنگ مشخصی داشت و از بلوز کارش مشخص کردیم. راننده گفت: شما باشید، ما می‌رویم پلاستیک و کفن برای اینها بیاوریم و او را ببریم. من و جعفر توی گرما ماندیم 3 ساعت تمام صبر کردیم، نیامدند، ما آمدیم.

غروب که شد، دیدیم آمدند گفتند: شما کی رفتید؟ ما آمدیم و جنازه را پیچاندیم و فرستادیم. غروبش بچه‌ها آمدند دنبال ما و برگ تصفیه‌حساب برای من گرفتند. هرچند راضی نبودم و پس‌فردایش در آمل بودیم و چند روز بعد پیروزی خرمشهر را شنیدیم و آه و حسرت کشیدیم که چرا حرف بچه‌ها را شنیدیم و نماندیم.

والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته

پایان خاطرات جبهه‌ی سوم

بسمه تعالی

## جبهه‌ی چهارم (عملیات رمضان)

### با وجود کمی سن، قبول فرماندهی گروهان برایم گران بود

بعد از آمدن به آمل، یک 15 روزی را در سپاه لاریجان «آب‌اسک» به عنوان مسئول آموزشی شروع به کار کردم... در رابطه با گرفتن وسیله‌ی آموزشی از بسیج به سپاه و از طریق سپاه به رامسر رفتم تا به جبهه بیایم. آنجا گفتند: برو دوشنبه بیا. روز دوشنبه بسیج نیرو اعزام می‌کرد. من با همان نیرو اعزام شدم. عملیات رمضان شروع شده بود. به رامسر آمدیم. فردایش که می‌خواستیم سازماندهی شویم، مرا به عنوان فرمانده انتخاب کردند که البته مشکلاتی داشت. یکی از آنها و مهم‌ترین آنها سن من کم بود که بچه‌ها طور دیگری برخورد می‌کردند. به هر حال به اهواز پایگاه شهید بهشتی اعزام شدیم. بعد از چند بار سازماندهی بالأخره یک روز فرمانده گردان را به ما معرفی کردند. برادر اسلامی بچه‌ی آبادان، گروهان مرا در گروهان‌های دیگر ادغام کردند و مرا مسئول گروهان یک، که همه بچه‌های بابل بودند و به غیر از من و 5 تن از بچه‌های دیگر، همه بابلی بودند. تازه گروهان را تحویل گرفتم و کسی را نمی‌شناختم. 20 روز بعد مسلح شده، سوار و به خط رفتیم. «کوشک» به خط دوم که رسیدیم، ماشین‌ها ایستادند تا پیاده شویم.

### خمپاره منفجر شد و یکی از برادران را نصف کرد

همین که پیاده شدیم، بچه‌ها مشغول آمدن به زیر خاکریز بودند، یک خمپاره‌ی زمانی که دشمن شلیک کرده بود، منفجر شد و به سر یکی از برادران خورد و سرش را نصف کرد و بعد شهید شد. ای کاش این اتفاق نمی‌افتاد؛ زیرا همه روحیه را باختند. با هزار زحمت و رفتن به این سنگر و آن سنگر و صحبت کردن با بچه‌ها، یک ذرّه روحیه دادیم. 2 الی 3 روز ماندیم. توی آن گرما و بدتر از گرما، گرد و خاک که آدم را دیوانه می‌کرد، مخصوصاً ما را که اصلاً سنگر نداشتیم و زیر خاکریز روی خاک‌ها بودیم. به طور کلی خاک بودیم خودمان، غذایمان، جای نفس کشیدن ما، به طور کلی خاک بود، غذا هم یا دیر می‌رسید و یا به درد نمی‌خورد.

### هنگام شروع عملیات

یک روز صبح «خاطرم نیست کدام روز بود» ما مسئولین گروهان و گردان را به خط مقدم بردند و نقشه‌ای نشان‌مان دادند، گفتند: امشب عملیات انجام می‌دهیم و تیپ کربلا به عنوان پیشتیبان است و باید امشب تیپ‌های دیگر مثلثی‌ها را بگیرند. آمدیم بچه‌ها را دسته به دسته توجیه کردیم. غروب راه افتادیم و رفتیم خط مقدم. شب بچه‌ها همه روی خاک‌ها نشسته بودند که عملیات شروع شد و بچه‌های خط‌شکن خط را گرفتند. چه شبی بود! آسمان را منوّر و تیرهای رسام و آرپی‌چی پوشانده بود، انگار که خون می‌بارید.

همه جا را دشمن به توپ و خمپاره بسته بود. به قدری آن شب توپ و خمپاره به سر ما ریخت که من خاطرم نیست این توپ و خمپاره همانند آن را دیده باشم. ساعت نمی‌دانم چند بود که شام آوردند.

### یکی از شهدا بدون دست و سر و پا، فقط با تنه‌ی خالی باقی ماند

زیر آن همه توپ و خمپاره و کاتیوشا، جایی نبود که توپ نخورده باشد. عین باران می‌بارید. مسئول گروهان دو می‌گفت: بچه‌ها جمع شوید شام بخورید. 12 نفر می‌روند که شام بگیرند، یک کاتیوشا می‌آید چند تا شهید و زخمی می‌دهیم که یکی از شهیدان سر و دست‌هایش و پاهایش به طور کلی قطع می‌شود، فقط تنه‌ی خالی باقی می‌ماند.

### هرگز نمی‌توانید عظمت این صحنه‌ها را دریابید

ای خدا چه صحنه‌ای بود. همه جا بوی خون می‌آمد. رفت و آمد آمبولانس‌ها زیر آن همه آتش، معجزه بود. نمی‌دانم آیا می‌توانید آن صحنه را تجسّم بکنید یا نه؟ البته هرگز، تا انسان‌ها در صحنه‌ی عمل نباشند، نمی‌توانند این صحنه‌ها را به خاطر آورده، و عظمتش را بفهمند.

### از خستگی توی آمبولانس خوابیدم، دیدم زخمی آوردند بلند شدم

به ما دستور حرکت دادند، ستون به راه افتاد. من جلوی گروهان و گردان بودم. همین‌طور که می‌رفتیم، دیدیم چند نفر خوابیده‌اند. گفتم: بابا اینجا، جای خواب نیست، پاشید! دیدم بلند نمی‌شوند، با پایم چند تا ضربت زدم، دیدم انگار نه انگار، خوب توی تاریکی نگاه کردم، «ای خدا» دیدم بله، اینها شهید شده‌اند و کسی نیست اینها را ببرد. باز هم به راه افتادیم. تماس گرفتیم با گروهان 3، حالا گروهان 2 نیز بی‌فرمانده بود زیرا همان لحظه‌ی شام، فرمانده‌شان نیز دستش زخمی شده بود و رفته بود. گفتند: ما شما را گم کرده‌ایم. ستون را نگه داشتیم، به عقب برگشتیم، دیدم بله، یک‌دسته از گروهان «دسته‌ی 4» نفر اولش وقتی به آن شهیدان که شرحش را دادم، می‌رسند و خیال می‌کنند بچه‌های جلویی هستند و دارند استراحت می‌کنند، آنها هم می‌نشینند و استراحت می‌کنند در حالی که ما رفتیم و گروهان 3 گفت که ما راه را گم کرده‌ایم. باز رفتم دنبالشان دیدم راه را گم کرده‌اند و رفتند توی میدان مین و الحمدلله سالم اینها را بازگرداندم. رفتیم به آنجایی که می‌بایست پدافند می‌کردیم. دیگه خسته و داغون شده بودیم. بچه‌ها را نگهبان گذاشتم و توی خاک‌ها جایی پیدا کردم که بخوابم. دیدم سردم شده نمی‌توانم، حالا شما حساب کنید از خستگی نای کاری ندارید و خواب چشمانتان را پر کرده ولی نمی‌توانید از سردی بخوابید، آن‌وقت چه حالی دارید؟ رفتم توی آمبولانس گرم‌تر بود و کمی خوابیدم، دیدم زخمی آوردند و می‌خواهند ببرند، به هر حال با سرما تا صبح ساختم.

### قرار شد باز هم حمله کنیم

صبح دشمن شروع به پاتک با زرهی‌هایش کرد ولی دورادور زیرا جرأت جلو آمدن را نداشت؛ زیرا اولاً ترسو بودند و ارتش ما این‌قدر وسایل آورده بود که اگر می‌آمدند، تکه پاره می‌شدند. هوا حسابی گرد و خاک داشت، طوفان بود، طوری بود که اصلاً یکدیگر را نمی‌دیدیم. تشنه، گرسنه بودیم که همین موقع یک تویوتا آمد یک پیرمرد راننده‌اش بود، بارش یخ بود. گفت: رزمندگان! بیایید. رفتیم و دیدیم بلی، زیر یخ‌ها، کمپوت است که حسابی خنک شده و البته حساب می‌کنید توی آن گرما و گرد و خاک و تشنگی، کمپوت چقدر می‌چسبد! فردای صبح اول وقت، دستور عقب‌نشینی به مقرّ خودمان را دادند. راه افتادیم و برگشتیم. دو روز استراحت کردیم. قرار شد شب باز هم حمله کنیم که به هم خورد. شب بعد باز هم آماده‌باش خورد، ولی حمله نشد. برگشتیم به پایگاه شهید بهشتی. بچه‌ها را به مرخصی فرستادیم، خودمان هم رفتیم.

پایان عملیات رمضان

بعد از عملیات رمضان، حدوداً یک‌ماه بعدش به منطقه‌ی موسیان رفتیم و در درون درّه‌ای بغل رودخانه‌ی دویرج جای گرفتیم. جای با حالی بود، گردان همان گردان علی بن ابی‌طالب بود.

«پایان خاطرات شهید تیموریان»

((((((((تصویر شهید.

تنها در کنار سلاحش نشسته است.

گویی که آماده شکار بعثیان مزدور است))))))))

متأسفانه خاطرات به جا مانده از شهید، تا همین‌جا (تا پایان عملیات رمضان) به اتمام می‌رسد، اما برای آنکه حماسه‌آفرینی‌های شهید را بعد از عملیات رمضان تا لحظه‌ی شهادت، به ویژه آنکه بعد از عملیات محرم، در سِمَت فرماندهی گردان، به جهاد مشغول بوده است، از نظر بگذرانیم، از دو تن از همسنگران شهید که از عملیات محرم تا به لحظه‌ی شهادت در کنارش بوده‌اند، خواسته‌ایم تا آنچه که از شهید در عملیات‌ها به یاد دارند، بیان کنند که خلاصه‌ای از آن، از حضورتان می‌گذرد.

### عملیات محرم

در پایگاه دویرج برای عملیات آماده شدیم. در آبان‌ماه 1361 (محرم 1401 ه‍.ق) قرار بود عملیاتی صورت گیرد و تیپ کربلا در یکی از این محورها خط‌شکن بود. بعدازظهر تاسوعا، محمّد نیروهای خود را جمع و ضمن سخنرانی، همه را آماده برای شرکت در عملیات نمود اما قبل از حرکت، دستور لغو عملیات رسید و در نتیجه اجراء عملیات چند روز به تأخیر افتاد. غروب یازدهم به طرف خط حرکت کردیم و شب دوازدهم در پشت خطوط مقدم خوابیدیم که شب سیزدهم آغاز عملیات بود. «امداد الهی» قبل از شروع عملیات، تندباد شدیدی منطقه را دربرگرفت و ابرهای باران‌زا آسمان را پوشاند. فرماندهان این را یک امداد غیبی و الهی ذکر کردند و رزمندگان نماز شکرانه خواندند. به واقع امداد غیبی بود، چون قبل از آغاز عملیات، گشتی‌های دشمن متوجه موضوع حمله‌ی نیروهای اسلام شدند. قهراً آمادگی کامل پیدا کردند ولی با پیدایش طوفان و باران، خاطرجمع شدند که حمله‌ای نخواهد شد. دستور آماده‌باش نیروهای خود را لغو کردند در حالی که رزمندگان با استفاده از تاریکی و دید نداشتن دشمن، خود را به خاکریز مقدم دشمن رساندند. جالب‌تر اینکه پس از رسیدن به خاکریزهای دشمن و صدور فرمان حمله، ابرها کنار رفته و رزمندگان اسلام در پرتو مهتاب، مزدوران عراقی را زیر حملات بی‌امان خود گرفتند و در همان لحظات خط دفاعی دشمن را شکسته و شروع به پاکسازی منطقه نمودند و پس از چند روز پدافند، از مواضع به دست آمده را به نیروهای تازه نفس تحویل و به پشت خط منتقل شد و پس از عملیات محرم به پایگاه برگشتیم و بعد از چند روز جهت دیدار به آمل آمدیم.

### اعطای لباس پاسداری از بزرگ پاسدار اسلام و قرآن

در همین ایام، محمّد لباس مقدس پاسداری را از عالم و عارف و فقیه بزرگوار آیت‌الله حسن‌زاده (مدظله) تحویل گرفت و پس از اینکه آیت الله حسن‌زاده از فرماندهی گردان شدن ایشان مطلع شدند، دعا کردند همان‌گونه که فریدون ضحاک را از تخت به زیر کشید، شما هم انشاءالله ضحاک زمان (صدام) را نابود کنید.

(توضیح اینکه محمّد به فریدون معروف بود.) بعد از پوشیدن لباس سپاهی به جبهه بازگشت و بعد از عملیات محرم بود که تیپ کربلا تبدیل به لشگر 25 کربلا گردید و محمّد به فرماندهی گردان شهید دستغیب منصوب گردید.

«پایان عملیات محرم»

### عملیات والفجر 4

پس از آنکه لشگر کربلا در منطقه‌ی غرب مستقر شد، شهید محمّد به فرماندهی گردان یا رسول‌الله منصوب شد. از طرفی نیروهای لشگر از مدتی قبل برای عملیات آماده بود و از مقام بالا به فرماندهی گردان یا رسول‌الله اطلاع رسید که این گردان باید خط‌شکن باشد.

شب عملیات فرا رسید و فرمان آماده‌باش داده شد. هر کدام از مقام فرماندهی برای نیروهایش سخنرانی کرده‌اند، اما بعد از حرکت به سوی خط و در نزدیکی خط، پیاده شدیم و محمّد همه‌ی ما را جمع و سخنرانی نمود و بعد از نماز مغرب و صرف شام، طبق معمول بچه‌ها، با یکدیگر خداحافظی و وداع نمودند و بعد گردان، به صورت یک ستون به حرکت در آمد و به سوی هدفی که از قبل تعیین شده را احتمال می‌داد، در روستایی که می‌بایست از آن عبور می‌کردیم، کمین کرده بود. یکی از گروهان‌ها از جلو حرکت کرده، وقتی در نزدیکی روستا به آنان رسیدیم، همه را نشسته یافتیم. محمّد به اول ستون رفت تا علت را بفهمد. وقتی که از کمین‌گاه نیروهای ضد انقلاب از رزگاری، کومله، دمکرات و عراقی‌ها آگاه گردید، دستور عقب‌نشینی نیروها به همان صورت نشسته را داد تا به وسیله‌ی دشمن کمین کرده محصور نشویم. بعد از اینکه روستا را دور زدیم، اوّل ستون متوجه سیمی شدند که به طرف روستا می‌رفت. معلوم شد که این سیم، وسیله‌ی ارتباط بین قله و روستا می‌باشد و یک سرش به طرف قله می‌رود ه راهنمای خوبی برای نیروهای خودی بود و شاید از امدادهای غیبی به حساب می‌آمد؛ زیرا راهنمای دیگر غیر از مسیر سیم مذکور، مشکلات و موانعی دربر داشت، ولی در این مسیر بدون برخورد به هیچ مشکلی به نزدیکی اولین نیروهای کمین‌کرده‌ی دشمن رسیدیم که دستور شروع عملیات از مقامات بالا رسید و تیراندازی آغاز شد و پس از لحظاتی شروع درگیری، یکی از برادران با آرپی‌چی سنگر استقرار دشمن را هدف قرار داده و پیروزی هم داشت. سنگر منهدم شد و با این انهدام، روحیه‌ی نیروهای دشمن از دست رفت و عده‌ای فرار را بر قرار ترجیح داده و عده‌ای نیز به هلاکت رسیدند و عده‌ای نیز به اسارت رزمندگان اسلام درآمدند که در اوایل درگیری، برادر حسین روحی به شهادت رسید، اما نیروهای ما قله‌ی هفت‌توانان را فتح کرده و پس از چند روز پدافند، مواضع به دست آورده را تحویل نیروهای تازه نفس دادند.

«پایان عملیات والفجر 4»

(((((تصویر شهید

رزمندگان سوار بر خودروهای نظامی، به سوی دشمن بعثی هجوم می‌برند

(شهید با علامت \* مشخص شده)))))))))))

### روح محمّد در دانشگاه جبهه اوج می‌گیرد

پس از عملیات، برای یک دیدار چند روزه به خانه آمدیم و سپس به مقرّ لشگر برگشتیم، اما هرچه زمان، بر ما و زندگی ما عبور می‌کرد، روح محمّد اوج بیشتری گرفته و خلوت کرد.

### عملیات والفجر 6

در اواسط زمستان سال 1362 لشگر از جبهه‌ی غرب به جبهه‌های میانی کوچ کرده و خود را برای عملیات آماده می‌کرد. در اسفندماه 1362 که عملیات والفجر 6 همزمان با عملیات خیبر در جبهه‌هی میانی آغاز شد که گردان یا رسول‌الله نیز یکی از گردان‌های عمل‌کننده‌ی عملیات بود، با توجه به تجربه و مدیریت و اخلاصی که داشت، نیروها را به خوبی هدایت می‌کرد.

عملیات والفجر 6 با قصد انهدام نیروهای دشمن انجام گرفته بود. پس از چند روز خاتمه یافت و گردان یا رسول الله نیز مثل بقیه‌ی گردان‌ها به عقب برگشت.

پس از چند روز لشگر دوباره به جنوب بازگشت و گردان‌ها در یکی از محورهای جنوب مستقر گشت.

«پایان عملیات والفجر 6»

### مرغ روحش هوای پرواز دارد

حدود یک سال از عملیات والفجر 6 گذشت. لشگر خود را برای عملیات جدید آماده می‌ساخت. این بار محمّد می‌گفت خوابی دیدم ه از خوابم استفاده می‌کنم شهید می‌شوم. مثلاً می‌گفت: یکی از خواب‌هایم، دیدن حضرت ابوالفضل العباس و چگونگی به شهادت رسیدن وی بود.

«یک روز صبح در چادر فرماندهی مشغول صبحانه بودیم که یکی از دوستان خطاب به من گفت که خواب دیدم یکی از انگشتانت قطع شد. و برادر حاج بصیر فرمانده گردان در تعبیر گفت که یکی از بهترین دوستانت شهید می‌شود و من هم حدس زدم که نکند محمّد را از دست بدهم»![[6]](#footnote-7)

... وی در جلسات دعای کمیل و ناله‌های جانسوز وی و اشک‌هی مروارید‌گونه‌ی او که از گونه‌اش به زمین می‌ریخت، ثابت می‌کرد که به واقع جبهه، کارخانه‌ی آدم‌سازی برای آنانی که قابل ساخته شدن هستند، می‌باشد و او همانند عاشقی، بلکه خود عاشقی بود که در راه رسیدن به معشوق، سر از پای نمی‌شناخت و روحش هرلحظه به امید پرواز به سوی روضه‌ی رضوان نشسته بود.

### عملیات بدر

حدود یک سال از عملیات والفجر 6 و خیبر می‌گذشت و عملیات جدیدی در پیش بود و لشگر 25 کربلا نیز نقش ویژه‌ای در این عملیات داشت. نیروهای زبده و مجربی را که می‌شناختیم، با ارسال پیام به جبهه آوردیم، زیرا عملیات قدری پیچیده و در عین حال با عظمت بود. پس از شهادت مسئول کل گروه‌های ضربت یکی از محورهای عملیاتی که قبل از عملیات به شهادت رسیده بود، محمّد در حالی که در هور به سر می‌برد، از سوی لشگر به این سمت منصوب گردید.

گروه ضربت از پایگاه به طرف هورالهویزه به حرکت درآمد تا به فرمانده‌اش محمّد ملحق گردد. دو روز را در ساحل هور به سر آوردیم. در شب سوم بچه‌ها از نقشه‌ی عملیات توسط فرمانده‌شان (محمّد) توجیه گردیدند و سپس دعای توسل توسط یکی از روحانیون اجرا گردید. پس از دعا و استراحت، صبحدم 21/12/1363 بعد از آنکه محمّد نیروها را سوار قایق کرد، به طرف آخرین پاسگاه خودی مستقر در هور به حرکت درآمدیم. موقع ظهر به آخرین پاسگاه رسیده و توقف کردیم. پس از ادای نماز و صرف ناهار و اندکی استراحت، یکی از مسئولین اطلاعات و عملیات بچه‌ها را از لحاظ عملیات توجیه کرد. سپس حدود 2 کیلومتر با قایق موتوری به طرف هدفِ از پیش تعیین‌شده حرکت کردیم و بعد در حالی که هواپیماهای ملخ‌دار دشمن در ارتفاع پایین پرواز می‌کردند، از قایق به بلم منتقل شدیم و برای اینکه در دید دشمن قرار نگیریم، در نیزارها حرکت می‌کردیم و نزدیکی‌های نیمه‌شب به منطقه‌ی پاسگاه‌های دشمن رسیدیم. در اواسط درگیری برادر سید جمال فاطمی به شهادت رسید و در پایان نبرد فرمانده رشید و سردار قهرمان ما محمّد جام شهادت را سرکشید و کتاب سراسر حماسه زندگیش به پایان رسید. آری محمّد به آرزوی دیرینش دست یافت و روح بلندپروازش را از زندان تن رهانید. لشگر اسلام را از وجود رزمنده‌ای دلاور و متّقی و چریکی پرتلاش و کارآزموده بی‌نصیب ساخت.

یادش گرامی و راهش پررهرو باد.

### ماجرای زیبای انتقال و دفن شهید

همانگونه که در نوشته‌ی پدر شهید اشاره گردید، شهید محمّد تیموریان عادت داشت که بعد از هر عملیاتی به مشهد مقدّس مشرّف گردد. این بار هم به مادرش قول داده بود که بعد از عملیات با هم به مشهد مقدس بروند، اما در این نبرد به شهادت رسید و طبق معمول می‌بایستی جنازه‌اش به زادگاهش آمل انتقال یابد و پس از تشییع، در گلزار شهدا به خاک سپرده شود، اما اشتباهاً (البته ظاهراً اشتباه) پیکر مطهرش به مشهد منتقل می‌شود و قبل از دفن، متوجه اشتباه شده و جنازه را به تهران عودت می‌دهند. شاید ما بگوییم که اشتباه شده، اما آیا این خواسته‌ی خدا نبوده که این بار هم شهید به رسم عادتش، بعد از عملیات به حضور مولایش برسد و سپس دفن گردد!!!

به هر حال پیکر شهید در حدود 3 هفته تأخیر، روز یکشنبه 11/1/1364 در آمل تشییع و در گلزار شهدای آمل «امام‌زاده ابراهیم» در کنار دیگر شهیدان جنگ و انقلاب، در آرامگاه ابدیش سکنی گزید.

((((((((((تصویر شهید

«زیرنویس: عملیات بدر، در قایق نشسته و در نیزارها به تعقیب دشمن بدسگال می‌پردازد»)))))))

### متن وصیت‌نامه‌ی شهید محمّد تیموریان

بسم الله الرحمن الرحیم

السلام علیک یا أباعبدالله

با سلام و درود فراوان به فرزند پاک رسول الله، امام مهدی عجّل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف و نائب بر حقّش حضرت امام خمینی رهبر کبیر انقلاب اسلامی ایران و قلب طپنده‌ی مستضعفان جهان و با درود بر همه‌ی شهیدان راه حق و حقیقت از هابیل تا سالار شهیدان اباعبدالله الحسین و شهدای 15 خرداد و شهدای انقلاب اسلامی و جنگ تحمیلی کفر جهانی بر علیه اسلام و جمهوری اسلامی و سلام بر عاشوراهای ایران و با سلام و درود بر مجروحین و معلولین و اسرا و تهنیت بر رزمندگان حماسه‌ساز ایران.

امروز عاشورای حسینی 6/8/1361 تصمیم به نوشتن وصیت‌نامه گرفتم. البته نوشتن وصیت‌نامه حال می‌‌خواهد، حال معنوی. نمی‌دانم از کجا شروع کنم؟ نویسنده نیستم ولی آنچه در دلم می‌گذرد، عنوان می‌کنم.

خدایا! بارالها! من که هستم؟ من که وجودم پر از گناه و منیت و معصیت است، من که وجودم را شیطان پر کرده است، یا سریع الرضا، چقدر زود رضایت دادی! آخر تو خالقی و من مخلوق.

ای خدا! آیا واقعاً لیاقت رسیدن به این مقام را داریم؟ آیا واقعاً به همین زودی از گناهانم گذشتی؟ چقدر بدبختیم، چقدر ناشکریم، ای خدا ببخش من را، ببخش این بنده‌ی گنهکارت را، آخر من چیزی ندارم، هرچه دارم از توست. پس این وجودم شکرگزار نیست. آخر با این نفس جاه‌طلبی به کجا می‌خواهیم برویم؟ چقدر می‌خواهیم عمر کنیم؟ چرا از مرگ می‌ترسیم؟ آری، زیرا از عاقبت خود در آن دنیا، از آن روزی که پرده‌ها برداشته شود، می‌ترسم. اگر ما می‌ترسیم، پس چرا گناه می‌کنیم؟ به خوشگذرانی تا کی؟ در ناز و نعمت بودن تا کی؟ خدایا این بنده‌ی حقیر و ذلیل و خوارت را ببخش العفو، العفو، العفو. به خود آییم.

برادران و خواهرانی که این نوشته‌هایم را می‌خوانید! کی هستیم؟ از کجا آمده‌ایم؟ چه کار می‌کنیم؟ به کجا می‌رویم؟ چرا می‌رویم؟ و چه بر سرمان می‌آید؟ هروقت دنبال این چراها رفتیم و جوابش را دریافتیم، آن‌وقت شکرگزار خواهیم شد، آن‌وقت عاشق او می‌شویم و در نهایت، او نیز عاشقت می‌شود.

اما شهادت؛ شهادت را تفسیر کرده‌اند، این‌قدر گفته‌اند که دیگر چیزی برای گفتن من نمانده، ما چطور بگوییم؟ از هر چیزی شیرین‌تر، زیباتر، بهتر، برتر، رفتن به سوی معبود، خالص شدن، سبک شدن، شهادت یعنی این. نمی‌دانم چرا بعضی می‌ترسند؟ آخر به چه چیز این دنیا دل بسته‌ایم؟ به روی زرق و برق‌دار قرن بیستم آن؟ به عیاشی‌های آن؟ آخر مگر نه آنکه من بی‌چیز با آنکه همه چیز دارد، آخرش با دو یا سه متر زمین فراموش می‌شویم؟ تا کی جاه‌طلبی؟

هان ای برادر، ای خواهر! به خود آییم، در خود فرو رویم، هرگاه خود را شناختیم، او را نیز می‌شناسیم و به سویش می‌رویم و لحظه به لحظه تشنه‌تر می‌گردیم تا زمانی که او و وجودمان را سیراب گرداند، آن‌وقت تا به ابدیت سیراب خواهیم بود.

### جمله‌ای دارم با خواهران و برادران حزب الله

من که هستم و چه هستم که بخواهم در مقابل این همه فداکاری و ایثارگری شما بخواهم به شما پند بدهم؟ این شما بودید که این حقیر را پند دادید و روشنم کردید و خط دادید.

و اما برادران و خواهران! ما رفتیم و مسئولیت را به گردن شما نهادیم. با افتادن و رفتن تک‌تک ما، مسئولیت شما بیشتر و سنگین‌تر می‌شود. باید همچون شمع بسوزید و به انقلاب و دوستداران انقلاب روشنایی بدهید. مبادا خسته شوید و از زیر بار مسئولیت شانه خالی کنید. امام عزیز، این پیر جماران، این بت‌شکن قرن را تنها نگذارید، گوش به فرمان او باشید و سخنان او را با گوش دل شنیده و با جان دل عمل کنید. سنگر نماز جمعه را هیچ‌وقت خالی نگذارید و هر هفته بر شکوه و عظمت آن بیفزایید. بدانید از با شکوه‌تر برگزار کردن نماز جمعه، دشمن رنج می‌برد و ناراحت می‌شود.

برادران حزب الله! گوش به یاوه‌گویی‌های منافقین و شایعه‌سازان ندهید. وحدت خود را حفظ کنید؛ زیرا دشمن از وحدت شما می‌ترسد و تقوا، تقوا را پیشه سازید.

برادران حزب الله! برای بازدید از جبهه‌ها بروید. هم روحیه بگیرید و هم روحیه بدهید. ببینید آن عزیزان رزمنده چه ایثارگری می‌کنند! در سرمای 30 درجه و گرمای 50 درجه با چه شجاعت و شهامت و فداکاری با دشمن اسلام مبارزه می‌کنند.

منافقین و ضد انقلاب را با چند بار تذکر و راهنمایی به دامن انقلاب برگردانید و اگر از فکر باطل خود برنمی‌گردند، طردشان کنید و به مراجع ذی‌صلاح معرفی کنید.

### جمله‌ای با پدر و مادر و خواهر و برادرانم

پدر عزیزم! به غیر از وظیفه‌ی پدری، معلم بودی، استادم بودی، زندگی کردن در پناه اسلام را یادم دادی، اما من هیچ‌گاه با زبان از تو سپاسگزاری نکردم، اما بدان با تمام وجودم دوستت داشتم، هرچند اظهار نکردم. مرا ببخش و حلالم کن و همانطوری که شکیبا بودی، باش.

و اما مادرم، مادر عزیزم! از تو عزیزتر کسی را نداشتم. برای من بهترین، مهربان‌ترین و فداکارترین مادر بودی، مادری با تمام وجود. چه شب‌ها که به خاطر من نخوابیدی و چه گریه‌ها که به خاطر من نکردی! حق داری، زیرا پاره‌ی جگرت بودم. می‌دانم امیدت بودم، همه چیزت بودم.

مادرم، ای مادر فداکارم! با تمام وجودم و از ته قلبم می‌گویم دوستت دارم، اما برای خدا. تو هم دوست داشتی، برای خدا و برای اینکه مرا ناراحت نکنی در مرگم شکیبا باش. می‌دانم که در مرگم ناراحت می‌شوی، باز هم می‌گویم و تقاضا می‌کنم صبر را پیشه کن. خودت را به خدا بسپار، به یاد حضرت زینب سلام الله علیها باش. می‌دانم بر تو، شهادت فرزندت سخت است. مگر راحتی مرا نمی‌خواهی؟ من الآن راحتم و در خوشی هستم. مگر نمی‌خواستی عروسم را ببینی؟ عروسی در بغل من است. پس شاد باش و شادی کن و با شادیت، دشمن را غمگین و ناراحت کن. مبادا حرکتی انجام دهی که دشمن شاد شود.

مادرم! از تو تشکر می‌کنم. مادرم! مرا ببخش و حلالم کن. مادرم! مبادا گریه کنی. به خدا ناظرت هستم. اگر گریه کنی، دشمن را شاد و مرا غمگین می‌کنی. پس خوشحال باش و شادی کن. جشن بگیر که پسرت عروسی کرده و خوشبخت شده و به آرزویش رسیده.

و اما خواهرم! در مرگم گریه نکن و زینب‌وار عمل کن و فرزندانت را خوب تربیت کن که آبروی اسلام باشند. مرا ببخش و حلالم کن.

برادرم، برادر عزیزم! تو باید ادامه دهنده‌ی راهم باشی. وظیفه‌ات سنگین‌تر شده. باید در دو جبهه و در دو سنگر درس و جهاد کوشش کنی، که اسلام و انقلاب به وجود شماها نیاز دارد. برادرم! مرا ببخش و حلالم کن.

برادران و خواهران عزیز! وقت شما را گرفتم و سرتان را درد آوردم. در خاتمه از تمام دوستان، آشنایان و عزیزان همسنگرم حلالیت می‌طلبم. دل به چیزی که رفتنی است، نبندیم. دل بر او (الله) بندیم که همیشه پایدار است.

خدایا، خدایا، تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار. «آمین»

من الله التوفیق

به تاریخ 6/8/1361

حقیر محمّد تیموریان

((((((تصویر شهید

«به یاد شهید برادرنژاد و شهید گنجی جانشین گردان یا رسول الله»)))))

به یاد همسنگران شهیدم

1- شهید جمال نیکویی سپاه آمل محمّد رسول الله

2- شهید اسدی سپاه آمل محمّد رسول الله

3- شهید نادر خضری سپاه آمل زبیرات

4- شهید فتح الله شکری سپاه آمل جنگل آمل

5- شهید اسماعیلی سپاه آمل جنگل آمل

6- شهید مثنایی بسیج سپاه آمل بیت المقدس

7- شهید روحی سپاه آمل والفجر 4

8- شهید محسنی سپاه آمل محرم

9- شهید جعفری سپاه آمل والفجر 6

10- شهید هاشمی سپاه آمل والفجر 6

11- شهید امیری بسیج فریدونکنار والفجر 6

12- شهید برارنژاد سپاه آمل والفجر 6

13- شهید گنجی بسیج گنج افروز والفجر 6

14- شهید شعبانی بسیج بابل والفجر 6

15- شهید علی اختیاری بسیج فریدونکنار والفجر 6

16- شهید ذبیح الله عالی سپاه قائمشهر والفجر 6

17- شهید شکری بسیج بابل والفجر 6

18- شهید مزدستان بسیج قائمشهر والفجر 6

19- شهید ملایی سپاه بهشهر والفجر 6

20- شهید جلالی بسیج آمل بیت المقدس

21- شهید مدانلو بسیج جویبار والفجر 4

22- شهید زائری سپاه اردستان والفجر 1

23- شهید حسین قربانی بسیج ساری ساری

24- شهید امیر الیاسی بسیج بهشهر والفجر 6 دگا

25- شهید غواصی بسیج فریدونکنار والفجر 6 دگا

26- شهید حبیب امیری بسیج بهشهر والفجر 6 دگا

27- شهید قاسم مهدی‌زاده بسیج ازباران‌آملی والفجر 6 دگا

28- شهید علی فردوس سپاه بابل چنگوله

گوشه‌ای از راز و نیازها و درد دل‌های شهید که عیناً از دفترچه خاطرات شهید برگرفته شده است.

### شکایت از تنهایی

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران

کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران

آری، روزی که مولا علی‌یاران و همسنگرانش چون حمزه‌ی سیدالشهدا، مصعب .... را در جنگ‌ها از دست داد، برای رسیدن به لقاء دوست بی‌تابی می‌کرد و از پسرعمویش رسول خدا این بشارت را گرفت تا قلبش آرام گردید که:

ابشروا فإنّ الشهادة من ورائک؛ مژده می‌دهم که شهادت تو را دربر می‌گیرد.

نشسته‌ام. وقت ظهر است. تازه نمازم را تمام کرده‌ام. نمی‌دانم چرا دلم تنگ است؟ البته نه از بابت خانه، بلکه احساس تنهایی می‌کنم. تنهایی از نبودن یاران، از نبودن همسنگران و دوستان، بچه‌هایی که با هم بودیم، همان‌هایی که اسمشان را در این دفترچه نوشته‌ام و چه بسیار کسانی که اسمشان را فراموش کرده‌ام و یا اسمشان را نمی‌دانستم. آخر این خاطرات یک لحظه و دو لحظه نبود، سه سال است که هر ثانیه‌اش برایم خاطره می‌ماند. هروقت مرور می‌کنم و به یاد آن لحظه‌ها می‌افتم، غم سنگین و جانگدازی بر قلبم سنگینی می‌کند. می‌بینم هر روز تنهاتر می‌شوم. هر روز یاری و همسنگری که تازه با او انس می‌گیرم، دست زمانه جدا می‌کند و آن‌وقت من باید بمانم و این شاید بدترین مجازات است.

قبلاً درباره‌ی دنیا می‌شنیدم که دنیا زندان است و الآن با تمام وجود، حس می‌کنم. چرا من باید محکوم در این زندان باشم؟ چرا باید و چرا؟ و ناراحتی و غم از دست دادن یاران را بر خود تحمّل می‌کنم، آخر چرا؟ من می‌بینم که روز به روز بیشتر خود را تنها حس می‌کنم. فقط خدا و امام زمان را یار خود می‌بینم.

### با این همه، بعضی بدبخت‌ها هنوز خیلی پرت هستند

نه اعمالم درست است «نه کردارم صحیح است» و نه می‌توانم ادامه‌ی راه شهیدان به معنی صحیح کلمه باشم. روز به روز واقعیت‌ها برای من از دنیا و انسان‌ها مشخص‌تر می‌شود. هر وقت نیروی انسانی و کسی می‌آید، چه اینجا و چه جاهای دیگر، و از زندگی و مشکلاتش، از پول درآوردن، از نیرنگ زدن به هم، از احتکارها، که این گول‌زدن‌ها را برای خود شاهکار می‌داند، در ظاهر حرفش را گوش می‌کنم، چشم به صورت او می‌دوزم، لبخند می‌زنم، ولی در درونم غوغایی است، به یاد بچه‌هایی که شهید می‌شوند می‌افتم، به یاد اسلام می‌افتم و به یاد این می‌افتم که بدبخت چقدر پرت است؟ چقدر از خدا دور است؟ می‌خواهم پندش کنم، از شهدا بگویم، از اسلام بگویم، ولی می‌بینم نه توانش را دارم و نه حوصله‌اش را. اگر بگویم باید ادامه بدهم ولی چه فایده؟ تأثیر حرف‌هایم موقتی است، باز برمی‌گردد در جامعه و باز همان آش است و همان کاسه، و هیچ فرقی نمی‌کند.

### اگر واقعاً توکل به خداوند داشته باشیم ...

گاهی کسی را در میان آدم‌ها می‌بینم که می‌گوید: زنم مریض است، زمینم مانده است، می‌خواهم بگویم: برادرم! همان کسی که اینها را به تو داده است، خود حفظ خواهد کرد و اگر واقعاً توکل داشته باشیم «نه اینکه شعار بدهیم» فکر کنیم که چه هستیم؟ از کجا آمده‌ایم؟ چرا آمده‌ایم؟ چه کار می‌کنیم؟ به کجا می‌رویم؟ و چرا می‌رویم؟! آیا فکر کردیم؟ آیا خود را شناخته‌ایم؟ آیا اعمالمان را زیر نظر گرفته‌ایم؟ آیا کنترلی روی اعمالمان هست؟ آیا در مورد کارهایمان فکر می‌کنیم؟ روزی چند بار خدا را ناظر اعمالمان می‌بینیم؟ روزی چند بار به خدا توکل می‌کنیم؟ چرا نمی‌اندیشیم؟

### چرا از عاقبتمان بیمناک نیستیم؟

چرا از عاقبت گذشتگان پند نمی‌گیریم؟ مگر مسلمان نیستیم؟ مگر قرآن نداریم؟ چرا نمی‌خوانیم؟ چرا در آن تفکر نمی‌کنیم؟ چرا عمل به آن نمی‌نماییم؟ چرا نمازی که می‌خوانیم، به آن صورت تأثیری در ما ندارد؟ و به عنوان یک تکلیف از آن می‌گذریم؟ چرا به اصل‌ها توجه نداریم؟ چرا در انجام کارهای شرعی و خدایی تنبلیم؟ و برعکس آن، در کارهای خلاف پیش‌قدم هستیم؟ چرا برای کار خلاف به هر دری می‌زنیم و به هر کس مراجعه می‌کنیم ولی برای کار صواب در خدا را نمی‌زنیم؟ چرا خودخواه شدیم؟ چرا ولی امرمان، آفریننده‌مان را فراموش کرده‌ایم؟ از عاقبتمان بیم نمی‌کنیم؟

### فردای قیامت به چه روی می‌خواهیم به علی نگاه کنیم؟

برای چه سعی می‌کنیم مال و منال‌مان زیاد شود، راحت‌تر زندگی نماییم؟ چرا رفاه و راحتی را فقط می‌خواهیم در زندگی و در چهارچوب خانواده‌ی خود باشیم؟ چرا به فکر همسایگان گرسنه‌مان نیستیم؟ چرا به فکر یتیمان نیستیم؟ مگر انسان نیستیم؟ مگر احساس همدردی نداریم؟ چرا آنان که فقیرترند، با ایمان‌ترند؟ و بر عکس، آنان که سرمایه‌دارترند، بی‌ایمان‌تر و این چی را می‌رساند؟ که شکم خالی درد گرسنه را می‌فهمد ولی شکم سیر، فقط خود را می‌فهمد «نه به معنی خودآگاهی» و این گرسنه است که حضرت علی داد می‌زند که: ای دنیا! تو را سه طلاقه کردم. آری او داد می‌زند. علی مرد خدا است. علی درد دنیادوستی و دنیاپرستی را می‌داند و ما که مرید او هستیم و او را به عنوان رهبر و پیشوای اوّل قبول داریم، اگر نتوانستیم صددرصد همانند او زندگی کنیم، اقلاً باید کارهایش را الگو قرار دهیم. علی احتیاج به سوختن ندارد، احتیاج به ناله کردن ندارد، احتیاج به عبادت شبانه ندارد، احتیاج به گریه و زاری ندارد، احتیاج به درد کشیدن و برای آمال دنیایی غصه کردن ندارد، چرا که معصوم است، ولی می‌کند که من و تو یاد بگیریم. وای به حالمان که فردای قیامت همین علی یقه‌ی ما را می‌گیرد. وای به حال ما، به چه روزی می‌خواهیم نگاهش کنیم. به علی که یک عمر صدا زدیم و گفتیم یا علی، ولی ضد خواسته‌هایش را عمل کردیم.

### مگر یار مخلص خدا شدن الکی است؟

جواب زهرا را چه بدهیم؟ جواب حسین را چه بدهیم؟ آی اونی که می‌گویی اگر در زمان حسین بودم، می‌جنگیدم و کشته می‌شدم! به خدا دروغ می‌گویی. تو که با یک مریضی همسر و بچه‌ات، جبهه را ول می‌کنی، حتی حاضری برای رفتن به هر کاری دست بزنی، فحش و ناسزا و دروغ و تهمت و غیره، که شاید کارت درست شود، آن‌وقت در جواب هم می‌گویی: من برای خدا آمده‌ام. من به خونخواهی حسین آمده‌ام، ای دروغگو! ای بزدل! ای که می‌گویی برای خدا آمده‌ای، پس چرا خدایی نیستی «و رنگ خدایی نداری»؟ پس چرا آزمایش‌های خدا را پس نمی‌دهی؟ پس چرا آن چیزی که خدا به تو داد، به او واگذار نمی‌کنی؟ آه، آه، از حبّ به مال، از حبّ به دنیا!!

تو که طاقت بیماری فرزندت را نداری، از تو توقع قربانی کردن فرزندت را در راه خدا داشته باشم، همانند حسین؟ نه، به خدا نه، مگر خدایی شدن الکی است؟ مگر یار مخلص خدا شدن الکی است؟ هزاران پیچ و خم دارد. هزاران امتحان دارد، گرسنگی دارد، سختی دارد، بی‌خوابی دارد، یتیم شدن دارد، دوری از خانواده دارد، از دست دادن مال دارد، و هزاران چیز دیگر.

### مناجات با قاضی الحاجات

ای خدا! تو را به سر مقدّس حسین، تو را به پهلوی شکسته‌ی زهرا امتحان‌هایی که نتوانیم سرفراز دربیاییم و از پس آن برآییم، از ما نکن. می‌دانی ای خدا ضعیفم، ضعف بدنی، ضعف فکری، ضعف ایمان، ضعف خدایی بودن، ضعف خالص بودن ای ارحم الراحمین.

فقط تویی که می‌توانی کمک‌مان کنی، فقط تویی که می‌توانی دستمان را بگیری، واقعاً که خیلی پرروییم، خیلی رو داریم، هر بار گناه کردیم معذرت خواستیم، ولی باز گناه کردیم در حالی که ایمان به خدا داشتیم، در حالی که خدا را ناظر اعمال‌مان دانستیم، ولی او چه خدایی است که هر بار ما را بخشید و باز هم ما را می‌بخشد. ای سلام بر رحمت تو و درود بر مهربانی تو.

ای جانان من! ای آفریننده‌ی من! ای وجود من! ای همه چیز من! کی می‌شود که تو را به معنی واقعی‌ات درک کنم؟ کی می‌شود که تو را همان‌گونه که هستی، بشناسم؟ کی می‌شود که قدر نعمت‌هایت را بدانم؟ و کی می‌شود که خود را نیز بشناسم؟ می‌دانم اگر خود را بشناسم، تو را خواهم شناخت، آن‌وقت پل ارتباط زده خواهد شد. و آن‌وقت هیچ چیز مانع نخواهد بود. تشنگی بیشتر خواهد شد، شیفتگی بیشتر خواهد شد. ای خدا آیا آن روز که به این شکل شوم، تو را خواهم دید؟ یا با باری از گناه و غفلت خواهم رفت؟ نمی‌دانم دانا تویی، تویی که از عاقبت من خبر داری، تویی که مرا به وجود آوردی و تویی که مرا خواهی برد. اما چگونه و چطور؟ فقط خود دانی. پس ای خدا در آخرت، شرمنده‌مان نساز، خدایا فرق است بین کسی که اصلاً تو را نمی‌شناسد و کسی که می‌شناسد.

ای خدا! می‌دانم که غیر ممکن است در آخرت بین این دو، یک‌جور حکم فرمایی. خدا! مگر تو را نمی‌خوانیم؟ مگر تو را به همه چیز بودن قبول نداریم؟ مگر به درگاه تو ناله نمی‌زنیم؟ هرچند از فراق دنیا است. مگر از تو کمک نمی‌خواهیم؟ خدا جوابم بده، خدا تو را به حق اولیائت کمکم کن. وای، وای بر من اگر یک لحظه نظر رحمت را از من برگیری، وای، وای اگر یک لحظه مرا به خودم واگذاری.

الهی بی‌پناهان را پناهی به سوی خستگانت کن نگاهی

مرا عرض پریشانی چه حاجت که از حال پریشانم گواهی

الهی تکیه بر لطف تو کردم که جز لطفت ندارم تکیه‌گاهی

الهی عاشقم، عاشق‌ترم کن سر و جانم فدای رهبرم کن

\*\*\*

خدا! خجالت می‌کشم، شرم می‌کنم از آن نوجوان 14 ـ 15 ساله‌ای که نمازشب می‌خواند، سر به سجده می‌گذارد و الهی العفو می‌گوید. ای وای بر من که او هنوز به سن بلوغ نرسیده، او که هنوز گناهی که مستوجب مجازات است، ندارد، گریه می‌کند و ناله می‌کند و العفو می‌گوید و من با این همه گناه، بی‌خیال باشم! چقدر سخت است؟ چقدر پررویی می‌خواهد؟ آخر نمی‌دانم چرا دنیا همانند چیز گرسنه‌ای قربانی می‌طلبد؟ چرا ما که می‌دانیم دنیا قربانی می‌طلبد، گمراه می‌کند، تباه می‌کند، از بین می‌برد، بدبخت می‌کند، باز هم به دامش می‌افتیم؟ چرا همانند آدم تشنه، بیشتر به سویش می‌رویم و بیشتر می‌طلبیم آن را؟ نمی‌دانم چرا.

صد بار بدی کردی و دیدی ثمرش را

نیکی چه بدی داشت که یک بار نکردی

آخر خدا و رسول و قرآن و قیامت و حق انسان‌دوستی و عدالت، شهامت، شجاعت و شهادت کجایش عیب دارد؟ کجایش بد است که دنبالش نمی‌رویم؟ ای وای، ای وای... .

خدایا! روزی که عملیات والفجر 6 تمام شده بود، چه عملیاتی؟! خیلی حرف‌ها داشت و خیلی کارها و آنجا باز هم خود را نشناختم.

عجب نیروهایی داشتیم! اکثراً شهید شدند، البته نیروهای ارگانی نه عمومی، با هم بودیم، با هم زندگی می‌کردیم، می‌گفتیم، می‌خندیدیم، در غم هم شریک بودیم، بعد از عملیات آنها ... .

خدایا! بی تو چه کنم؟ به کی پناه ببرم؟ ای خدا! کریمی، بخشنده و مهربانی، پاکی، منزّهی، یکتایی، پوشاننده‌ی هر گناهی، یا سریع الرضا، یا ستار العیوب، یا علاّم الغیوب، کیستم؟ چیستم؟ از کجا آمده‌ایم و به کجا می‌رویم؟ چرا آمده‌ایم؟ چرا می‌رویم؟ چه کار می‌کنیم؟ خدایا خودت می‌دانی به این بنده‌ات رحم کن.

خدایا! کمکم کن، خدایا یاری‌ام کن. جز تو کسی را ندارم. ای رحیم، ای کریم، یا ستار العیوب، یا کاشف الکروب، یا علاّم الغیو، یا سریع الرضا، یا مقلب القلوب، به تو ایمان آوردم. تو که دشمنان را در نظر داری، پس لطفی، رحمتی را نصیب من حقیر ذلیل کوچک خوار ... .

بسمه تعالی

### متن مصاحبه با شهید محمّد تیموریان

تاریخ مصاحبه: بهمن‌ماه 1362

مصاحبه‌کننده: تبلیغات لشگر 25 کربلا

#### سؤال: برادر! ضمن معرفی خود، بیان کنید از کدام شهر اعزام شده‌اید و مسئولیت شما در اینجا چیست؟

جواب:

أعوذ بالله من الشیطان الرجیم. بسم الله الرحمن الرحیم.

من محمّد تیموری اعزامی از حزب الله آمل، که همه‌ی ما خدمتگذاریم، ولی از نظر ظاهری، فعلاً مسئولیت گردان است که مشغول خدمتگذاری به بچه‌ها و اسلامیم.

#### سؤال: برادر! همانطور که ما می‌دانیم، شما در عملیات‌های گذشته شرکت داشته‌اید و به عنوان مسئول بوده‌اید. اگر خاطره‌ای از عملیات‌های گذشته و دوستان شهیدتان به خاطر دارید، بیان فرمایید.

جواب: به طور کل، از نظر من جبهه هر لحظه خاطره است. انسان نمی‌تواند روی یک خاطره حساب کند. بچه‌هایی را می‌بینیم، با هم می‌نشینند صحبت می‌کنند، و باز می‌بینیم توی عملیات شهید می‌شوند. اما شهیدان عزیزمان شهید اسماعیل‌پور فرمانده گردان صاحب‌الزمان عجل الله تعالی فرجه الشریف، شهید گنجی جانشین گردان یا رسول‌الله، شهید روحی، شهید شعبانی، چندماهی با هم بودیم. در این مدت که با هم بودیم، مسائل و مشکلات و خاطرات زیادی پیش می‌آمد.

اما از شهید شعبانی، یک شب آمده بود گفت: من خواب دیدم رفتم کربلا زیارت. و به طور کل برای ما تفهیم شده بود که هرکس خواب ببیند که به کربلا می‌رود، شهید خواهد شد و بچه‌ها هم گفتند او شهید است. یکی از بچه‌های دیگر نقل می‌کند در مورد همین برادر عزیزمان (شهید شعبانی) که خواب دیدند او را توی یک باغ با صفایی و دیدند که یک نفر نورانی با لباس سفید می‌آید جلو. او می‌گوید: من خیال کردم که ایشان صاحب الزمان هستند و من شروع به بوسیدن دست و پای او کردم و در آخر وقتی می‌خواهم کف پای او را ببوسم، می‌بینم که این فرد نورانی، شعبانی است و به او می‌گویم تو که شعبانی هستی، تو که آقا نیستی. بعد می‌بینم که یک‌دفعه رفت و این برادر این خواب را در دفتر خاطراتش می‌نویسد و بعد از عملیات که برادر شعبانی شهید می‌شوند، این دفتر را می‌آورند و برای ما بیان می‌کنند.

برادر شعبانی عجیب بر روی بچه‌ها تأثیر داشتند. بچه‌هایی که الآن هستند و با او کار کردند، اینها می‌گفتند که یک شب هم نمازشبش ترک نمی‌شد. شاید توی گردان، گروهان او از همه لحاظ در سطح بالایی بود و می‌بینیم که در شب عملیات وقتی به میدان مین می‌رسند، به علت نداشتن تخریب‌چی، چون دیگر راهی نمی‌بیند، با اینکه خودش مسئول گروهان بود، داوطلبانه خودش را به میدان مین می‌اندازد و شهید می‌شود. واقعاً باید در تاریخ ثبت شود که یک مسئول گروهان به آن شکل فداکاری بکند که راهی برای بقیه‌ی بچه‌ها باز بکند و یا شهید روحی فرمانده 2 گروهان «یا زهرا»مان در عملیات محرم یک خاطره از او داریم. او موقعی که می‌افتد در میدان مین، بچه‌ها نتوانستند بروند، به علت بودن مین در میدان، می‌بینیم این برادر خودش جلو می‌رود و با اینکه دشمن نبود، یک رگبار خالی می‌کند. بعداً که از او سؤال می‌شود که چرا تیراندازی کردی در حالی که دشمن نبود، می‌گوید: من در آن موقع شیطان را جلوی خودم دیدم که به من می‌گوید: نرو جلو کشته می‌شوی. من رگباری خالی کردم که از جلو من این وسوسه‌ها دور بشود و می‌بینیم در شب عملیات چقدر بر ما فشار وارد می‌کرد که من و نیروهایم باید خط‌شکن باشیم. واقعاً در شب عملیات که بچه‌ها توی میدان مین افتاده بودند که دشمن شبکه‌ی انفجاری منفجر کرد و عده‌ای از بچه‌ها سوختند، ایشان واقعاً فداکاری می‌کرد و با آن تعداد نیرویی که برایش می‌ماند، آن قله را فتح می‌کند و می‌گیرند و صبح ساعت 4 صبح به آرزوی دیرینش می‌رسد.

و یا شهید گنجی امینی هر وقت که صحبت می‌کرد، می‌گفت: من فقط آمده‌ام شهید بشوم. با اینکه وضع خانوادگی او خیلی خراب بود و تنها بزرگ خانواده‌اش بود و دارای چهار فرزند بود، همیشه توی جبهه بود و در جبهه هم خیلی ساده بود. با اینکه مسئول جانشین گردان بود، هیچ فرقی با افراد عادی نداشت و با این همه زحمت و برنامه‌اش می‌بینیم شب دوم می‌خوابد. در همین موقع بیدار می‌شود. گفت: من خواب دیدم که خونه و زن و بچه‌ام، آنها گفتند که بیا و من گفتم: فعلاً نمی‌آیم. و دوباره می‌خوابد و خمپاره می‌آید و شهید می‌شود.

و باز هم از این بچه‌ها زیاد بودند که خمپاره خوردند و پایشان قطع شده بود و با این حال فریاد می‌زدند که شما بچه‌ها روحیه‌تان را نبازید. شما باید راهمان را ادامه دهید. باز یکی از بچه‌ها یادم نمی‌رود، شبش زخمی شده بود، دو سه تا تیر خورده بود، با این حال همانجا خودش را باندپیچی کرده و کشاند خودش را به ارتفاع، بعد اینقدر جنگید که دیگر رمقی برایش نمانده و افتاد. او را کشاندیم یک گوشه‌ای، دیگه صبح شده بود دیدیم ناله می‌کند، رفتیم بالای سرش گفتیم حتماً میگه منو ببرین پایین، ولی وقتی بالای سرش رفتیم، دیدیم نه، این میگه که مبادا خودتان را روی من مشغول کنید و بگویید من مجروح هستم و مرا پایین ببرید. شما بجنگید و نگذارید این دشمن تکان بخورد و اینها چیزی را نشون نمیده مگر همان ایمان و ایثار بچه‌ها و هدفی که دارند. هیچ جا و هیچ جنگی و تاریخی و هیچ زمانی نمی‌شود چنین مسائلی پیدا کرد مگر در صدر اسلام، با این وضع که بچه‌ها بیایند بجنگند و خون بدهند و با روحیه‌ای بچه‌های دیگر بیایند جایشان را پر کنند.

#### سؤال: همانطور که می‌دانیم، شما در والفجر 4 مسئولیت این گردان را به عهده داشته‌اید. اگر می‌شود در رابطه با گستردگی این عملیات و وسعت عملیا و تا چه حد این عملیات مؤثر بوده برای ما بفرمایید.

ـ در رابطه با این عملیات، به طور کل دشمن در حدود 4 الی 5 ماه کاملاً اطلاع داشت، بنابراین شروع می‌کند به آوردن لشگر و تیپ‌ها و زدن مین در میادین و معبرها و تمام برنامه‌اش را آماده می‌کند و دور شهر پنجوین که می‌دانست هدف ما است، یک مثلث روی ارتفاع تشکیل می‌دهد و کاملاً خودش را قوی می‌کند و به طوری دقیق بود که فرمانده سپاه چهارم، اول شب‌ها تا صبح آماده بود و منتظر بود که بیسیم به او اعلام کند و اینها تمام نشان می‌دهد که دشمن آمادگی کامل را از قبل داشته است.

در شب اول، لشگر پشتیبان قرار می‌گیرد و لشگرهای دیگر وارد عمل می‌شوند و در شب دوم یعنی شب جمعه مأموریت به لشگر ما داده می‌شود که وارد عمل شوند و ارتفاع هفت‌توانان و لکوزها را بگیرند و در حدود چهار بعدازظهر بود که به ما ابلاغ کردند که گردان صاحب الزمان ارتفاع لکوزها، و ارتفاع هفت‌توانان را گردان یا رسول‌الله وارد عمل شوند و بگیرند در حالی که ما هیچ اطلاعی از منطقه نداشتیم. ساعت هفت شب بود که به ما نشان دادند که فلان ارتفاع، ارتفاع هفت‌توانان و لکوزها است. ساعت هفت و نیم شب بود که بچه‌ها نماز خواندند، بعد حرکت کردیم. به وسیله‌ی کمپرسی تا به نزدیکی دهکده‌ی قول قوله که نزدیکی هدف بود، آنجا پیاده شدیم. با اینکه هیچ‌گونه اطلاعی از راه نداشتیم، فقط می‌دانستیم که آن ارتفاع را باید بگیریم و همانطور که می‌دانید، در یک منطقه‌ی کوهستانی انسان یک ارتفاع را از دور ببیند، وقتی به نزدیکش می‌رسد، آن را گم می‌کند. از دور مسلطیم ولی زیرش که برسیم، نمی‌توانیم آن را پیدا کنیم. توکل به خدا کردیم و حرکت کردیم، بعد رسیدیم به یک دهکده که زیر ارتفاع قرار داشت و می‌بایست از آن دهکده بگذریم (ده خانم کهنه) تا اینکه بعداً برویم به طرف ارتفاع.

ماه کاملاً منطقه را روشن کرده بود. بچه‌های ستون خیلی بی‌خیال داشتند حرکت می‌کردند. حدوداً 60 ـ 70 متری ده رسیدیم، دیدیم که سر ستون نشست. ما رفتیم دیدیم کومله پر از نیروهای دشمن است و حدود شصت و هفتاد متر با ما فاصله ندارد و از اولین سری نگهبان‌های اون روی پشت‌بام ساختمان‌ها مستقر و حدود 40 متری با ما فاصله دارند. ما گفتیم الآن دیگه متوجه ما می‌شوند. ما به بچه‌ها گفتیم به همان نحو که نشسته هستند، به عقب برگردند و همان جلوی دشمن به عقب برگشتیم و یکی از اولین امدادهای غیبی و شاید یکی از بزرگ‌ترین امدادهای غیبی هم باشد، همین بود که در فاصله‌ی 40 متری و آن‌هم دشمن که ما از او اطلاع نداشتیم، دشمنی که به طور نگهبان و کاملاً هوشیار و می‌دونه که ما می‌خواهیم حمله کنیم برای تکمیل عملیات شب قبل، متوجه نمی‌شد.

اینکه خداوند در قرآن کریم می‌فرماید دشمنان ما کورند و لالند و نمی‌بینند، همین‌جا صدق می‌کند. بچه‌ها برگشتند عقب. حالا نشستیم دنبال یک راهی می‌گردیم که به هر حال برسیم روی ارتفاع و از آن طرف هم بیسیم هم فشار می‌آورد که از طرف لشگر و تیپ که باید سریع‌تر عملیات انجام بشه و محورهای دیگر داشت شروع می‌شد. آنجا خودم عجیب توی دوراهی گیر کرده بودم که از کدام طرف حرکت کنیم، از هر طرف راه بسته بود. اونجا تنها چاره‌ای که دیدیم، توسل به خدا و ائمه بود و خودم به دلم می‌گفتم که: یا رسول الله، گردان به نام تو، مال توست، مال خودت، خودت یاری‌شان کن یا صاحب الزمان، این بچه‌ها که آمدند که دین جدّ تو را یاری کنند، اینجا آمده‌اند برای رضای خدا، خودت کمکشان کن. ما که هیچ کاره‌ایم.

در همین موقع فکری به نظر من رسید. همین موقع که داشتیم توسل می‌کردیم، بعد فکر کردم که همین راه را بگیریم برویم. به برادر قاسم‌نژاد جانشین گردان گفتم بچه‌ها را حرکت بدهید. منطقه، منطقه‌ی جنگی بود و سر و صدا زیاد بود. به هر حال باز رسیدیم به یک مانع و برمی‌گردیم به پایین و همین برگشتن باعث می‌شود که متوجه یک جاده بشویم و جاده مالرو بود و دو طرف جاده سیم خاردار بود و رویش سیم تلفن بود. ما گفتیم پس این جاده، جاده‌ی ارتباطی دشمن است. جاده را گرفتیم و بالا رفتیم و وقتی بالا رفتیم، حدود 4 ـ 5 متری کمین دشمن می‌رسیم بدون اینکه دشمن خبری داشته باشد و آنجا اولین درگیری شروع شد و از آنجایی که هیچ‌گونه اطلاعی از منطقه نداشتیم و تخریب‌چی هم به مأموریت رفته بود، لذا بچه‌ها اشتباه می‌کنند و متفرق می‌شوند که به دشمن ضربه بزنند ولی می‌افتند توی میدان مین که در همین موقع یک‌سری بچه‌ها شهید می‌شوند و بعضی دست و پایشان قطع می‌شود و بعد در همین موقع دور ما را دشمن بشکه‌ی انفجاری کار گذاشته بود به طوری که همه‌ی بشکه‌ها به صورت سری به هم وصل بودند و بعد از 48 ساعت ما این موضوع را فهمیدیم، چون اگر یک کلید را می‌زدند، تمامی این بشکه‌ها منفجر می‌شد اما از لطف خداوند فقط یک بشکه منفجر شد که هفت تن از بچه‌ها ما زنده زنده سوختند. و آنچه که فراموش نمی‌شود، روحیه‌ی شهادت‌طلبی بچه‌هاست که آنها توی آن درگیری فقط فریادشان الله اکبر و یا مهدی ادرکنی بود.

چه بچه‌هایی که زخمی می‌شدند و چه بچه‌هایی که داشتند عمل می‌کردند با همین فریادهایشان توانستند دشمن را به زانو دربیاورند و آن قله‌ی با آن عظمت را بگیرند و تنها کاری که بچه‌ها کردند، تنها شلیک یک آرپی‌چی بود که به سر سنگر دشمن خورد و آتش گرفت و دشمن فرار کرد و بس. چیز دیگری نبود. موقعی که ما رسیدیم به ارتفاع، دشمن ارتفاع را می‌گیرد به آتش خمپاره، چون همانطور که گفتم، دشمن از قبل آماده بود و از آنجایی که دو تا از فرمانده گروهان‌ها شهید شده بودند و چند تا از مسئول دسته‌ها شهید شدند، بچه‌ها دیگر خودشان را بی‌پدر احساس می‌کردند و طوری بود که دورادور، دشمن بر ما تسلط داشتند ولی با این حال، بچه‌ها ماندند و مقاومت کردند. حدود 48 ساعت مقاومت کردند با آن وضعشان نه غذایی بود و نه آبی و نه چیزی که بچه‌های زخمی را ببرند پایین.

با این وضع، بچه‌ها توانستند سربلند از این مأموریت برگردند و امدادهای غیبی یکی همان که گفتم، دشمن ندید ما را و دیگر پیدا کردن جاده‌ی مالرو که بعداً متوجه شدیم سراسر منطقه مین‌گذاری شده بود، آن‌هم در منطقه‌ی جنگی به هیچ عنوان در شب نمی‌توان مین را پیدا کرد مگر در روز، آن هم خیلی سخت، لذا من خودم رفتم توی میدان مین که چند مین خنثی بکنم تا بچه‌های زخمی که توی میدان مین افتاده‌اند، بیرون بکشیم، خود نزدیک بود روی مین بروم با اینکه روز بود. و اگر ما راه را پیدا نمی‌کردیم و اگر یک متر یا نیم متر این طرف جاده یا آن طرف جاده حرکت می‌کردیم، شاید هیچ کس سالم بالا نمی‌رفت. از بالا تا پایین مین‌گذاری شده بود. به هر حال با آن همه زخمی و تلفات و شهید داده بودیم، آمدیم پایین دیدیم بچه‌ها گفتند ما برنمی‌گردیم. حتی شاهد بودم که یکی از بچه‌ها که داشتم به سنگرها سر می‌زدم، گفت: فلانی! آیا تو کسی را به این اسم می‌شناسی؟ من گفتم: آره. گفت: او شهید شد. من گفتم: چرا این سؤال را کردی؟ گفت: اون برادر من بود که در قسمت دیگر کار می‌کرد. سپس گفت: به خدا اگر عملیات ادامه داره، مرا نفرست، بگذار باشیم و این عملیات را انجام بدهم. و این مسائل زیاد پیش می‌آمد.

وقتی بچه‌ها را آوردیم پایین، با این حال گفتند ما باید شرکت بکنیم و دیدیم الحمدلله رفتند تا مأموریت دیگر یکی خلوزه و دیگر کولو و باز هم آنجا سربلند درآمدند و توانستند از این طرف بر شهر پنجوین مسلط شوند و از نظر وسعت عملیات، یک عملیات بسیار بزرگی بود و در سطح عملیات‌ها از نظر وسعت خاک، برابر عملیات فتح المبین بود و از نظر نیروها هم برابر عملیات فتح المبین بود و شاید هم خیلی مشکل‌تر از عملیات فتح المبین بود. در عملیات فتح المبین دشمن استحکامات چندانی نداشت و ما هم کاملاً آماده بودیم ولی در این عملیات، دشمن استحکامات عجیبی داشت در مناطق کوهستانی و هیچ راهی از نظر ارتباط هم نداشتیم. بچه‌ها به آن وضع توانستند الحمدلله پیروز شوند و برای شب‌های بعد هم می‌دیدیم دشمن هیچ روحیه‌ای ندارد.

دیدیم دشمن تانک خود را آورده جلوی ما و تنها کاری که می‌کرد، همین بود و به وسیله‌ی تانک چند تا شلیک کرده بود که یکی از بچه‌های دیدبان خمپاره ما آماده بود و فقط 5 ـ 6 تا خمپاره شلیک کرده بود، تمام تانک‌ها شروع به فرار کردند. 24 ساعت بعد وقتی می‌بینیم که سقوط می‌کند دشمن دیگر مأیوس می‌شود تا آنکه به عقب‌نشینی می‌زند و ارتفاعات و تپه‌های جلوی خود عقب می‌رود و خیلی سلاح و وسیله غنیمت می‌گذارد.

الحمد لله آقای رفسنجانی می‌فرمایند ما با هیچ کشوری قرارداد نمی‌بندیم و به وسیله‌ی غنیمت سلاح در جنگ با عراق همین‌جا و با گرفتن غنیمت جنگی کاملاً صدق می‌کند. یعنی به طور کامل بعد از هر عملیاتی که انجام می‌شود، ما از نظر مهمات و سلاحمان برای چند سال تغذیه می‌شویم و این یکی از برکت‌های این عملیات و جنگ می‌باشد. بعد می‌بینیم که دشمن مهندسی رزمی خودش را می‌فرستد که شهر را تخریب کند و از این تخریب کردنش مقصود بسیاری داشت که در بلندگوهای استعماری خود تبلیغ بکند که ایرانی‌ها آمدند شهر را تخریب کردند ولی دیدیم بچه‌ها آمدند و جواب مهندسی آنها را دادند ولی با این حال دشمن به وسیله‌ی بمباران و مهندسین خود توانست شهر را تخریب کند.

باز هم بگویم در مورد عملیات والفجر 4 با تمام آمادگی که دشمن داشت، اصلاً برایش قابل فهم نبود که به این مشکل سریع بتوانیم به آنها ضربه بزنیم حتی یادم می‌آید قبل از دو سه هفته عملیات به ما گفتند که یک تیپ آنها آموزش می‌بیند که بر فرض بتوانند ما را دور بزنند ولی حتی نتوانست از این نیروها خودش استفاده بکند و برای پاتک‌های خودش هم فقط از نیروهای مخصوص کماندویی و گارد مخصوص سلطنتی استفاده می‌کرد. گارد ریاست جمهوری آنها را می‌دیدیم که با آن هیکل‌شان و با آن‌همه زرق و برق‌شان با آن همه تبلیغ که می‌کردند، بچه‌های بسیجی ما با یک لباس کهنه کار و یک دسته کلاش حسابی جواب آنها را می‌دادند و این همه می‌گفتند و تحلیل می‌کردند که ایرانی‌ها نمی‌توانند در غرب وارد عمل بشوند به علت اینکه جثه‌ی آنها ضعیف است و نمی‌توانند بکشند بالا ولی می‌دیدیم بچه‌ها آنها را می‌گیرند با آن هیکل درشتشان و اسیر می‌کردند. وقتی می‌خواستند آنها عقب بکشند، آنها به شدت نفس نفس می‌زدند و بچه‌ها می‌گفتند که بایستند تا نفس‌ها تازه کنند و اینها همه تحلیل‌هایی است همانطور که آقای رفسنجانی می‌گویند اینها تحلیل‌هایی مثل گاو می‌کنند اینجاست. و انشاءالله که در عملیات‌های بعدی ثابت خواهیم تا حال هم ثابت کردیم و ثابت می‌کنیم که ما پیروزیم انشاءالله... .

#### سؤال: ضمن تشکر از شما بفرمایید که نیروهای تحت فرماندهی شما تا چه اندازه‌ای آمادگی دارند برای انجام عملیات و شما روحیه‌ی این برادران را چگونه می‌بینید؟

ـ از اول جنگ بچه‌ها ثابت کردند در همان موقع از همه چیز بریده بودیم و هیچ امیدی نداشتیم هیچ نیرویی و نه سلاحی از عراق آنطور که آماده بود، آنچنان که بچه‌ها می‌گفتند با این حال ما پیروزیم روی ایمان بود که بچه‌ها می‌گفتند و از نظر نظامی تا حدودی خود را شکست‌خورده می‌دیدیم در مقابل دشمن. و نمی‌توانستیم کاری بکنیم و تنها کاری که از دست ما برمی‌آمد، فقط مقاومت بود و با این حال و همین روحیه که ما پیروزیم و دشمن را سرکوب خواهیم کرد باید ببینیم اکنون ما در چه وضعی قرار داریم و دشمن در چه وضعی قرار دارد. و این را بچه‌ها ثابت کردند که آماده‌اند در همه حال و در همه زمان شروع به عملیات کنند. و هر وقتی که خبری از رادیو می‌شنوند در خطبه‌های نماز جمعه یا امام فرمانی می‌دهد که کار دشمن را بسازید، این بچه‌ها آماده‌اند و فشار می‌آورند که چرا زودتر عملیات نمی‌کنیم و کار دشمن را یک‌سره نمی‌کنیم. اینها نشان می‌دهد که بچه‌ها صددرصد آمادگی دارند و همیشه آمادگی خود را اعلام می‌کنند که جواب دشمن را در خاک دشمن بدهند... .

#### سؤال: ضمن تشکر از شما در پایان، اگر پیامی به خانواده‌ی معظم شهدا و برای برادران و خواهران پشت جبهه دارید، بفرمایید.

این را من همیشه می‌گفتم و الآن هم باز تکرار می‌کنم آن کسانی که دارند واقعاً به ما روحیه می‌دهند، در کارهایمان در این مبارزه‌ای که می‌کنیم، ثابت‌قدم نگه می‌دارد و یکی از مهم‌ترین عامل‌های آن، خانواده‌های شهدا و مجروحین و معلولین هستند که می‌بینیم وقتی به شهرستان برای مرخصی می‌رویم، به خانواده‌ی شهدا سر می‌زنیم با روحیه‌شان، با صحبت‌هایی که می‌کنند و همچنین یتیم‌های شهدا را می‌بینیم دارند آن‌طور صحبت می‌کنند، انتظار هم از ما دارند، ما دیگه شرمنده هستیم واقعاً، شرمنده هستیم چون ما کاری نکردیم، هیچ کاری نکرده‌ایم.

آن همسر شهید، همسر خود را از دست داده و آن مادری که تنها فرزندش شهید شده، پدری که سه فرزندش شهید شدند، و دو تا از فرزندانش معلول شدند، با این حال خودش هم توی جبهه با آن سن زیادش دارد خدمت می‌کند، ما خودمان را شرمنده‌ی اینها می‌دانیم. تمام وسایل و تمام جنس‌هایمان همه از مردم است و از این خانواده‌ها است و روحیه‌ی ما هم تماماً از این مردم است. یک جنس که می‌رسد، یک اهداء که می‌رسد، به فرض نوشته اهدایی از انجمن فلان محله، جنسی که از طرف مردم می‌رسد خیلی بر روی بچه‌ها اثر دارد، خیلی بچه‌ها روحیه می‌گیرند، بچه‌ها این را برکت می‌دانند، برای آن جنس ارزش زیاد قائل می‌شوند.

یادم می‌آید پیراهن آمد و نوشته بود: اهدایی خواهران فلان شهر و دیدم یک گوشه‌ای از این پیراهن، دوزش دایره‌وار با نخ قرمز دوخته، بعد توی کاغذ نوشتند: آنجایی که با نخ قرمز دوخته شده، جای اشک خواهران که برای رزمندگان و فداکاری آنها روی پیراهنها ریخته و دور آن را دوخته‌اند. این مسئله مهم است. ما خودمان را شرمنده و مدیون این مردم می‌دانیم که از همه چیز گذشته. ما چیزی نداریم که بخواهیم پیام بدهیم، فقط چیزی که خودشان اثبات کردند، معلوم می‌شود که دست از امامشان برنمی‌دارند. و این را ثابت کردند که دست از اسلام بر نمی‌دارند و این راه شهدا را ادامه می‌دهند تا آخرین قطره‌ی خونشان.

والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته

خداوند تبارک و تعالی همه‌ی ما را در تداوم بخشیدن به اهداف شهیدانمان ثابت‌قدم و استوار بدارد.

انشاءالله

بنیاد شهید انقلاب اسلامی آمل

واحد فرهنگی

(((((تصویر مزار شهید:

«مزار با صفای عارف مجاهد شهید محمّد تیموریان»

«گلزار شهدای آمل»))))))))))

زبان و بیان ما عاجز از ترسیم مقام بلندپایه‌ی عزیزانی است که برای اعلاء کلمه‌ی حق و دفاع از اسلام و کشور اسلامی جانبازی نمودند.

امام خمینی

خاطرات دوستان همسنگر شهید تیموریان و نیز مصاحبه با سردار شهید حاج حسین بصیر در سال 1363 بعد از شهادت شهید محمّد تیموریان در عملیات بدر، یعنی حدود 3 روز بعد از عملیات بود که عزیزان هم‌رزمش در گردان یا رسول الله از لشگر 25 کربلا در همان منطقه‌ی عملیاتی برای او مجلس ختم و عزاداری برقرار نموده‌اند و این مصاحبه در همانجا در حال غم و اندوه فراق محمّد، انجام گرفته است که اینک تقدیم حضور انورتان می‌شود.

مصاحبه‌ی هم‌سنگران شهید بعد از شهادت محمّد در سال 1363 «نوار شماره 1 شهید تیموری»

### مصاحبه با حجت الإسلام احدی دام توفیقاته

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم. بسم الله الرحمن الرحیم

هم‌اکنون مصاحبه‌ای داریم در رابطه با عظمت و مقام شهید بزرگوار برادر شهید محمّد تیموری که توسط برادر حجت الإسلام والمسلمین حاج آقا احدی که مدت 2 سال هست با این برادر بزرگوار شهید تیموری از نزدیک آشنایی داشتند و خاطراتی بس شیرین و به یاد ماندنی از شهید بزرگوار به یاد دارند.

مصاحبه‌ای داریم با حاج آقا احدی که از مقام محترم‌شان تقاضا می‌کنیم برای اینکه شما را با مقام و عظمت بیشتر این شهید از نزدیک آشنا بکنند، درباره‌ی شهید تیموری با شما صحبت کنند.

أعوذ بالله من الشیطان الرجیم. بسم الله الرحمن الرحیم. الحمدلله ربّ العالمین و صلّی الله علی محمّد و آله الطاهرین سیما بقیة الله فی الأرضین، وَ قاتِلُوهُمْ حَتَّى لا تَكُونَ فِتْنَةٌ.[[7]](#footnote-8)

کلاً بچه‌های رزمنده‌ی ما و عزیزان سنگرنشین ما و شهدایی که رفتند به لقاء الله پیوستند، به این شکل هستند که عقیده‌شان و هدفشان و مقصدشان مصادیق بارز این آیه‌ی شریفه هست که تا زمانی که جنگ هست و جهاد در راه خدا هست و فتنه و فساد در بلاد اسلامی هست، باید باشیم و بجنگیم تا اینکه فسق و فجور و فتنه و فساد را از سرزمین‌های اسلامی به در کنیم و یک حکومت اسلامی در سراسر جهان تشکیل بدهیم. در تاریخ ما می‌خواندیم که نمونه‌هایی پیدا می‌شد در صدر اسلام با نبیّ گرامی اسلام یک چند نمونه‌ای پیدا می‌شدند مثل حمزه بن عبدالمطلب بود یا مثلاً حنظله‌ی غسیل الملائکه بود یا بلال بود یا امثال اینها. تاریخ چون یک نمونه داشت، برای ما ذکر می‌کرد ولی الحمدلله می‌توان گفت که به شکرانه‌ی نعمت وجود جمهوری اسلامی و رهبر عزیز انقلاب در عرض همین 5 ـ 6 سالی که انقلاب به ثمر رسید و انقلاب پیروز شد، عزیزانی تربیت شدند که امروز در جبهه‌ها بلال‌ها داریم، ابوذرها داریم، سلمان‌ها داریم، حنظله‌ها داریم یا می‌توان گفت: حبیب بن مظاهرها داریم.

در تاریخ یک نمونه می‌خواندیم، الآن دوره‌ی انقلاب به شکلی شده که چندین نمونه می‌شود پیدا کرد. لذا من قبلاً باید به پدر و مادر این شهید بزرگوار که از پدران بزرگ و کلاً خانواده‌های شهدا همه‌شان بزرگند، همه‌شان عزیزند، همه‌شان صبورند، همه‌شان صبر می‌کنند، در جایی که کلاً باید به این شکل باشد و بچه عزیز هست، فرزند عزیز هست، باید فرزند را دوست داشت، ولی در جایی که اسلام و مسأله‌ی نجات اسلام باشد، آنجا اسلام عزیزتر از فرزند باید باشد، لذا بر اساس همین افکار و اذهانی است که اکثر خانواده‌های شهدای ما و همه‌ی پدران بزرگوار شهدای ما و مادران شهدای ما از زینب کبری سلام الله علیها درس گرفتند و نیز درس گرفتند از آن زنی که با شوهرش می‌آید و دو تا بچه‌اش را هم می‌آورد در میدان نبرد و پشت جبهه خودش هم می‌آید به عنوان کمک‌رسانی و مداوا کردن مجروحین آن جنگ، لذا وقتی که سر پسرش را، پسرش را تشویق می‌کند در میدان نبرد دارد می‌جنگد، لذا وقتی دشمن می‌بیند که مادر نگاهش می‌کند، سر پسرش را می‌اندازد طرف مادرف مادر این سر را می‌گیرد بوس می‌کند می‌اندازد طرف دشمن و می‌گوید: سری که در راه خدا و چیزی که ما در راه خدا دادیم، پس نمی‌گیریم. لذا چیزی که در راه خدا دادند، دادند.

امروز مادران شهدای ما از همان زن‌های صدر اسلام و از زینب کبری سلام الله علیها در صحرای عاشورا متنعم شدند و لذا می‌بینیم در یک روز در بعضی از تواریخ دارد 12 برادر و برادرزاده و امثال اینها شهید می‌شوند و کلاً خانه و مکان‌شان به آتش کشیده می‌شود و خودش به جز اینکه یک قافله‌ای که چندین زن و بچه‌ی اسیر و زن و بچه‌ی تشنه و گرسنه و همه‌اش به این شکل بدون پدر و بدون مادر و اینها را باید حمل بکند و ببرد در بیابان‌های شام و کوفه و ببرد تا اینها را برساند به مدینه، لذا این مادرهای عزیز ما و خواهران عزیز ما و پدران بزرگوار ما از آنها درس گرفتند.

من باید جداً تبریک بگویم به پدر بزرگوار این شهید عزیز، ایشان واقعاً بزرگوار بودند. معمولاً از یک چنین خانواده‌هایی، چنین فرزندانی تربیت می‌شود و در دامن یک چنین پدرانی، در دامن یک چنین مادرانی، اینچنین فرزندانی شجاع، مؤمن، فداکار، ابوالفضل‌گونه تربیت می‌شوند که برای فرماندهان گردان و لشگر و اینها مقاومت می‌کنند در مقابل دشمن می‌ماند و صبر می‌کند و جنگ می‌کند.

لذا این افتخار نصیب ایشان شده که جزو خانواده‌های شهدا باشند، جزو آن گروهی که فردای قیامت سربلندند باید افتخار بکنند که فرزندشان به شهادت و این فوز عظمایی که نصیب اینها شده، رسیده است. من مدّت دو سال هست که ایشان را می‌شناسم و در جبهه‌های پارسال هم بود با ایشان و در خدمت ایشان بودیم و امسال هم مدّتی که خدمت ایشان بودیم، ایشان واقعاً جوانی بودند رشید، جوانی بودند با ایمان. اصلاً ایمان ایشان سبب شده بود که، اصلاً من نمی‌دانم این جوان چی بود؟ پارسال که در آن خطوط حسینیه و کوشک و آن‌طرف‌ها بودیم، اصلاً این جوان، من شاهد بودم در شبانه روز 2 ـ 3 ساعت می‌خوابید و بعد دوباره مثلاً اسلحه بر دوشش بود، می‌رفت این‌طرف و آن‌طرف.

این عجیب است. یا همین امسال آمدیم دوباره دیدیم ای وای، باز هم همان جوان هست و با همان رشادت و با همان شجاعت و با همان ایمان و قوه و با همان نیروی کاملی که دارد می‌جنگد، دیدم همان جوان است. این خانواده‌ی عزیز که در واقع من شنیدم پدر ایشان هم از افراد بزرگوار و از افراد خیّر و نیکوکاری هستند، لذا همین دیشب بود که آوردند وسایلی را که پدر ایشان داده بود برای بچه‌های رزمنده، آوردند بین بچه‌ها تقسیم کردند و بچه‌ها هم نشستند فاتحه خواندند، به روحش صلوات دادند. خب یک چنین پدری باید یک چنین فرزندانی تربیت بشود که خداوند انشاءالله این شکر نعمت بکند پدر عزیز این شهید بزرگوار که اینها از انعامی است که خداوند به اینها داده، اصلاً کلاً به خانواده‌های شهید، به خود شهید، نعمتی است که خداوند به اینها می‌دهد که خداوند انشاءالله به ایشان صبر همراه با اجر عظیم عنایت بکند و همه‌ی ما را این توفیق را به ما عنایت بکند که یک ایمان و نیرو و قوت ایمان و قوت قلبی داشته باشیم و بتوانیم راه اینگونه شهدای صادق و شهدای با ایمان، شهدای مخلص که رفتند ما بتوانیم راهشان را با همان اخلاصی که آنها داشتند، با همان صداقتی که آنها داشتند، با همان ایمان کاملی که آنها داشتند، ما هم بتوانیم با همان ایمان و با همان صداقت و با همان اخلاص انشاءالله راهشان را ادامه بدهیم و در خاتمه به پدر بزرگوار این شهید عزیز تبریک و تسلیت عرض می‌کنیم که انشاءالله خون این شهید وسیله و عاملی باشد برای پیروزی رزمندگان عزیز، برای پیروزی و نصرت نهایی مسلمین در سرتاسر جهان که انشاءالله خداوند به ایشان صبر عظیم و اجر جلیّ عنایت بفرمایند و ایشان را جزو مقربان درگاه خودش قرار بدهد.

والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته

### مصاحبه با سردار شهید حاج حسین بصیر در سال 1363پیرامون شهید تیموریان در منطقه عملیاتی بدر

#### بسم الله الرحمن الرحیم. مصاحبه‌ای که هم‌اکنون گوش می‌کنیم، با برادر حاج آقا بصیر که مدت‌ها با برادر بزرگوار شهید محمّد تیموری با هم هم‌سنگر بودند و از خصوصیات رزمی و اخلاقی این شهید بزرگوار اطلاعاتی دارند که برای اطلاع شما پدر بزرگوار شهید و مادر بزرگوار شهید و سایر بستگانش مطالب و خاطرات خودشان را که برای همه‌ی ما الهام‌بخش است، بازگو می‌کنند.

#### توجه بکنیم به فرمایشات حاج آقا بصیر.

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم. بسم الله الرحمن الرحیم. لا حول و لا قوة إلاّ بالله العلی العظیم. حسبنا الله و نعم الوکیل، نعم المولی و نعم النصیر.

بسم الله الرحمن الرحیم

إِذا جاءَ نَصْرُ اللَّهِ وَالْفَتْحُ \* وَ رَأَيْتَ النَّاسَ يَدْخُلُونَ فِي دِينِ اللَّهِ أَفْواجاً \* فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ وَاسْتَغْفِرْهُ إِنَّهُ كانَ تَوَّاباً.[[8]](#footnote-9) صدق الله العلی العظیم.

با درود و سلام به پیشگاه مقدس امام زمان فرمانده‌ی کل جبهه‌های جنگ حق علیه باطل. و با درود و سلام به نائب بر حقّش رهبر کبیر انقلاب اسلامی‌مان، بنیانگذار جمهوری اسلامی، امام خمینی، و با درود و سلام به پیشگاه ارواح طیّبه‌ی شهدا که جانشان را در طَبَق اخلاص گذاشته و در راه دین و عزّت و شرف، حسین‌گونه در معرکه‌ی کارزار انجام وظیفه می‌کنند و جهاد می‌کنند. و با درود و سلام بر خانواده‌های معظّم شهدا که همه‌ی امید و آرزویشان این است که فرزندان عزیزشان، پدران‌شان، شوهران‌شان از جبهه صحیح و سالم برگردند و پیروزی کامل که همه‌ی انتظارها در این است و عدّه‌ای از برادران به فیض شهادت می‌رسند و پدران شهید و مادران شهید این مسأله را واقف هستند که همه‌ی این حرکت‌ها برای خداست و رسیدن به خدا و رسیدن به معبود است و اجرای فرمان ائمه‌ی اطهار و پیغمبر گرامی به مرحله‌ی اجرا گذاشتن از فرمان آنهاست و همانطوری که آقا اباعبدالله الحسین وقتی برای مناسک حج از مکه عازم کربلا می‌شود و همه‌ی اموالش و خانواده‌اش را و خودش را و فرزندان خودش را در اختیار خدا می‌گذارد و برای خدا و برای اجرای فرمان خدا حرکت می‌کند به سوی کربلا و برای ریشه‌کن کردن ظلم و ستم، این است که این فرزندان‌شان هم، این برادرشان هم، این عزیزانی که در دفاع حق علیه باطل ظاهر می‌شوند و حسین‌گونه جنگ می‌کنند از مولایشان اباعبدالله الحسین درس گرفتند و همه‌ی فداکاری‌هایشان و همه‌ی ایثارشان را در آنجا به معرض مانور و عملیات می‌گذارند.

خب، همانطوری که اطلاع دارید، شما سؤال فرمودید که در رابطه با برادر مجاهد، برادر ایثارگر و فداکار و خستگی‌ناپذیر که در عملیات اخیر به درجه‌ی شهادت می‌رسند و امروز روز سومش گویا باشد و ما یک مجلس کوتاهی در همین چادر (یعنی منطقه‌ی عملیاتی بدر) برپا داشتیم و برادران برای انجام فاتحه‌خوانی و مراسم نیایش و سینه‌زنی و مصائب دیگر برگزار کردیم چون وقت به آن صورت به ما اجازه نمی‌دهد که گسترشش بدهیم، این است که ما الآن داریم در حضورتان صحبت می‌کنیم، عازم خط مقدم جبهه هستیم و هم‌اکنون به ما پیام رسیده که نیروها را آماده بکنیم برای رفتن به محور. و گویا چند ساعتی دیگر برای عملیات باید حاضر بشویم و بهترین دقایق زندگی برادرانی که در این دور و برها هستند و هر یکی پی کارهای خودشان، اسلحه‌های خودشان را دارند تمیز می‌کنند. عدّه‌ای دارند وصیت‌نامه می‌نویسند و عده‌ای دارند کارهای تدارکاتی انجام می‌دهند، عده‌ای دارند آمار نیروهای خودشان را می‌گیرند، عده‌ای دارند تا آخرین لحظه هم آموزش می‌بینند و عده‌ای هم دارند وسایل اولیه‌ی خودشان را آماده می‌کنند برای رفتن به خط. و همه صحیح و سالم و خوشحال و یک شعف و محبت و یک وجهه‌ی خاصی برادران عازم هستند ولی همه دیشب در مراسم برادر شهیدمان که بین دو نماز انجام شده و روضه‌ای درباره‌ی این برادرمان خوانده شده، همه از فراقش گریه می‌کنند.

محمّد جان شما جایتان خالی است که ما در این عملیات بزرگ و یک تحول عظیمی که باید همانطوری که برادر رضایی فرمودند باید ایجاد شود که دشمن تاکنون که ما الآن متوجه شدیم، گیج شده و از هر جناح دارد ضربه می‌خورد و موفق نمی‌تواند بشود، برادرهای ما هم سریع‌تر دارند پیش می‌روند به یاری الله و به کمک الله و به اتّکای فقط به خدا. اگر دشمن موشک دارد، ما خدا داریم، ما مهدی داریم، ما ائمه‌ی اطهار داریم، ما زهرا سلام الله علیها داریم و ایمان به خدا داریم، ایمان به معاد داریم، ایمان به روز قیامت داریم، ایمان به حساب و کتاب داریم، این است که دشمن فقط اتّکایش به موشک است و ما هرجا دیدیم که انسان توجه مادی‌اش زیاد شده و از معنویات کوتاه شده، آن مادی‌گری‌اش هم از دستش می‌رود و پوزش به خاک مالیده می‌شود، همانطوری که فرعون‌ها و نمرودها و دیگر زورگویان تاریخ پوزه‌شان به خاک مالیده شده. و همانطور ابراهیم خلیل الله، خلیل‌الرحمن وقتی که آنچنان به آتش انداخته می‌شود و آتش برایش گلستان می‌شود و برادران ما هم برای‌شان اینچنین است. مدام دقیقه‌شماری می‌کنند و حتی امروز چندین بار آمدند به ما گفتند که کِی باید برویم برای خط مقدم؟ محمّد آقا منتظر ماست. این است که فقط محمّد را جای‌شان را خالی می‌بینم. البته این را چون علاقه‌ی شدیدی داشتم به برادر محمّد، این برادر ابراز احساسات بکنم واقعاً باید جای شکر و تقدیر از این برادرها کرد چون محمّد در قلب اینها جا گرفته، محمّد را که پدرش از اهواز برای محور جدیدی که در تَبور که الآن در اینجا هستیم، خواستیم با هم بیاییم که ایشان همراه دیگر خانواده‌های شهدا تشریف آوردند و در این منطقه من به او عرض کردم که شما پدرش هستید، من برادرش‌ام و محمّد وجود ماست. و تکّه حرف‌هایی من زدم و ایشان خودشان می‌دانند که چه گفتم در آنجا.

### جایگاه محمّد تیموریان در نزد حاج حسین بصیر و فرمانده لشگر 25 کربلا

گفتم محمّد یک نیرویی است که باید بعدها در لشگر مثل ستاره بدرخشد و درخشید و نورش هم اصابت کرد به تمام قلب‌های برادرانی که در این عملیات می‌خواهند شرکت کنند و جلسه‌ای که با حضور فرمانده‌ی محترم لشگر و فرماندهان گردان و دیگر نیروهای واحدهای لشگری‌مان که صحبت شده بود و فرمانده محترم لشگرمان (یعنی آقا مرتضی قربانی) فرمودند که جای برادر تیموری و برادر اسوَدی خالی که بسیار اینها فعال و خستگی‌ناپذیر بودند که حتی حرکتی که اینها داشتند، فوق‌العاده بود یعنی احساس خستگی در وجودشان سر نمی‌زد. همیشه به ما امید می‌دادند، نوید می‌دادند و ما از اینها روحیه می‌گرفتیم.

این بود که از خود فرمانده لشگرمان حالا ما خودمان هم که جدّاً این حقیر جرأت آن را ندارم که بگویم من هم‌سنگرش هستم، به هر حال در یک خیمه ما مدّتی بودیم ولی اینقدر این برادر ما رشد داشت، ما نمی‌توانستیم به او برسیم و الآن هم که می‌بینید نرسیدیم هنوز. انشاءالله از خدا می‌خواهیم که هرچه سریع‌تر و زودتر پیروزی به ما عطا کند و بتوانیم این خانواده‌های شهدای‌مان را خوشحال کنیم با کار خودمان و خدا کمک کند انشاءالله چون این بار خداوند انشاءالله وارد عمل می‌شود و بر علیه کفر، همانطوری که برادر رضایی فرمودند این بار خداست که عمل می‌کند و انشاءالله همانطور باشد که دشمن تا برود دست و پای خودش را جمع کند، نابودی خودش را به یاری خدا ببیند و برادران در اولین مرحله‌ی آن مقصدهای اصلی‌شان را بگیرند و راهی کربلای معلّی با حضور خانواده‌های شهدا مخصوصاً این بچه‌یتیم‌ها که همه انتظار بابای‌شان را دارند و اسیران ما هم که همه انتظار دارند درب زندان‌ها باز بشود و این رزمندگان بیایند نجات‌شان بدهند و اینها از آنجا با برادران دیگر عراقی‌مان، مسلمان‌مان با برکندن و نابود کردن کلیه‌ی فساد عراق که همان حزب بعث است و نوکر مستقیم آمریکا و شوروی و تمام جنایتکارهاست، آنها کنده بشود و به یاری الله با مردم مسلمان آنجا راهی قدس بشویم و همانطوری که وعده‌های قرآن عملی بشود انشاءالله و تمام ائمه‌ی اطهار ما فرمودند که مهدی سلام الله علیه باید پس از نابودی اسرائیل ظهور بکند و برادران دیگر باشند ظهور حضرت را در آنجا ببینند و لذت ببرند و پشت سرش بر علیه کفر شمشیر بزنند انشاءالله.

#### خبرنگار: حاج آقا! همانطور که دیشب شاهد بودید و همه‌ی ما شاهد بودیم، در مجلس سوگ شهید بزرگوار شهید محمّد تیموری که در اینجا برگزار شده بود، دیدیم که عزیزان ما رزمندگان ما چجور ابراز احساسات می‌کردند و چجور در سوگش می‌گریستند همه‌ی ما این را شاهد بودیم و این ناشی از همان علاقه‌ای است که به این شهید بزرگوار داشتند، ایشان واقعاً با خصوصیات اخلاقی‌اش در دل عزیزان رزمنده‌ی ما جا گرفته بودند. ما به پدر این شهید و مادر شهید و همه‌ی بستگانش این پیام را می‌دهیم و این نوید را می‌دهیم که همانطور که امام بزرگوارمان فرمودند، هنوز اسلحه‌ای از دست سرداری به زمین نیفتاده، سردار دیگری آن اسلحه را بلند خواهد کرد و راه آن شهید را ادامه خواهد داد، ما هم وعده می‌دهیم که انشاءالله عزیزان رزمنده‌ی ما راه شهید شما را ادامه خواهند داد و انشاءالله به یاری خدا به پیروزی نهایی که زیارت کربلای معلّی و قدس عزیز خواهد بود و تحقّق آرمان‌های اسلام در جهان خواهند رسید، انشاءالله. در پایان باز از حاج آقا تقاضا می‌کنیم اگر پیامی برای شما پدر و مادر عزیز شهید تیموری دارند، بفرمایند.

حاج بصیر: من پیامی نمی‌توانم بدهم که پیامم آنچنان باشد که برای خانواده‌ی شهیدی که امام می‌فرمایند که بروید وصیت‌نامه‌های شهدا را مطالعه کنید که انگار 50 سال عبادت کردید و فقط این عرض را خدمت حاج آقا تیموریان می‌کنم، باز هم خیلی کوچک‌تر از آن هستم که در مقابل عظمت روح این برادرمان که واقعاً یک جهادگر در منطقه‌ی آمل شناخته شده و در آنجا فعالیت‌هایش را از نزدیک مشاهده کردیم و خدمت‌شان رسیدیم سلام عرض می‌کنم خدمت حاج آقا تیموریان و اینکه خدمت مادرش سلام عرض می‌کنیم و خدمت برادر عزیزش سلام عرض می‌کنیم و تسلیت به همه‌ی خانواده‌هایشان عرض می‌کنیم و تبریک که به لقاءالله پیوستند و تسلیت که از ما دور شدند و ما از آن عزیز دور شدیم و ایشان الآن در پیش خدا در سفره‌ی خدا مهمان هستند.

انشاءالله خداوند این شهادت را مورد قبولش قرار خواهد داد و داده انشاءالله، و آن عشق و علاقه‌ای که ایشان در وجودشان بود، این نمایانگر همان پیش خدا بودن است و خوابی که این برادرمان در یک چند شب پیش دیدند این بوده که در عملیات است و عدّه‌ای از برادران دارند عملیات می‌کنند و یک نفری می آید یک پیامی را می‌دهد، می‌گوید بنویسید آنچه که حضرت زهرا سلام الله علیها می‌فرمایند، بنویسید با آب طلا، که همه گوش می‌کنند و همه سر تا پا گوش می‌شوند و برادر تیموری خودش متوجه این مسائل می‌شود که می‌فرمایند که حضرت زهرا می‌فرماید که به پسرم مهدی بگویید که قبر گمشده‌ی مرا پیدا کند. این را از خود زبان مبارک این شهید بزرگوار من شنیدم و خوابی که یک شب بعد از آن خواب احتمالاً دیده بود، برادر عباس فاطمی یعنی جمال فاطمی هم به شهادت رسیده و به خانواده‌ی ایشان هم تسلیت می‌گویم به ایشان می‌گویند که این جعبه‌ی ما را که وسایل و اثاثیه‌ی خودش است ببرید در منزلمان و به خانواده‌هایمان بدهید بدون اینکه کسی این جعبه را دستی بزند.

حالا ما نمی‌دانیم داخل این جعبه چیست، حتماً سفارشات است، حتماً وصیت‌نامه‌هاست، حتماً وسایلی است که باید به دست خانواده‌اش برسد، انشاءالله ما اینجا می‌سپاریم که برادرانمان که وسایلش را ببرند به دست پدر بزرگوارش بدهند که ببینیم چیست درونش. بعد یک فیلم عکسی که آخرین لحظه‌ی حرکت این را با خودم گرفتم برایش و یک عکس یادگاری است و یک عکسی هم که با هم گرفتیم و با بچه‌ها گرفتند، همینطوز خلاصه خوشحال و خندان و آن نگاه‌های جدّاً عاشقانه‌ی رفتن به سوی الله را داشت و آخرین خداحافظی را از برادران، تک تک برادران کرده بود، عکسش را از طریقی به دست مبارک پدرش می‌دهیم که این عکس را به عنوان یادگاری داشته باشد و انشاءالله امیدواریم که پدر بزرگوارش ما را ببخشند اگر ما یک رفیق خوبی برای او نبودیم یا یک دوست خوبی برایش نبودیم از ایشان عذر می‌خواهم و معذرت می‌خواهم. انشاءالله مؤیّد و پیروز و رستگار باشند و خداوند به همه‌ی ما صبر و استقامت عطا بفرمایند تا بتوانیم که راه این شهدا را با استقامت دنبال کنیم انشاءالله.

#### خبرنگار: با تشکر از شما حاج آقا امیدواریم که رزمندگان عزیز ما در این عملیات یا زهرا بتوانیم انشاءالله پیروزی نهایی را برای این خانواده‌ی شهید بزرگوار شهید تیموری و همه‌ی خانواده‌های معظّم شهدا به ارمغان ببریم انشاءالله. خداحافظ شما.

### مصاحبه با یکی از فرماندهان

#### بسم الله الرحمن الرحیم. در ادامه‌ی مصاحبه‌ی درباره‌ی شهید محمّد تیموری صحبت می‌کنیم با یکی از برادران که قبلاً مسئولیت یکی از گردان‌های رزمی را در غرب کشور داشتند و مدتی که الآن در گردان یا رسول تشریف دارند با ایشان هم از نزدیک آشنا بودند و از محضر مبارک‌شان تقاضا می‌کنیم در مورد شخصیت این شهید بزرگوار و عظمت مقام این شهید با شما پدر و مادر این شهید و بستگانش خصوصیات اخلاقی و رزمی ایشان را با شما در میان بگذارند. حاج آقا بفرمایید.

بسم الله الرحمن الرحیم

وَ الْعَصْرِ \* إِنَّ الإِْنْسانَ لَفِي خُسْرٍ \* إِلاَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحاتِ وَتَواصَوْا بِالْحَقِّ وَتَواصَوْا بِالصَّبْرِ.[[9]](#footnote-10)

سلام و درود بر امام عصر و منجی عالم، امام زمان و سلام و درود بر رهبر کبیر انقلاب، نائب بر حقّش امام خمینی و سلام و درود به مردم شهیدپرور ایران و همچنان سلام و درود به تمام شهدای اسلام از صدر اسلام تا انقلاب ایران.

اوّلاً به خانواده‌ی شهید محمّد تیموری تسلیت و تبریک عرض می‌کنم و این برادر در سال 1361 بود با او آشنا شده بودم. مدّتی هم با هم بودیم بسیار پسر خوبی بود و من هم علاقه‌ی زیادی به او داشتم. بعد سال 1362 ایشان در یک قسمت دیگر مسئولیت داشتند و من یک قسمت دیگر. در موقع برخورد، وقتی به هم برخورد می‌کردیم، اخلاق و رفتار و کردارش بسیار بسیار خوب بود و معنویت اخلاق اسلامی داشته و می‌توانم بگویم کاری کرده که حتی نیروهایی که در زیر دست‌شان بودند، آنچنان مهر و محبت در قلب خودش جای داده که لحظه‌ای بدون محمّد نیرو نمی‌توانستند در یک مکانی بمانند. و آن روز هم که ما قصد آمدن به عملیات، شب عملیات داشتیم، بعدازظهر بود ساعت 2 ـ 3 بعدازظهر بود، ایشان گفتند که حاج آقا غلامی دعا کن برای ما ... .

### یادگاری از شهید به صورت مزاح

... گفت که: چیزی می‌خواهید یادگاری از من بگیرید، انگشتر دارم، تسبیح دارم، ساعت دارم، هر کدام را می‌خواهید بگیرید ... انگشتر را مادرم برایم خریده، یادگاری مادرم است نمی‌توانم بدهم. گفتم: خب تسبیحت را بده. گفت: تسبیح را هم برادرم برایم خریده، بعد گفتم: خب، پس ساعتت را بده. گفت: ساعت را هم بابام خریده، گفتم که: پس چی بود که می‌خواستی به من بدهی؟ خلاصه البته اینها روی قصد شوخی بود و خنده بود و در بین نیروهای‌مان بودیم و یک چنین صحبتی شد و خلاصه عصری حرکت کردیم آمدیم و به منطقه‌ی جنگی، همین شب اتفاقاً عملیات و درگیری شده که محمّد به شهادت رسید و امیدوارم از خدای متعال که ایشان را با شهدای صحرای کربلا محشور بگرداند و صبر بزرگی به پدر و مادرش و فامیلانش انشاءالله خداوند عطا کند. البته پدر و مادرش را من خودم می‌دانم که هرگز درباره‌ی محمّد ناراحت نیستند و آن سال‌هایی بود در جبهه‌ها بود. ایشان هم فرض می‌کنند علی اکبر حسین را از دست دادند یا همچون قاسم نوجوان را برای شهادت فرستادند و به شهادت رسیده. انشاءالله خداوند صبر جزیل به ایشان عطا بفرماید.

والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته.

#### خبرنگار: حاج آقا! از شما تشکر می‌کنیم به خاطر اینکه ما را بیشتر با عظمت این شهید بزرگوار آشنا کردید. برای شما و همه‌ی عزیزان رزمنده از خداوند پیروزی آرزو می‌کنم. خداحافظ شما.

### مصاحبه با هم‌رزم شهید جناب سید علی اکبرنژاد در منطقه‌ی عملیاتی

#### بسم الله الرحمن الرحیم. در ادامه‌‌ی مصاحبه، صحبت می‌کنیم با یکی دیگر از برادران در این منطقه‌ی جنگی در ادامه‌ی عملیات یا فاطمة الزهرا که چند شب پیش شروع شد و عزیزان رزمنده‌مان برای پاسخگویی به ندای حق‌طلبانه‌ی همه‌ی شهدایی که مظلومانه در راه عقیده‌ی خودشان به شهادت رسیدند، دارند آماده می‌شوند. با یکی دیگر از برادران که الآن دارند خودشان را آماده می‌کنند و مدّتها با شهید بزرگوار، شهید تیموری با هم در یک چادر زندگی کردند، مصاحبه می‌کنیم که این برادر از ایشان تقاضا می‌کنیم از خصوصیات اخلاقی و رزمی این شهید بزرگوار برای شما پدر و مادر شهید و سایر بستگان‌شان تعریف بکنند. برادر! بفرمایید.

بسم الله الرحمن الرحیم

إِذا جاءَ نَصْرُ اللَّهِ وَالْفَتْحُ \* وَ رَأَيْتَ النَّاسَ يَدْخُلُونَ فِي دِينِ اللَّهِ أَفْواجاً \* فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ وَاسْتَغْفِرْهُ إِنَّهُ كانَ تَوَّاباً.[[10]](#footnote-11)

اینجانب سید علی اکبرنژاد که مدّتها با شهید عزیزمان محمّد تیموریان که مدت 10 ماه می‌باشد که در داخل یک چادر زندگی کردیم و خصوصیات اخلاقی‌اش که با هم بودیم، خیلی خیلی خوب بود و در سطح بالا بالاها ایشان اخلاق‌شان خیلی خوب بود. و از نظر رزمی ایشان خیلی سطح فکرشان بالا بود. این گردان یا رسول فقط محمّد تیموریان را که از نظر رزمی و از نظر تاکتیکی که ایشان هر کلاسی هر رزم شبانه‌ای که داشتند، ایشان با آن ایثارگری‌ها آن چیزی که داشتند بین یادداشت‌هایی که خودشان در عملیات‌ها شرکت داشتند که یادشان بود به نیروها الحاق می‌داد و یاد می‌داد که برادرها چجوری عمل کنید، چجوری نکنید، این برادر عزیزمان به این نیروها یاد می‌داد.

### شهید، قصد رفتن به کربلا کرد

تنها خاطره‌ای که ما چند شب پیش با او بودیم که خیلی خاطره‌ی جالب و شیرینی هست، این بود که محمّد تیموری می‌آمد پیش ما می‌گفت: برادرها! من این دفعه می‌روم یعنی شما را می‌برم به کربلا. همیشه می‌گفت اکبرنژاد! این دفعه با من بیا به کربلا برویم، ولی رفت او و ما را تنها گذاشت. ما اینجا محمّد تیموری با حاج آقا بصیر بودیم با هم، این مأموریتی جداگانه گرفته بود و ما بی‌خبر ماندیم و خبر از او نداشتیم که محمّد تیموریان رفت و روبوسی هم نکردم با او. من به حاج آقا بصیر گفتم: آن شب که رفتند وارد عملیات شدند، گفتم که من محمّد را روبوسی نکردم. گفتند: اشکال ندارد، بعد فردا ظهر بود که خبر شهادتش به دست ما رسید و ما خیلی ناراحت بودیم که در این گردان، اصلاً طاقت نداشتیم. برادرها همه نالان و گریان بودند که از چشم‌شان اشک‌ها جاری می‌شد.

و خاطره‌ی دیگر که ما در شهید بیگلو بودیم، ما یک شب مانور داشتیم. این برادر عزیزمان، من بودم با محمّد تیموریان، بعد با یکی از برادران دیگر، ما رفتیم جلو محوطه را شناسایی کردیم و تمام گرای منطقه را قشنگ در کف دستش نوشته و آمده نقشه را ریزی کرده به برادرها فرماندهان گردان توجیه کرده، اینها را آن شب برده مانور. و این خاطراتی هست که از محمّد تیموریان داشتیم. و خاطره‌ی دوم که محمّد آن شبش که مأموریت پیدا کرده رفته با برادران گروه ویژه همیشه با برادرها سعی می‌کرد یک آرام و قلب و نیایشی آن شب داشته باشد، ولی آن شب جای ما خالی بود که محمّد با آن برادران چه احساساتی با همدیگر داشتند.

#### خبرنگار: برادر! از شما تشکر می‌کنیم که در مصاحبه‌ی ما شرکت کردید. خداحافظ.

#### بسم الله الرحمن الرحیم. با یکی دیگر از برادران بزرگوار این گردان‌مان صحبت می‌کنیم و در مصاحبه‌مان در رابطه با مقام و عظمت شهید بزرگوار شهید تیموری است از این برادر تقاضا می‌کنیم ضمن معرفی خودشان، از خصوصیات اخلاقی و انسانی و رزمی شهید تیموری برای شما خانواده‌ی شهید و سایر بستگان صحبت بکنند. برادر! بفرمایید.

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین.

با سلام به خانواده‌ی محترم شهید محمّد تیموریان به عرض می‌رسانم که از آنجا که بنده با برادر بزرگوار و ارجمندمان محمّد تیموری آشنا شدیم، یکی از خصلت‌های برازنده و قابل تقدیر این بود که نیرویی پرتحرّک و پرهیجان در رابطه با اینکه بتواند هدف مقدّس اسلام را برای گسترشش و برای اهتزاز پرچم جمهوری اسلامی ایران در سراسر گیتی و برای نابودی دشمنان اسلام گام‌های استواری برمی‌داشت و به عنوان جانشین گردان فعالیت‌های چشمگیری داشت که قابل تقدیر و ارزنده بود. و از خصوصیات بارزش که می‌توانیم نام ببریم، ایثارگری است و برای همین ایثارش بود که فکر می‌کنم جانش را از دست داد بعد به لقای خدا پیوست. و این اخلاص‌های ایشان بود که توانستند برای نجات برادران دیگر جانش را از دست بدهد.

### اطاعت‌پذیری شهید از فرماندهان

از مسائل دیگری که همیشه می‌تواند برای ما الگو باشد، اخلاص و اطاعت‌پذیری از فرماندهش بود که همه را متعجّب می‌کرد که این برادر جوان دارای غرور و احساس چگونه مطیع فرماندهش هست و فرمان فرماندهش را با جان و دل می‌پذیرفت و تا آنجا که توان داشت، اجرایش می‌کرد.

### مصاحبه با برادر ناناگنایی در مورد شهید تیموریان

#### خبرنگار: برادر ناناگنایی! شما برای خانواده‌ی محترم این شهید چه پیامی دارید؟ اینجا که الآن دارید آماده می‌شوید برای رفتن به عملیات و برای تداوم راه همه‌ی شهدای بزرگوار اسلام که مظلومانه جان خودشان را در راه عقیده‌شان از دست دادند، شما برای پدر و مادر این شهید چه پیامی دارید؟ لطفاً بیان فرمایید.

من پیامی برای خانواده‌ی شهید ندارم چون خیلی کوچک‌تر از آنم که بتوانم پیام بدهم برای خانواده‌ی شهید، چون مقام و منزلت خانواده‌ی شهید مقدس است و خیلی بالاست ولی برای خانواده‌ی معظم این شهید و تمام شهدای گرانقدر انقلاب اسلامی ایران آرزوی موفقیت می‌کنم و از خدا می‌خواهم که به این عزیزان صبر و شکیبایی بدهد که بتوانند این مصیبت وارده را تحمّل داشته باشند و می‌دانم که افتخار می‌کنند و این شهادت‌ها برای‌شان روحیه‌ی عظیمی می‌آورد چون خدا خودش می‌فرماید هر کسی که برای من کار بکند من هم او را یاری می‌کنم خداوند هم قوّت قلبی به این خانواده‌ی شهدا می‌دهد که زبانزد هست، ما می‌بینیم که تمام خانواده‌ی شهدا برای پیشرفت جامعه‌ی ما گام‌های استوار برمی‌دارند و همیشه حضور در صحنه دارند و این جای خوشبختی است که ما رزمندگان را دلداری می‌دهند.

حضور در صحنه‌ی خانواده‌های شهدا باعث دلگرمی ما می‌تواند باشد و ما هم به پشتیبانی این خانواده‌ی معظم شهدا امیدواریم که به حول و قوه‌ی الهی خون به ناحق ریخته‌ی این عزیزان را بگیریم الساعة. استحضار دارید که ما عازمیم برای عملیات یا زهرا. امید است که بتوانیم با موفقیت این انقلاب را به پیروزی برسانیم و عملیات را با موفقیت تمام بکنیم و انتقام خون این عزیزان را از صدّامیان بعثی کافر گرفته باشیم انشاءالله.

#### خبرنگار: انشاءالله که پیروزی نهایی را برای این خانواده‌ی شهید و همه‌ی خانواده‌های معظّم شهدا به ارمغان بیاورید. خدانگهدار شما.

#### بسم الله الرحمن الرحیم. چند قدم از این مکانی که الآن بودیم، می‌گذرم می‌بینم که یکی از برادران رزمنده‌ی دیگر را، دارد خودش را آماده می‌کند به رفتن به عملیات یازهرا، که راه شهید تیموری‌ها را ادامه بدهند و انشاءالله با پیروزی و با دست پر برای شما خانواده‌ی معظم شهدا پیروزی نهایی را به ارمغان بیاورند. از محضر محترم‌شان تقاضا می‌کنم ضمن معرفی خودشان، بفرمایند خصوصیات ویژه‌ی شهید بزرگوار شهید تیموری برای شما خانواده‌ی محترم شهید و بستگان‌شان تعریف بکنند. بفرمایید.

### مصاحبه با برادر یوسفعلی خانزاده پیرامون شهید تیموریان در شب عملیات

بسم الله الرحمن الرحیم. اینجانب یوسفعلی خانزاده از فریدونکنار. برادر شهیدمان تیموری ایشان متعلق به خودش یا خانواده‌اش نبود. ایشان را تمام بچه‌ها دوست داشتند تا آنجایی که حدود 2 ماهی که من با ایشان بودم، 2 ماه و خورده‌ای که من با ایشان هستم، از اخلاقش و رفتارش و برخوردهایش با بچه‌ها طوری بود که انگار تمام بچه‌ها برادران تنیِ او هستند. رفتارش، برخوردش طوری بود که تمام بچه‌ها همه به او دلبستگی دارند. زمانی که خبر شهادتش رسید، تمام گردان به هم ریخت اصلاً. نتوانستند کسی خودشان را کنترل کنند ولی چون برای هدف مقدّس، برای دینش، برای انقلابش و برای تداوم انقلاب عظیم اسلامی‌مان و در این راه جانش را داد و خداوند هم کمک می‌کند، بچه‌ها صبر کردند و امروز با آهنگی مصمّم که انتقام خون شهید تیموری و فاطمی و دیگر عزیزان‌مان را از بعثیان کافر خواهیم گرفت.

#### خبرنگار: انشاءالله. برادر خانزاده! شما برای خانواده‌ی محترم این شهید الآن که عازم شرکت در عملیات هستید، چه پیامی دارید؟

پیامم به خانواده‌ی شهید که البته خانواده‌شان را می‌شناسم دورادور، که خیلی بزرگوار هستند، می‌دانم همه‌ی این چیزها را پیش‌بینی کرده بودند این فرزندشان را داده بودند و به قدری اینها در این راه مخلص و صمیمی بودند که دیگر ما برای ایشان چیزی نداریم ولی فقط تبریک و تسلیت خودمان را به این خانواده‌ی عزیز عرض می‌کنم. امیدوار هستم همانطور که خودشان تا به حال ادامه‌دهنده‌ی راه شهدا بودند، خودشان و خانواده‌ی بچه‌های دیگر فامیل‌شان و دیگر عزیزان‌شان را بسازند، ادامه‌دهنده‌ی راه این عزیز باشند. این عزیزمان که واقعاً حرکت‌شان، کارشان طوری بود که نمی‌شود اصلاً به زبان نمی‌آید، به قلم نمی‌آید توصیفش کرد. انشاءاله تداوم‌بخش راهش باشند، حرکتش را ادامه بدهند و خداوند به آنها صبر جزیل عنایت بفرماید انشاءالله انشاءالله که به زودی زود راه کربلا باز بشود و اینها قلب‌شان خوشحال بشود.

این حرکت را، این حرکتی که برای به کربلا پیش می‌رویم انشاءالله تیموری‌ها آغاز کردند و ماها دنبالشان هستیم، دنبال راه‌شان هستیم، پیروی از هدف‌شان را دنبال خواهیم کرد که انشاءالله راه کربلا باز بشود و خانواده‌ی عزیز شهدا ابتدا ما نوکران آنها هستیم دست به سینه خدمت‌گذارشان خواهیم بود اگر زنده ماندیم و اگر شهید شدیم دیگران هستند که راه‌مان را ادامه بدهند که این خانواده‌های عزیز شهدا را ابتدا آنها به کربلا بروند. امیدوار هستم صبر کنند در مرگ عزیزشان و عقده‌هایشان را در صحن مطهر کربلا در صحن مطهر امام حسین در آنجا آن کوله‌بار غم‌هایشان را به زمین بگذارند آنجا درددل کنند، هم‌ناله با زینب حسین بشوند، هم‌ناله با رقیه‌ی حسین بشوند. آنجا دردهایشان را بگویند، اینجا صبر کنند اینجا نگذارند منافقین از این حرکت‌ها و از این مردم و از این شهادت‌ها آنها استفاده کنند راه استفاده‌ی آنها را ببندند انشاءالله.

#### خبرنگار: انشاءالله. برادر خداحافظ.

عزاداری بسیجیان گردان یارسول پیرامون شهید تیموریان

بسم الله الرحمن الرحیم. در اینجا توجه بکنیم به گوشه‌هایی از ابراز احساسات رزمندگان گردان یارسول در سوگ جانشین محترم گردان‌شان شهید بزرگوار شهید تیموری. توجه داشته باشیم که این مجلس بزرگداشت در همان خط مقدم جبهه که توأم با شروع عملیات مقدس بدر با رمز یافاطمة الزهرا بود، برگزار شده است. هم‌اکنون توجه می‌کنیم.

### «مراسم عزاداری و قرآن به سر»

بله، همانطور که شنیدیم، هر روز عاشوراست و هر زمین کربلاست و هر ماه، محرم است و این عزیزان رزمنده‌ی ما در ادامه‌ی راه شهید تیموری‌ها آماده می‌شوند تا هنوز اسلحه‌اش به زمین نیامده اسلحه‌اش را بردارند و بر خصم بتازند. این وعده‌ی خداست به شما امت حزب الله به شما پدر و مادر شهدا که حق پیروز است و زیارت کربلای معلّی در انتظارتان. رزمندگان آماده می‌شوند تا راه تیموری‌ها را ادامه بدهند و اینک توجه می‌کنیم به آمادگی رزمندگان در موقع حرکت.

«پخش مارش جنگ»

(((((((((((((((((مصاحبه با شهید محمّد. سخنان شهید تیموری

مصاحبه‌ی رادیویی با شهید تیموریان در غرب کشور 24/11/1362

شنوندگان عزیز! در یکی از جاهای غرب کشور هستیم و در حضور یکی از برادران و هم‌اکنون گفتگویی داریم با این برادر که توجه شما را به آن جلب می‌کنیم.

برادر! شما ضمن معرفی خودتان بفرمایید که از کدام شهر اعزام شدید به جبهه‌های جنگ و بفرمایید که مسئولیت شما در اینجا چیست؟

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم. بسم الله الرحمن الرحیم. محمّد تیموری اعزامی از حزب‌الله آمل. فعلاً مسئولیت که همه خدمتگذاریم، ولی به ظاهر مسئولیتی که دارم، مسئولیت گردان است فعلاً چون خدمت بچه‌ها و اسلامیم.

خبرنگار: برادر! شما همانطور که ما می‌دانیم در عملیات‌های گذشته شرکت داشتید و به عنوان مسئول بودید و اگر خاطره‌ای از عملیات‌های گذشته دارید و یا خاطره‌ای از دوستان شهیدتان بفرمایید.)))))))))))))))))))))

(((((((((((((((از صفحه ی 1، نوار 3 تا ص 12 از نوار 3، تکراری است و قبلا آمده. فقط کمی ادبیاتش فرق می کند بعضی جاها)))))))))))))))))))))

سخنرانی دوستان محمّد و سخنان حاجی در مورد محمّد

### سخنان دوستان شهید چند روزی بعد از شهادت تیموریان، سال 1363

... حق علیه باطل جان خود را هدیه به پیشگاه باری‌تعالی نمودند به ویژه برادر عزیزمان برادر خیلی عزیز و گرامی‌‌مان، فرمانده‌ی محترم گردان یارسول الله و در عملیات بدر جانشین گردان برادر عزیزمان جناب آقای محمّد تیموریان که به شکر خدا مدّتی را در کنار این برادران و این برادر عزیز برادر محمّد خدمت نمودیم و از فیوضات معنوی و علمی جنگی او بهره بردیم امید آن داریم که خداوند بزرگ روح همه‌ی شهدا را به خصوص این شهید عزیز ما را عالی است، درجات‌شان را متعالی بگرداند و با شهدای صدر اسلام بدر و احد و صحرای کربلا محشور بگرداند، جهت تعجیل در ظهور آقا امام زمان صلوات.

حاج آقای تیموریان ما از قبل ارادت خدمت‌شان داشتیم. چندی قبل لشگر تشریف داشتند و از مؤمنین و مخلصین و افراد خیّر و کوشای شهرستان آمل هستند. ما از قبل هم آوازه‌شان را شنیده بودیم و هم انتظار از اینجور خانواده‌هاست فرزندانی چون محمّد بپرورانند و تحویل دین محمّدی بدهند. انتظار از خانواده‌های حزب‌اللّهی داریم که پشتیبان انقلاب باشند و پشتیبان رهبر و یاری‌گر اسلام و مسلمین باشند. قریب به اتفاق برادر محمّد را می‌شناسند؛ یا با او کار کردند یا از دور و نزدیک ایشان را دیدند و با او به هر حال سلام علیک، که حداقل بوده باشدف برادرها با او داشتند. از جمله برادران سرداری که ما در لشگر از دست دادیم، برادران بسیار خوب و محبوب و دلیرمردانی که از لشگر 25 کربلا از دست دادیم و از کنار ما رفتند و به صف طولانی شهدای اسلام پیوستند، یکی برادرمان تیموریان است.

برادر محمّد از ابتدای درگیری با منافقین در آمل و دوره‌ی انقلاب و بعد انقلاب، مسائل کردستان و شروع جنگ در مرز با عراق از ابتدای غرّش توپ‌های ویرانگر و هواپیماهای ویرانگر عراق، این برادرمان در جنگ حضور داشتند و همواره آنجا کوشا و فعّال بودند. ظاهراً فکر نمی‌کنم خانواده‌ی عزیزش بتوانند نمونه‌ای داشته باشند که محمّد 10 ـ 15 روزی که در این مدّت خانه بوده باشد. یقیناً اینطور نیست و ایشان پیوسته در جبهه بودند و در یگان‌های رزمی فعالیت می‌کردند. ایشان مدّت زیادی را به عنوان فرماندهی گردان و لشگر حضور داشتند و فعالیت می‌کردند به خصوص در عملیات‌های والفجر 4 و والفجر 6 که فرماندهی گردان را به عهده داشتند. در عملیات والفجر 4 خودم شاهد رشادت‌های برادر محمّد و گردان بودیم. فتح قلّه‌ی استراتژیک هفت‌توانان بود که مهم‌ترین قله‌ای بود که در منطقه‌ی پنجوین عراق قرار داشت، بلندترین قله‌ای که تا پشت دروازه‌ی مریوان از آنجا دشمن دید داشت.

تیپ قمر بنی‌هاشم شب قبل عمل کرده بود، متأسفانه موفق نشده بودند موضعی را که دستور داشتند را بگیرند. شب بعد مأموریت به گردان حضرت رسول الله محوّل شد. برادرمان محمّد فرمانده گردان بود. خب همه‌ی شما می‌دانید موقعی که دشمن شب قبل ضربه بخورد و هوشیاری بوده باشد، در شب آینده عمل کردن در آنجا به مراتب مشکل و سخت‌تر از شب اوّل است. برادرمان محمّد تنها با هشت شهید توانستند ارتفاعاتی که به ایشان محوّل شده بود در این عملیات به خوبی از دشمن پس بگیرند و در عملیات والفجر 6 هم شاهد رشادت‌های ایشان و گردان تحت امر او بودیم. در عملیات بدر خب شما شاهد بودید مأموریت که به گردان محوّل شده بود، از جانب رگدان برادر محمّد و عزیزان گردان یا رسول، برادر محمّد مأمور انجام مأموریت و شروع ضربت را ایشان به عهده گرفت تا بتواند پاسگاه را فتح کند. در این عملیات هم ما شاهد آنچه که خلوص هست، آنچه که ایثار است، آنچه که از خودگذشتگی است و آنچه که شجاعت می‌شود نامید، از برادر محمّد شاهد بودیم.

همین خلوص و ایثار و گذشت بود که مشتری وی، خدا شد. مشتری وی، پروردگار عالمین شد. آن کسی که بهترین‌ها را دست‌چین می‌کند، آن کسی که عزیزترین‌ها را از بین انسان‌ها می‌گیرد، مشتری برادر محمّد شد. جز خدا اگر کس دیگری مشتری محمّد می‌شد، ما می‌بایست در سلحشوری و اخلاص و خلوص محمّد شک می‌کردیم. بهترین وفاداری را به خدا نشان داد و خدا بهترین هدیه را برای ایشان در نظر گرفت. ما پرورش و تربیت فرزند محمّد را به والد و والده‌اش تبریک می‌گوییم. امیدواریم که خداوند در ادامه‌ی فعالیت‌های اسلامی‌شان، در ادامه‌ی حمایت از اسلام و جامعه‌ی مسلمین، این خانواده‌ی محترم را عزیز بدارد و موفق بدارد که بتوانند همواره برای اسلام و مسلمین کوشا باشند.

ما از خداوند بزرگ صبر و اجری که برای خانواده‌های صدر اسلام خداوند در نظر می‌گیرد، برای این خانواده‌ی معظّم نیز آرزو می‌کنیم. از خداوند می‌خواهیم که خون‌بهای شهیدانمان، خون‌بهای شهیدان عزیزی که از امت اسلامی ما در جبهه‌های نبرد در داخل و در خارج از ایران خون‌هایشان را، جان‌هایشان را فدای اسلام کردند، فدای قرآن کردند، خون‌بهای اینها را نابودی کفّار و نابودی صهیونیسم و امپریالیسم و نابودی حزب بعث کثیف عراق قرار بدهد و هرچه سریع‌تر آرزو داریم که خداوند راه بسته‌ی کربلا را باز کند با وجود اینکه برادرهای عزیز کم و بیش برادرمان محمّد را می‌شناختند، ولی زیباست که باز هم از خصوصیات این سردار بزرگ اسلام، این بزرگمرد لشگر قرآن را از زبان خانواده‌ی عزیزشان و پدر گرامی‌شان بشنویم و از خصوصیات اخلاقی‌شان برای‌‌مان بفرمایند که برای ما سرمشقی بوده باشد تا بتوانیم ادامه‌ی راه را، ادامه‌ی مسیر را و ادامه‌ی نبرد با کفّار را هرچه مصمّم‌تر انشاءالله انجام بدهیم. برای اینکه از بیانات پدر گرامی‌مان به فیض برسیم، همه با هم تکبیر.

((((((((((«سخنان حاجی، پدر شهید محمّد خیلی در نوار خش دارد و کیفیت نوار خیلی پایین بود، لذا پیاده نشد و بقیه‌ی نوار هم مداحی و سینه‌زنی است».))))))

گفتگوی صمیمانه‌ی پدر بزرگوار شهید تیموریان یعنی جناب آقای حاج حسن تیموریان با دوستان همرزم شهید، جناب سرهنگ جانباز اصغر بذرافشان، و جناب سرهنگ جانباز سید عباس فاطمی، و جناب سرهنگ پاسدار عزیز هادی بصیر، و سردار آزاده حاج علی فردوس که در تاریخ 7/11/1388 انجام پذیرفت و اینک این مجموعه خاطرات که بعد از گذشت 25 سال از شهادت محمّد تیموریان است، از این محفل انس تقدیم حضورتان می‌گردد:

### خاطرات سردار شهید محمّد تیموریان تاریخ 7/11/88، منزل حاج آقا تیموریان

بسم الله الرحمن الرحیم. بنده حسن تیموریان، پدر شهید محمّد تیموریان و از حاج آقا می خواهم که چون با شهید محمّد هم‌رزم بودند و هم‌دوره بودند و هم‌سنگر بودید، خواستم که یک مقدار خاطرات او را برای ما تعریف کنید.

بذرافشان: بسم الله الرحمن الرحیم. البته یک چیزی را ما می‌خواهیم در مورد محمّد بگوییم که مربوط به گذشته است ولی الآن محمّد چگونه است و در چه مقامی والا قرار دارد، به وصف بشر در نمی‌آید مثل اینکه فاصله‌اش از زمین تا آسمان است، بلکه کل عالم به عالم ما با او فاصله داریم اما حسب امری که فرمودید، نحوه‌ی آشنایی آن دوران نوجوانی تا به جوانی که ایشان به فیض شهادت نائل آمدند، بخشی را ما به عنوان رفیق آن زمان، که از خداوند می‌خواهیم ما را رفیق این زمان هم قرار دهد، تقدیم بدارم.

ما در سال تقریبا 1359 بود که رسماً با همدیگر آشنا شدیم. آشنایی ما این بود که ایشان هم یکی از بچه‌های حزب‌اللّهی آن زمان بود. ما هم به تعبیر خودمان بچه مذهبی، بچه حزب‌اللّهی همان زمان، امّا چون کانون فعالیت‌مان در مسجد امام حسین ملت‌آباد آمل بود، ایشان وصل به مسجد امام رضا بود که در آن زمان بسیج به صورت رسمی امروز نبود، ولی ما علاوه از سرمحلّ خود، یک گروه 15 نفره به جهت هیئت قرآن به صورت مخفی هم داشتیم که محمّد یکی از آنها بود.

### تغییر نام از فریدون به محمّد

که آن ایّام اسم محمّد، فریدون بوده طبق شناسنامه، بعد او تلاش کرد که اسمش را عوض کند موفق هم شد و بالاخره اسم خودش را محمّد نام نهاد و با خوشحالی که از این به بعد من محمّد هستم. روحیات محمّد همینطور بوده که اگر یک کاری را فرض می‌خواست بقبولاند، شوخی‌هایی به لب و یک نیرویی تقریباً پرجنب و جوشی در درون بوده، مثلاً چشم را پشت موتور می‌گرفت تا نگفتی چشم را می‌گرفت. راننده فرض من پشت موتور بودم در حال رانندگی و او پشت نشسته بود و دست را می‌گذاشت اصلاً نگاه نمی‌کرد در خیابان است، تو بگو یا به من جواب بده، که می‌بایست آنی جواب می‌دادیم خب باشه. چشم تو دست را رها کن، من نمی‌بینم کجاست. این روحیات او بود یعنی یک بچه‌ای بود پرجنب و جوش و تقریباً محفل را بتواند با مزاح و خنده و شوخی پر کند. گفت: من دیگر محمّد هستم، دیگر به من فریدون نگویید. ما تا عادت کنیم، بعضی مواقع از دست ما در می‌رفت مثلاً می‌گفتیم فریدون. می‌گفت: من محمّد هستم و جواب نمی‌داد. حالا ما مثلاً اگر به او می‌گفتیم فریدون الآن کجا هستی؟ یا تلفن می‌زدیم بعضی مواقع، جواب نمی‌داد. اصلاً من نمی‌شنوم. با این برخورد هم خودش را جا انداخت که نامم محمّد است و ما وادار بشویم که به او محمّد بگوییم، دیگر اسم محمّد بر او اطلاق شد که ما هم به فال نیک می‌گرفتیم و مِن‌بعد از فریدون بودن در ذهن ما افتاده بود به اسم محمّد.

### محمّد و جلسه‌ی هیئت قرآن

و او دعوت می‌شود به همکاری در آن گروه. گروهی که ما داشتیم، تقریباً یک محفل قرآنی بوده و از بعضی از روحانیون هم استفاده می‌شده از جمله چاشنی این کار را یادم می‌آید که آیت الله جبّاری در یک جلسه‌ی محرمی بود که در حسینیه‌ی امام خمینی ملت‌آباد در آن ایام به سر می‌برد، از او دعوت می‌شود و می‌یاد و مشروح کار را مقوله‌ی کار را حاج آقا جبّاری تأیید می‌کند که خوب است که در این چهارچوب ظرفیت انقلاب این است که شما بچه‌های حزب اللّهی یک محفل قرآنی داشته باشید از احادیث، از روخوانی قرآن، از درک مفاهیم، این هم خودتان تقریباً یک شناخت معارف داشته باشید، هم اینکه بالاخره ببینید وظیفه‌ای که نسبت به حفظ انقلاب و حضور در صحنه چگونه باشد و محمّد دعوت می‌شود در این جلسه‌ی ما و ما رسماً ایشان را می‌شناسیم و مِن‌بعد در فعالیت‌هایی که در قالب کارهای انقلابی انجام می‌شد، از وجود محمّد استفاده می‌شد که نحوه‌ی آشنایی‌مان تقریباً از آن زمان بود.

و دیدیم که بله، محمّد آمده در جلسه‌ی ما، اولین جلسه‌ای که آمده یک سری از وسایل تبلیغاتی و لوازم و مختصّ آن دوران، چیست؟ که من دارم کارهای تبلیغاتی انجام می‌دهم و شعارنویسی و با اسپری و از این موادهایی که آن زمان ابزاری که بوده، دیدیم یک نیروی پرتحرّک و پرجنب و جوشی هست اصلاً یک انرژی در او هست که یک مدیر می‌خواهد که بتواند او را جلو ببرد، مدیر و محرّک محمّد را ما بیش از این می‌دیدیم در آن فعالیت‌ها که در جمع دوستان بودیم.

### فعالیت جانانه‌ی محمّد در هیئت قرآن و انقلاب در مقابل ضد انقلاب

در بعضی از مواقع ما وصل به سپاه شده بودیم که علی‌رغم اینکه بچه‌های هم پایگاه بسیج را داشیتم و هم انجمن اسلامی آن زمان داشتیم، این گروه هم یک فعالیت‌های پنهانی بود که، دقیقاً فعالیت‌های ابزارهای تبلیغاتی که ایشان داشت، اسپری آن زمان بود که شعارنویسی بعضی از مهارت‌ها مثلاً دیدیم که محمّد همراه خودش آورده و می‌گوید که من بعد از این جلسه رفتم بیرون، یک‌سری شعار می‌نویسم، شعارهای ارزشی انقلابی که روی دیوار در آن زمان رسم بود.

ناگفته نماند فعالیت‌های ضد انقلاب آن زمان هم دیگر مشهود بوده، ما دیگر در نیمه‌ی دوم سال 1359 این فعالیت داردی این نحوه‌ی آشنایی و فعالیت‌هایی که باید داشته باشیم، منافقین به اسم امروز و سازمان مجاهدین خلق آن زمان هم گسترده در بیخ گوش ما، در محله‌مان، در کنار خانه‌ی ما بالاخره یک چنین وضعیتی داشتند یعنی بخشی نیروها بودیم حزب‌اللّهی و بخشی نیروها بودند مثلاً یار وفادار سازمان مجاهدین خلق آن زمان، و بخشی هم چریک‌های فدایی که پراکنده در هر محلّه و در هر کوچه چنین فضایی بود فقط ما می‌بایتس بچه‌مذهبی یارگیری می‌کردیم. یکی کانون داشته باشیم که بتوانیم دفاع کنیم و مقابله کنیم، شرایط 1359 تقریباً نیمه‌ی دوم حادّ شده این‌طرف بود. ما این گروه و هسته‌ای که تشکیل شده بود، وصل به سپاه شده بودیم و سپاه هم ما را وصل به خودش کرده و خب فعالیت‌های ما را کنترل می‌کرد.

### گروه ما نیروی مخصوص برای سپاه شد

یکی از الطاف الهی این بود که بالاخره این گروه خودجوش آمده سپاه، این را شناسایی کرده و تحت پوشش خودش قرار داده به عنوان نیروهای مخصوص ویژه‌ی خودش که هر موقع خواسته تحت‌الامر باشد در یک نقطه‌ای به عنوان هسته‌ی پنهان برای نظامی ـ فرهنگی که مواقع لزوم شما را همانجا بتوانید دفع کنید بعضی از موارد را و خنثی کنید بعضی از توطئه‌های ضد انقلاب را، تقریباً چنین ویژگی هم داشت خب دیگر از جمله کسانی که ما در سپاه هم با او کار می‌کردیم و با ما مرتبط بودند و ما هم با او، شهید حشمت طاهری بوده، خدا رحمت کند. حشمت هم یک ویژگی خاصی داشت که ما پیام‌ها را از او می‌گرفتیم و بعضی مواقع دعوت می‌شدیم. این گروه بلافاصله امشب بیایید سپاه، ما برای گشت، برای نگهبانی، برای مأموریت‌های ویژه‌ای که آن زمان بود، چون بخشی از پاسدارها در جنگ بودند، زمان جنگ هم بوده، ما در ایام جنگ دفاع مقدس به سر می‌بردیم، لذا ضرورت داشت که ما هم یعنی روز هم می‌بایست کلاس می‌رفتیم. محمّد آن زمان دبیرستانی بوده ما همه هم دبیرستانی بودیم هم باید کلاس می‌رفتیم بعد از کلاس هم بعدازظهرها می‌بایست در اختیار انجمن و فعالیت‌های تقریباً اینچنینی شب‌ها هم در بعضی از مواقع باید به کمک سپاه هم می‌رفتیم به توان خودمان و بعضی از مأموریت‌ها. در این راستا هم محمّد هم در این ایام نقش مهمی را در این گروه داشته و بعضی از جمعه‌ها ما می‌بایست کوه و جنگل هم به عنوان کوهنوردی هم می‌رفتیم باز هم از برنامه‌هایی بود که محمّد حضور داشت. در کوهنوردی شناسایی مناطق بوده، شناسایی مناطق مثلاً جنگلی بوده، آن زمان گروه‌های سیاسی ضد انقلاب آن روز هم به تناسب کوه می‌رفتند، جمعه‌ها را کوه می‌رفتند مملوّ از جمعیت را می‌آوردند در بعضی از مناطق عبور می‌دادند، خب ما هم به عنوان نیروهایی که پیگیر آن گروه‌ها بودیم که مثلاً ببینیم فعالیت‌های آنها در چه حدی هست، در بخشی از امورات را چنین فضا را داشتیم. خب مثلاً نمونه‌اش من یادم می‌آید که محمّد بعضی از مواقع که نیاز بود که سپاه اعلام می‌کرد شما امشب باید همه جمع بشوید در یک خانه و در آنجا دور هم باشید، ما هر زمان شما را نیاز داشتیم، از وجود شما استفاده کنیم، لذا ایجاب می‌کرد که ما یک مکانی داشته باشیم، بخشی را می‌دیدیم محمّد هماهنگ می‌کرد می‌گفت: بیایید خانه‌ی ما، امکانات خانه‌ی ما طوری هست که مشکلی نداریم و ما دوستان جمع می‌شدیم مثلاً نمونه‌اش در ایام خاصی که مثلاً 22 بهمن آن زمان احساس می‌شد که گروه‌های ضد انقلاب حرکت‌های ضد انقلابی داشته باشند، جایی را تخریب کنند، جایی را آتش بزنند که داشتیم این نمونه‌ها را، با بچه‌های مذهبی درگیر بشوند، لذا ایجاب می‌کرد که ما هم در یک جا تجمّع داشته باشیم و بتوانیم به موقع با فراخوانی سپاه، حالا آن موقع یک پیکی می‌آمد یا یک تلفنی بوده از قبل توجیه می‌شدیم و می‌بایست اقدام می‌کردیم در این راستا خب محمّد می‌گفت خانه‌ی ما آماده هست و بعد از ماشین پیکان پدرش که پیکان آن زمان خیلی ارزش داشت و ماشین روز بود، ضمن اینکه شرایط گواهی‌نامه‌اش نمی‌دانم در چه حدی بود، اما ماشین در اختیار داشت و او هم در اختیار گروه و بالاخره دوستانی که استفاده می‌کردند و گشت‌هایی که در منطقه و شهر می‌زدیم و بعضی از محلاّت و کوچه‌ها را دستور می‌آمد که شما مثلاً این گروه 2 ساعت، 3 ساعت گشت بزنید و منطقه مال شما هست، لذا این امکانات را محمّد آماده می‌کرد که تا خدمتی باشد.

### آموزش نظامی محمّد

#### پدر شهید تیموری: از نظر آموزشی شما با هم کار می‌کردید؟

بله در رابطه با آموزش نظامی، آموزش‌های ما فشرده بوده یعنی مثلاً ما آموزش‌هایی که می‌دیدیم بر خلاف امروز مثلاً آموزش 3 ـ 4 ماهه و یا 45 روزه فلان اینها، آموزش‌های ما مقطعی بوده، بعد بیشتر ما بعضی مواقع یک آموزش یک هفته‌ای فشرده داشتیم در شرک نفت محمودآباد که مکان آموزشی بوده در آنجا یک هفته تمام بوده و آموزش‌های بعدی را ما یک آموزشی در ساری هم داشتیم پادگان جوان‌مردان بوده اوائل بوده تقریباً. این آموزش‌ها را سعی می‌کردیم همه در ایامی که وقت و اوقات فراغت را مقطع مقطع آموزش می‌دیدیم بیشترین آموزش‌ها آموزش‌های کوتاه مدت در کوه و جنگل بوده، آموزش‌های سخت و تقریباً می‌شود گفت آموزش‌هایی که بالاخره با شرایط دشوار به آن می‌گفتند آموزش‌های نامنظم و از این مباحثی که داشتیم بیشترین آموزش‌های ما در منطقه‌ی کوهستان بوده و جنگل بوده بیشتر هم 2 ـ 3 روزه بوده در ایام پنج‌شنبه، جمعه و شنبه. چنین آموزش‌هایی را ما داشتیم، آموزش‌هایی که عملیات را پل‌بندی بوده بر فرض که من خودم در آن آموزش از بالای راپل چون امکانات ضعیف بوده، افتادم و پایم تقریباً شکست. بعد این را حرکت‌های خودجوش برانکارد درست کردند و بالاخره از عمق جنگل بیاورند تا کنار خیابان و بعد انتقال بدهند با حداقل امکانات، امکانات خیلی محدود یا غذایی که مثلاً استفاده می‌کردیم در این آموزشی که شما فرمودید غذا فقط نان و خرما بود دیگر چیز دیگری در این ایام نبود، آن هم همه خودجوش بوده آموزش‌هایمان هم ضمن اینکه مربی می‌آمد ولی با امکانات کم. این آموزش‌های ابتدایی بوده، ابتدای کار که بتوانیم پاسخگوی نیازهای دفاع خودمان در کوی و برزن و در مأموریت‌های داخل جنگل باشیم. لذا مثلاً یکی از آموزش‌ها این بود که در قسمت منگل درّه آن شب تا صبح بیداری و رزم شب و خشم شب و از این امورات سخت. صبح هم خب، ما 12 نفر بودیم مربّی گفته که همه باید لخت بپرید بروید در آب. زمستان هم بود و آب منگل‌درّه خیلی سرد است یک عمق جنگل همه برهنه، دیدیم اولین نفری که لخت شده فقط یه شورت تن او بود، پرید در آب، محمّد بوده. اینچنین جرأتی هم داشته هر کار می‌شده پیشقدم می‌شده. پرید رفت در آب، حالا وقتی آب رفتن باید بنشینی، نه اینکه زود بیایی بیرون. آب هم خیلی سرد است، او ضمن اینکه از همه کم‌سن و سال‌تر بوده، اولین نفر پیشقدم ایشان در بعضی موارد بوده. این هم جزو آموزش بوده مثلاً یک روزی اگر در شرایط سخت امکانات نبود، بعد مشکل افتادیم بتوانیم بدن ما آمادگی یک چنین سرما و یک چنین آب‌گرفتگی را داشته باشیم که بعداً هم همه کاربردی شده.

### زمینه‌ی اولین حضور در جبهه

ما تقریباً اوایل عید سال 1360 بوده که چون دانش‌آموز بودیم و می‌خواستیم هم درس آسیب نبیند، تصمیم گرفتیم که این ایام عید را 15 روز اول را با یک 15 روز بعدی را بتوانیم یک حضور در جبهه داشته باشیم و هماهنگی شده بود که اولین اعزام‌مان در منطقه‌ی غرب بود در مناطق پاوه نوسود بوده و آنجا یک ماهی را ما در آنجا رفتیم هم با مناطق آشنا شدیم هم خط مقدم در مناطق نوسود و نودوشوت و آن قسمت‌ها بود که ظاهراً همانجا بود که احتمالاً محمّد با شهید همّت آنجا آشنا می‌شود یک آشنایی اولیه‌ی چهره به چهره را ما در آنجا داشتیم که آیت الله طاهری اصفهانی آن زمان آمده بود برای بازدید جبهه، آمد در سنگر شهید همّت، تصادفاً ما هم در آنجا و این چهره را محمّد حضور به حضور در آنجا آن روز داشت. این یک اعزام اولیه‌ای بود که در منطقه‌ی غرب بوده، بعد از آن مأموریت تمام می‌شود و برمی‌گردیم و دوباره فعالیت‌هایی که در پشت جبهه در اینجا لازم بوده، انجام می‌شود و زمانی که سازمان منافقین دست به حرکت‌های تروریستی در سال 1360 می‌زند، یا باید در جبهه بودیم یا اگر پشت جبهه هم بودیم، می‌بایست برای دفاع اینها کار می‌کردیم که محمّد اینجا باز هم فعالیت‌های همان گروه و همان فعالیت‌ها و حرکت‌هایی که داشت را ادامه می‌دهد و حرکت‌های شبانه‌روزی که نمونه‌اش را من مثلاً ایام شب 22 بهمن بود و یک حادثه‌ای هم رخ می‌دهد که در آن حادثه نزدیک بود خود محمّد هم آسیب ببیند. چریک‌های فدایی خلق در منطقه‌ی تقریباً دم پل به سمت شمال اگر بخواهیم آمل برویم، می‌شود منطقه‌ی چاکسر آن قسمت کانون خیزه‌ی چریک فدایی بود که بالأخره جوانان آن روز آن زمان بسترخیز چریک فدایی آن زمان آنجا بود اینها تجمّع کرده بودند چون صبح حزب‌اللّهی‌ها، مذهبی‌ها و نیروهای انقلابی خط امامی راهپیمایی کرده بودند 22 بهمن را و بعدازظهر آنها می‌خواستند بیایند به بهانه‌ای حضور خودشان را اعلام کنند، آمده بودند دم مهدیه و مهدیه هم ظاهراً سخنرانی بود یکی از شخصیت‌های مهم شهر بود و آنها هم آتش می‌زنند و از قبل خودشان را مهیا کرده بودند سنگ و چوب و از این چیزها که درگیر بشوند با بچه‌های حزب‌اللّهی و بتوانند عرض اندام کنند که در همان اثناء همه‌ی حزب‌اللّهی‌ها ریختند از جمله محمّد هم یکی از آن چهره‌ها بود که من دیدم که آن در صفوف مقابل ما صفوف چریک‌های فدایی خلق اکثریت‌های آن روز بودند قصد پرداختن سه‌راهی به سوی بچه‌های مذهبی داشتند که با کمک و لطف الهی سه‌راهی در بین خودشان منفجر می‌شود. فاصله خیلی نزدیک بوده یعنی بچه‌هایی که در جلوی جلو با هم درگیر بودند، فاصله 8 ـ 10 متر بوده و سنگ‌پراکنی اینها، لذا آنها کشته می‌دهند و نزدیک بود که محمّد ما هم در آن روز آسیب ببیند که بعداً دیدیم نه، خدا کمک کرد که تمام ترکش‌ها و تیرها به خود آنها اصابت کند که آن رزو ما این حرکت را دیدیم وقتی رفتیم به بیمارستان، دیدیم که محمّد ما سالم است بلکه مجروحین آنها را انتقال داده به بیمارستان و خودش سالم است که ما خوشحال شدیم. بعد حرکت‌های ما در پشت جبهه ایشان یک اسم آن گروه هسته را آن روز به اسم جوانان پرچم‌دار اسلام تقریباً چنین چیزی.

### فعالیت محمّد در کتابخانه و امور فرهنگی

یک کتابخانه هم داشت که محمّد در کتابخانه هم خیلی کار فرهنگی انجام می‌داد ابتدای ملّت‌آباد نزدیکی مسجد امام حسین یک کیوسکی بود که کتابخانه داشتیم آنجا هم محمّد به لحاظ کتابداری کارهای فرهنگی و تبلیغاتی هم خیلی فعال بود.

### از زیارت مشهد مقدّس به مناطق عملیاتی

بعد حرکت بعدی در سال 1361 عید بوده که ما به اتفاق 6 تا از دوستان رفتیم مشهد و در مشهد در زیارت دیدیم همانجا خبر تقریباً نهم ـ دهم بوده که پیروزی عملیات فتح المبین و همانجا حتم می‌شود که برگردیم و برویم به سمت جبهه که ما بلافاصله بعد از اینکه خدمت آقا امام رضا عرض ادبی شده ما مسافرتمان کنسل می‌شود و برمی‌گردیم آمل و به اتفاق دوستان و یک جمع فراخوانی از بسیج محل تعدادی از دوستان که مشتاق بودند یک هیأتی می‌شویم و می‌رویم به سمت مناطق که مصادف می‌شود بعد از آن حضور در عملیات بیت‌المقدس بوده که در آنجا هم محمّد در آن عملیات حضور داشته به عنوان نیروی تکاور بوده که آن عملیات هم حضور محمّد خودش مملوّ از خاطره هست در آن عملیات خب ما ابتدا وارد پایگاه شهید باهنر می‌شویم و در آنجا بعد از مدّتی به خط می‌رویم اعزام به خط، خط هم در منطقه‌ی دبّ حردان باید باشد، کیلومتر فکر کنم 10 ـ 15 اهواز بوده به سمت جادّه‌ی آبادان و در آن مناطق کلاً خط مقدم ما در آنجا بوده، ما تقریباً فکر کنم دو ـ سه هفته در خط به عنوان خط پدافندی حضور داشتیم و کلاً با خط آشنا ولی در بودِ آنجا هم باز هم خاطرات اگر بخواهیم بگوییم کم و بیش بود ولی به دلیل اینکه اینها خاطرات را نمی‌شود گفت،

### خلاّقیت محمّد تا به فرماندهی گردان

روز به روز هر انسانی مخصوصاً محمّد یک ویژگی خاصی را در بین دیگر دوستان داشته، یک شخصیت، خلاّقیت، حس کنجکاوی اینها چیزهایی بود که من می‌خواستم و پرجنب و جوش اینچنین ویژگی‌ای ایشان داشتند آرام و قرار نداشتند یک بی‌قراری‌ای داشت هر چیزی مثلاً اگر احساس می‌کرد می‌خواست بفهمد و سر در بیاورد که این چیست که بتواند آن را تسلط پیدا کند. استعداد محمّد بیش از این بود برخلاف وضع موجود که ما راضی بودیم، ایشان نبود، بعضی مواقع می‌دیدیم سرگرم کاری هست، اموراتی هست لذا یک‌چنین ویژگی هم داشته و همین باعث شد که او بتواند در کوتاه‌ترین فرصت، مسئولیت گردان را بگیرد. این هنر و این استعداد ایشان اجازه داد که بتواند در بین فرماندهانی که به فرماندهی گردان رسیدند، که کم‌سن و سال بودند، یکی‌شان مثلاً ایشان بوده در بین لشگر 25 کربلا و در طول شاید دیگر لشگرها، آن ویژگی شخصی درون خود ایشان بود که منحصر به فرد بود در بعضی از جاها. در آن عملیات هم ما بعد از اینکه خط شکسته می‌شود، وارد خط اوّل می‌شویم، پاکسازی می‌شود. شب بوده، خط دوم و خط منجر به روز می‌شود تا آن روز بالاخره روز که شده تازه بعضی از سنگرهای دشمن بوده پاکسازی نبوده، در طول سنگر یعنی یک خاکریزی که مثلاً عرضش 2 متر بوده آن زمان به شکل یک دژ بوده در طولش مثلاً در وسط عرضی‌اش مثلاً در طولش ما وسط قرار گرفته بودیم که دیدیم آن طرف از سمت چپ، نه از مقابل دشمن، مقابل دشمن فعلاً خبری نیست، همین خط آتش می‌آید. بچه‌ها فکر می‌کردند که باید سنگر به سنگر پاکسازی کنند.

### شهادت شهید اصغر مثنّایی

در همین حین ما سه نفر به یک سمت کشیده شدیم بعضی از دوستان‌مان سمت دیگر بودند و برای پاکسازی دشمن همینجور دشمن فرار می‌کرد به سمت خودش و ما هم دنبالش می‌کردیم. یکی از دوستان‌مان به نام مثنّایی در اینجا تیر می‌خورد شهید اصغر مثنّایی از خود گروه ما بوده، دسته‌ی ما بود بعد محمّد با ایشان تقریباً یک متر فاصله داشت من فاصله‌ام تقریباً 3 ـ 4 متری بود، دیدیم تیر به زیر شکمش خورده بود و محمّد بلافاصله حالا تیر از دشمن هم می‌آید، ما از نیروهای مابقی فاصله گرفتیم اصلاً آنها متوجه نیستند ما در کجا قرار داریم، آنها سرگرم امورات دیگر هستند لذا محمّد اینجا سریع بند شلوارش را باز می‌کند شلوارش چون تا ساق در گل و لای بوده، پوتین بود و بعد شلوار خیس و سنگین، می‌خواست سبک‌تر بشود این حس در محمّد بوده که بیاید ابتدا این وضعیت مجروح را به لحاظ فیزیکی سبک کند شلوارش را درآورده و بعد به او دلداری داد تا ما خودمان را رساندیم به پیش مثنّایی و بعد اینجا مجروح بوده، ما دیگر دشمن را فراموش کردیم گفتیم حالا این را بکشیم عقب که این جلوی خونریزی‌اش گرفته بشود. یک دستش هم کنار شکمش بود ایشان را تقریباً وسط انداخته بودیم، یک دست روی شانه‌ی من و یک دست روی شانه‌ی محمّد بود. همینطور داشتیم ایشان را می‌آوردیم عقب، حالا یکی عقب را هم نگاه می‌کردیم و یک تیر شلیک می‌کردیم که آنها دیگر برنگردند. آنها دیدند که ما یک چنین وضعی پیدا کردیم، آنها برگشتند به طرف تیراندازی و از دور متوجه شدند که ما یک دو سه تا نیرو در وسط گیر کردند در یک چنین وضعیت تیراندازی کرده که آنها یک کمی عقب بمانند. در همین حین یک هفت، هشت ـ ده متر مثنّایی را بردیم عقب و ایشان مدام به مثنّایی روحیه می‌دهد که چیزی نیست، ما حتماً تو را برمی‌گردانیم و خیالت جمع باشد تو را تنها نمی‌گذاریم، در همین اثناء یک گلوله‌ای آمده دقیقاً در کنار سر ما خورد به سر شهید مثنّایی، گلوله‌ی دوم که این از دست ما رها شده و دیدیم که شهید شده. علی أیّ حال باز هم محمّد گفت که این را بکشیم عقب این جنازه‌اش را هم نگذاریم اینجا گم می‌شود و مشخص نیست که اصلاً آثارش چیست. دوباره دستش را کشیدیم یک 3 ـ 4 متری دیگر دیدیم نمی‌توانیم اصلاً برای ما دشوار است این را همینجا رهایش کردیم. بعد دوستان آمدند بعد در همین حین دیدیم تانک از مقابل ظاهراً حمله کرده و دو طرف محاصره‌ی شدید که اینجا ناخواسته من دیگر محمّد را ندیدم. فشاری آمده چون هر کسی در این حین در این فضا بوده که از محاصره آزاد بشود، محاصره نشود. محمّد ناخواسته از ما جدا می‌شود و می‌رود به یک فضای دیگری سوق پیدا می‌کند یعنی در یک جهتی که ما هم بعد از آن قضیه اتفاقی می‌افتد و غروب دیدیم که محمّد از خط برگشته است و ما نگران بودیم که خب، ما نقص‌هایی داریم اصلاً نمی‌دانیم چه تعریف کنیم، آیا تیر خورد؟ نه، این اسیر شده؟ نه، بالاخره پیش ما هم که نیست. آخر چی شد؟ دیدیم او برگشته آمده حالا نمی‌دانیم که او در چه شرایطی قرار گرفته و با چه مواجه شده و چگونه تنهایی توانسته خودش را از دست دشمن درآورد که باعث خوشحالی ما شد که ما بالاخره محمّد را در بین خودمان یافتیم. دوباره آماده شدیم برای روز بعد باز برای خط نگهداری و مقابل پاتک دشمن.

در ادامه‌ی این مصاحبه، پدر شهید تیموریان با جناب سرهنگ جانباز سید عباس فاطمی به گفتگو می‌نشیند در حالی که از سال 1363 تا سال 1388 حدود 25 سال از شهادت محمّد عزیز می‌گذرد:

### خاطرات سردار شهید محمّد تیموریان تاریخ 7/11/1388 منزل حاج آقا تیموریان

شما مدّتی با شهید محمّد هم‌خط بودید و با هم بودید. شما چه خاطراتی از او دارید؟

بسم الله الرحمن الرحیم. الحمد لله ربّ العالمین. همان‌گونه که دوست ما آقای بذرافشان خاطراتی را نقل کرد، اصل دوستی ما که خیلی با هم صمیمی شده بودیم، در عملیات محمّد رسول الله بود. و مطالب من بخشی به خاطرات او مرتبط است ولی بخش عمده‌ی آن به تفکرات اساسی او برمی‌گردد که بر اساس همین تفکرات به شهادت رسید. اینکه آیندگان بدانند که شهید که به شهادت رسید، دارای چه تفکراتی بود؟ من می‌خواهم این را بیشتر باز کنم که خاطرات هر شخصی تفکر هر شخصی، بیانگر هویّت اوست که زیربنای این تفکّر را در محمّد عزیز همان اعتقاد و توکّل او به خداوند تعالی بوده است چه اینکه انقلاب ما یک انقلاب فرهنگی و انقلاب دگرگونی است از طاغوت به دین. یعنی ما از آن افکار طاغوتی به در آییم به طرف دین سوق پیدا کنیم. آن چیزی که دین می‌گوید، حق می‌گوید ما ساخته بشویم و بر همان تفکر عمل کنیم این را من می‌خواهم بیشتر باز کنم که شهید در این تفکرات به مرحله‌ی توکّل رسید یعنی کسی که به مرحله‌ی توکل رسید، یعنی به حق اعتماد کرد، و کسی که به حق اعتماد کرد، راضی هست به رضای حق، لذا از حوادث روزگار، از حوادثی که برای یک شخص پیش می‌آید، کل آن را افعال حق می‌داند و به آن رضایت دارد و تسلیم است. لذا توکل یعنی اعتماد داشتن به حق و به این مرحله رسیدن در سیر تکاملی این چند سالی رسید به این مرحله که اوج رسیدن او به این مرحله، در عملیات والفجر 6 بود که ما والفجر 6 شب که می‌خواستیم برویم عملیات، خیلی‌ها در جبهه‌ی جنگ هستند خیلی انسان‌ها هستند اما هر کسی با یک نیّتی هر کسی با یک تفکری هر کسی به تعداد این انسان‌هایی که چند میلیون بسیجی‌ای که بودند، به تعداد این بسیجی تفکر وجود داشت لذا این مرحله‌ی تفکر سیر مرحله‌ای است که بالاترین مرحله که می‌رسد به مرحله‌ی رضا و مرحله‌ی تسلیم که بهشت از آنِ صابران است، بهشت از آنِ متوکلین است که در دین این همه تأکید و سفارش دارد که لذا این شهید از این فرصت نهایت استفاده را کرد که به این مرحله رسید و خودش هم در همین مرحله به درجه‌ی شهود و شهادت رسید.

در والفجر 6 که ما آن شب داشتیم می‌رفتیم، قبل از اینکه از خط مقدم خودمان عبور کنیم به طرف دشمن، وقتی که رمز آمد، من دیدم که توپخانه‌های ما کم‌صدا می‌کنند در مرحله‌ی اول آتش آن آتش حجم اولی آتشی نیست گفتم: محمّد. گفت: چیه؟ گفتم: این چیزی را که من دیدم امشب، فردا همه گوشت ما با آن گلوله با آهن است. گفت: به تو چی؟ تو توکل کن به خدا. به تو چی. تو چکار به این حرف‌ها داری؟ و این مرحله مهم است ببینید این مرحله ریسدن وقتی که آیندگان می‌بینند این شهید با این تفکر چون که تمام مشکلات جامعه ی ما تمام مشکلات شخصی ما این است که به خدا توکل یا به خدا اعتماد نداریم. وقتی که به خدا اعتماد نداریم، از حوادث روزگار ناراضی هستیم. چرا؟ چون می‌گوییم که این بر وفق و بر طبع ما پیش نرفت لذا فریاد و اعتراض داریم. اگر بدانیم کل ربوبیت از آنِ حق است و ما بنده هستیم، باید بندگی کنیم او دارد ربوبیت می‌کند، به او اعتماد می‌کنیم و راضی هستیم این مرحله‌ی شاخص یکی از ویژگی‌هایی که این شهید داشت، من کمتر دیدم در دیگران و بین دوستان. و این مرحله که در اوج تکاملی که گفتم آن دوستی ما و درک همدیگر از عملیات محمّد رسول‌الله شروع شد. دوست ما آقای بذرافشان گفت عملیات بیت المقدس، که مال سال 1361 بود ولی پیرامون سال 1360 بعد از مهرماه بود که اعزام شدیم به جبهه که رفتیم باز به غرب. به مریوان و سعدآباد همانجا بودیم حدوداً یک چند ماهی ماندیم که آنجا که عملیات محمّد رسول‌الله انجام شد، بعد از عملیات محمّد رسول‌الله که آمدیم دوباره پشت خط من رفتم عملیات فتح المبین دوباره مجروح شدم آمدم که عملیات بیت‌المقدس دوباره من رفتم دیدم ایشان دوستان ملت‌آبادی ما از جمله محمّد در پایگاه شهید باهنر اهواز بودند که آنجا با هم دیدیم.

### محمّد مسئول آموزش سپاه لاریجان شد

بعد از عملیات که دوباره آمدیم عملیات رمضان که شروع شد، اینجا امام پیام داد ایشان رفتند در کوه در سپاه لاریجان آنجا مسئول آموزش شدند محمّد. آنجا یک مدتی که بودند ما هم آمل بودیم، عملیات رمضان که شروع شد، امام پیام داد فردا دیر است، امروز باید بروید. که محمّد با کل بچه‌ها حدوداً 50 ـ 60 نفر که چند نفر از بچه‌های لاریجان هم آمدند که از جمله یحیی چکاک که قطع نخاع شد، اینها همه همراهش بودند که آمدیم اینجا که ما رفتیم اعزام شدیم.

### فرمانده گردان در عملیات محرّم

اعزام شدیم که رفتیم برای عملیات محرم آنجا به عنوان فرمانده گروهان انتخاب شد. حالا می‌گویم برویم از ویژگی‌هایش ویژگی‌های شخصی و ذاتی این شهید چیست؟ گفتیم آن اوج تفکرش تفکر اعتماد به خدا بود علاوه بر این، ویژگی‌هایی که داشت که دوست ما آقای بذرافشان این را هم گفت. گفت آن استعداد بود که استعداد و جنب و جوش را یک خاطراتی هست که در عملیات بدر می‌خواهم بگویم او هر چیزی را می‌خواست سر دربیاورد، این رفت آنجا قایق درست می‌کرد، من این را دیدم به چشم، من بالای چی وایستاده بودم او قایق را باز کرد و درست کرد و دوباره بست بعد هم به مسئول تعمیرگاه گفت که چطور است؟ گفت: یا تو باید تعمیرکار باشی یعنی استاد باشی یا 2 سال باید شاگرد باشی. گفت: تو قبول می‌کنی که من برای اولین بار این را باز کردم و بستم؟ یعنی از استعداد و خلاقیتش چیزی بگویم، گفت: تو قبول می‌کنی که من برای اولین بار این را باز کردم و بستم؟! آن استعداد و جنب و جوش و تحرک و آن فنّی که مخصوصاً فن بیان، فن بیان یک روزی بعد از عملیات والفجر 6 بود در پایگاه شهید بهشتی می‌خواست سخنرانی کند، بعداً یکی از روحانیونی که مال مازندران، بابل بود او در گردان ما بود بعداً او خودش گفت، خب ما که می‌شناختیم او را، او بعداً خودش گفت، آن شب عملیات بود، شب عملیات والفجر 6 بود، گفت اِه، این بچه چی را می‌خواهد برود بگوید با سنّش نمی‌خورد. او سخنرانی کرد و بعداً به ما گفته که محمّد من فکر نمی‌کردم که تو بتوانی صحبت کنی. این فنّ بیان یکی از ویژگی‌های او بود که با این سنّش نمی‌خورد. یکی دیگر که با سنّش نمی‌خورد، همین که ما از والفجر 6 یک خاطره‌ی دیگر داریم مانده بودند که خط‌شکن گردان یارسول بشود یا الیاسی فرمانده گردان صاحب الزمان. مدت‌ها بحث بود بین شهید حاجی بصیر با علی فردوس که فرمانده تیپ 1 بودند من آنجا نشسته بودم چون که من در ارکان تیپ بودم. او رفت گردان. مدت‌ها بحث بود، می‌گفتند که هر شرایی که این محمّد دارد، اما سن و قدش ماندند چکار کنند از اینطرف استعداد و جنب و جوش و فکر و تحرک، از آن طرف مانده بودند آن فرمانده گردان الیاسی خب از لحاظ هیکل و تجربه و یک خورده سن، مانده بودند. خلاصه تصمیم گرفتند بین او تصمیم گرفتند که خط‌شکن گردان صاحب الزمان بشود. شد حالا بعد از عملیات آمدند گفتند به این نتیجه رسیدیم که اشتباه کردیم چرا محمّد را نفرستادیم. این را می‌خواهم بگویم که اینها از ویژگی‌های شخصی و فردی‌اش است. چرا ما محمّد را نفرستادیم؟ ما اشتباه کردیم.

### محمّد و عملیات والفجر 6

من اینجا خاطره‌ای باز عملیات والفجر 6 تمام خاطره است، به محمّد یکی دو سه بار گفتیم شما خاطره بگویید، گفت: من از کجا خاطره بگویم؟ همه‌اش سراسر خاطره است. اما من والفجر 6 به ما یک مأموریت دادند یک گردان نیرو را طرح لبیک بود آن زمان گفتند شما با سرپرستی از اینجا مسئول‌شان باشید به سمت خط. ما رفتیم تا پای خط بالأخره با یک هزار و اندی مشکلاتی که به لحاظ پشتیبانی و تدارکاتی به نیرو رسیده بودند، ضعیف بود حالا آن زمان جنگ بود، امکانات کم بوده، لباس بود، کفش بود، حتی مهمات بود، مهمات مثلاً جعبه‌ی مهمات را باز کرده بودند بعد تحویل نیرو داده بودیم بر حسب اینکه دیگر زمان کم است و باید رفت، نیرو بردیم تا آنجا باز کرد مثلاً دید تیربار هست، شلیک نمی‌کند، کلاش هست، شلیک نمی‌کند یعنی یک معامله‌ای یک غشی بود که روسی‌ها و یا شرقی‌ها به ما فروختند اما به این شکل وقتی می‌رفتیم پای کار، می‌دیدیم مثلاً سلاحی که به ما داده بودند، همان وضع محاصره‌ای که بودیم و با آن شرایط به ما می‌دادند، هم به این وضع بوده، ما هزار و اندی مشکل داشتیم. من که رسیدم به پای خط، آنجا شهید عسگری را دیدیم بعد گفتند آقا نیرو را ببر بالای خط برای پدافند و جلوی پاتک‌های دشمن را بگیرد. در منطقه‌ی همین والفجر 6 چیلات و چنگوله بوده داخل شیاری بود دیگر به میدان مین و دیگر مِن‌بعد یک دو سه کیلومتری بود که خیلی خطرساز بوده، می‌بایستی با یک شرایط خاصی نیرو را انتقال می‌دادیم. دشمن هم بالای تپه مستقر. من اینجا محمّد را دیدم، دیدم محمّد با ماشین آمده بود، پیاده شد و بالاخره همین دیدن محمّد برای من یک قوت قلبی بود یک روحیه گرفتیم و گفت شما کجا؟ گفتیم: بالاخره ما هم دست قضا تا اینجا به این شکل آمدیم. گفت: تو برو، من تو را می‌بینم من می‌آیم پیش تو، تو برو. بالاخره ما رفتیم به سمت خط مستقر شدیم دیگر حالا درگیر شده بودند خط به گونه‌ای بوده که دیگر فرصت جابجایی یا حتی مثلاً ببینی کجا قرار دارد، از همین وضع خط چون خط در حال سقوط بوده و دشمن تک سنگینی کرده بود و پاتک کرده بود و این عملیات ایزایی بوده، عملیات اصلی در جای دیگر بوده، این فقط برای فریب دشمن و سرگرم شدن که زمان را از دشمن بگیرند. آن شب محمّد دو بار، سه بار تماس با ما و بالاخره یک سری مشخصات و فردا خط سقوط کرد یعنی به گونه‌ای بوده که این خط می‌بایست سقوط هم می‌کرد دیگر پایان آن زمانی بود که تنظیم کرده بودند که خط را باید از دست بدهند چون در نقطه‌ی اصلی به پیروزی رسیده بودند به هدف رسیده بودند. خب دشمن هم هجمه کرده بود، زره‌پوش‌های دشمن بالای تپه و خیلی از دوستان هم شهید شده بودند. حالا یک سری بالاخره عدم شناخت منطقه و کارهای ضرب‌العجلی نیرو عمل کند بعد زمانی بود که داشتند نیروها برمی‌گشتند پر از مجروح داخل شیار بوده من این صحنه را یکی از دوستان و فرماندهان قدیمی و مربی ما به نام آقای سیّاحی بود، این مجروح شده بود تقریباً کنار قلبش تیر خورده بود ما هم داشتیم او را تا آخر شیار می‌کشاندیم عقب با شرایطی که حالا تقریباً حالت عقب‌نشینی هست و هجمه‌ی دشمن شدید، آن هم در داخل میدان مین و معبرهای باز شده بود، بعد در اینجا دیدیم که محمّد پیدا شده، چون محمّد گردانش عمل کرده رفته عقب و می‌بایست استراحت می‌کرد، بازسازی برای عملیات بعدی ولی باز دیدیم او بی‌تابی دراد مدام می‌آید به خط سرکشی به کمک دوستان نیروهایی که آمده بودند به مثل ماها در کنار ما باشد روحیه بدهد اطلاعات دارد بدهد چون از خط با یک شکلی محمّد برگشته عقب با یک تویوتا جایی که اصلاً دیگر پر از حجم تیر دشمن این تویوتا را به شکل دنده عقب داخل شیار بردن و تمام مجروحین را جمع کرده بود خیلی، یعنی کاری بود خودجوش، چون خارج از برنامه بوده، محمّد کاری نداشته یعنی نیرویی که عمل کرده و گردانش را کشیده عقب، آن هم در 48 ساعت قبل و می‌بایست الآن در منطقه نباشد، ولی باز در کنار نیرو چون دیگر خر را رها نمی‌کرد اصلاً عاشق چنین فضایی بوده که بتواند نهایت توان خودش را نشان بدهد حتی اینکه الآن مسئولیت مستقیم در خط به عنوان خط‌نگه‌دار نیست، اما به عنوان یک فرد تک بخواهد بخوابد، استراحت بکند، ماشین را بگیرد بگوید من بروم حتی یک مجروح هم اگر مانده را بتوانم بکشم عقب، آخر برداشتم این بود و این کار را هم کرده و خیلی از دوستان و عزیزان‌مان را با همین شرایط والاّ می‌ماندند. حالا شهادت که افتخار بود، اما قضای الهی بر این بود که یکی باید باشد، این آقایان باید باشند برای خدمت بعدی.

### محمّد مجروحین را جمع‌آوری می‌کرد

لذا آن روز دیدیم محمّد آمده با ماشین دنده عقب و تمام مجروحین را که در کنار شیار ریخته بودند و دیگر کسی نبوده که جمع کند، با یک چند تا نیرویی که دیگر نمی‌توانستند انتقال بدهند، این هم با آن جرأت آمده باز داخل میدان مین در میان این همه تیر و تراشی که از بالا تراش بشود و اینها همه را جمع کرده آورده عقب و مجروحین امروز یکی از آنها آقای اسماعیل سیّاحی هست که به عنوان یکی از پاسداران یکی از بازماندگان پیش‌کسوتان سپاه ما که از زحمات خود محمّد در آن روز که نمونه و ثمره‌اش این است و این خاطره‌ی خوبی بوده که آورده به اورژانس و از اورژانس هم باز دوباره ما دیدیم رسانده باز برگشته عقب دیگر مجروحین را بیاورد، آمده دیده اورژانس هم اینجا آسیب دیده، این مجروحین ماندند که همه را ریختیم پشت ماشین تویوتای محمّد و محمّد هم خودش راننده بود که انتقال دادیم به بیمارستان صحرایی و دیگر آن عزیزان انتقال پیدا کردند به بیمارستان. این خاطره‌ای بود که والفجر 6 من شجاعت و ایثار از محمّد داشتم که جناب آقای فاطمی فرمودند.

در ادامه‌ی همین بحث که بعضی ویژگی‌های شخصی و فردی این شهید عرض می‌کنم بعضی‌ها شجاع هستند اما ایمانشان به حق کم است، این علاوه بر اینکه این ویژگی‌ها را داشت، پیوند او با خداوند خیلی زیاد بود و این را در صبور بودن او می‌شد ملاحظه کرد. محمّد تو هم یک حرفی بزن، تو هم یک کاری بکن، تو هم یک جوری. ساکت بود اصلاً لب باز نمی‌کرد. این از ویژگی‌های او که می‌گوییم صبر. لذا راضی بود به رضای حق و از حوادث روزگار و از افعال حق عدم رضایت نداشت یعنی راضی بود. مشکل ما که امروز که به خدا توکل نداریم، اعتماد نداریم، این است که حوادثی که پیش می‌آید اعتراض ما بلند می‌شود یعنی چون این حوادث با طبع ما و با خواسته‌ی ما منطبق نشد، ولی محمّد این نبود، لذا اگر با خواسته‌ی ما منطبق نشد صبر می‌کرد، راضی بود، حرف نمی‌زد. این بود.

### صلابت محمّد در جنگ

یکی از ویژگی‌های محمّد، جرأتش بود. این شجاعت با آن توکل به حق باعث شد که اصلاً از چیزی نترسد این اعتماد را داشت همه‌اش این اعتقاد را داشت که اگر من قرار است به شهادت برسم، آن گلوله‌ای که باید بسازد، آن گلوله‌ای که باید بیاید یا هنوز ساخته نشده، لذا با این تفکر و اعتماد از هر کجا بدون هیچ ترسی بدون هیچ واهمه‌ای می‌رفت، خط می‌رفت، جای دیگر می‌رفت، کمین می‌رفت. لذا یکی از ویژگی‌های ذاتی محمّد، بحث مدیریت بود. گفت: سیّد! تو با 300 تا نیرو باید با 300 تا افکار داشته باشی که این مهم است که امروز ما یکی از مشکلات دغدغه‌ای مدیران، این است که نمی‌دانند و می‌گویند هرچه من می‌گویم است، یعنی تو با 300 تا نیرو، 300 تا افکار داشته باشی این یک سعه‌ی وجودی و سعه‌ی صدر خیلی می‌خواهد. آنهایی که در مدیریت هستند، می‌دانند یعنی با 300 تا افکار. لذا تمام نیروها می‌آمدند پیش او. یعنی این نشانه‌ی وفاداری و همگرایی با جمع‌گرایی با دوستان آن نمونه‌اش در شب شهادت بود. نمونه‌ی شب شهادت او من خبر نداشتم که آن صبح عملیات بدر تا غروب من می‌دیدم همه‌ی بچه‌ها گریه می‌کنند چون همه می‌دانستند دوستی من و او را همه می‌دانستند. من خنده می‌کردم و فکر نمی‌کردم به شهادت رسید. گفتند محمّد کو؟ گفتم محمّد آنجاست که شب باید با گردان برویم عملیات. شب که آن روحانی می‌خواست سر نماز بعد از نماز مغرب می‌خواست صحبت کند، گفت: امشب می‌خواهم از رشادت‌های فرمانده، من تا اینجا خنده می‌کردم که او امروز می‌خواهد از محمّد چی بگوید، تا گفت شهید! من دیگر نفهمیدم که چی شد، بعداً دوستان می‌گفتند که سیّد! ما از گریه‌ی تو گریه می‌کردیم، یعنی آن شب تا صبح بچه‌های گردان تا صبح عزاداری کردند، محمّد محمّد می‌گفتند یعنی این برای هر فرماندهی کم بود یعنی ممکن است باشد امّا بی‌نظیر بود. یک موقعی حاجی بصیر به شهادت می‌رسد، برای حاجی بصیر با آن سنّش، با آن رفتارش، آن پختگی‌اش، آن در جمع بودنش، حاجی بصیر را هیچ موقع نمی‌توانیم ما با محمّد مقایسه کنیم، محمّد یک کسی است که همین حاجی بصیر می‌گفت این گردان را بدهیم این گردان آیا با سنّش، با قدّش می‌خورد یا نمی‌خورد؟ دوستان می‌گفتند آقا شما فرمانده‌ی بزرگ‌تر ندارید؟ این شرایط است. یک موقع حاجی بصیر، باز حاجی بصیر جانشین لشگر بود، اگر در مراسم شهادت ببینید، اینها همه را در نظر بگیرید، اگر محمّد در همان زمان سنّ حاجی را داشت، آن هیکل حاجی را داشت، قطعاً یکی از فرماندهان لشگر بود اگر محمّد آن سنّ را داشت و آن هیکل بعضی از فرماندهان را داشت، یکی از فرماندهان لشگر بود. وقتی به بحث در عملیات می‌آمد، وقتی که لب باز می‌کرد همه از آن استعداد ذاتی‌اش، از آن تواضعش متوجه استعدادش می‌شدند. بعداً وقتی هرکجا که محمّد می‌رفت، وقتی که صحبت می‌کرد لب باز می‌کرد، طرح‌هایی که می‌داد، ما وقتی بعد از عملیات محرم رفتیم در سازماندهی لشگر، این از خاطرات ویژگی مدیریت او است، رفتیم سازمانی لشگر، لشگر که ما را می‌شناخت آن مسئول بود و من جانشین، آمدیم به ما مأموریت دادند که آن موقع گیلان و مازندران یکی بودند مرکز اعزام نیرو رامسر بود، مرکز ستادی‌اش نوشهر بود، ما رفتیم آنجا 2 ـ 3 روز ماندیم و شب از نوشهر می‌آمدیم اینجا و کسی ما را تحویل نمی‌گرفت، قدّ ما را نگاه می‌کردند و سنّ ما را نگاه می‌کردند آنها وقتی خودشان نامه‌ی حکم مأموریت را می‌دیدند، می‌خندیدند می‌گفتند این چیه لشگر دارد ما را مسخره می‌کند، این چیه که دو تا بچه را فرستاندند اینجا. خبر نداشتند آن بحث «فلفل نبین چه ریزه» را.

ما 2 ـ 3 روز آنجا ماندیم نه به ما ناهار می‌دادند و ما می‌آمدیم بیرون ناهار می‌خوردیم و شب می‌آمدیم آمل و صبح ما می‌رفتیم. یک روزی ما ایستاده بودیم همینجا، آن یکی گفت: آقا! تو چند ماه جبهه بودی؟ من گفتم: حدود 13 ـ 14 ماه. آن زمان سال 1361، 13 ـ 14 ماه خیلی بود. گفت: چند تا عملیات بودی؟ گفتم: 4 ـ 5 تا. گفت: پس شما باید یکی از تئوریسین‌های جنگ باشید. من این موقع رفتم کنار و محمّد را فرستادم که محمّد صحبت کند. این رفت بیرون و حدود 2 ساعت با محمّأ با هم صحبت کردند بعداً آمد برای ما یک ماشین گرفت همینی که ما را تحویل نمی‌گرفت، آنجا یک پذیرایی برای ما و یک ماشین شخصی دربست گرفت برای رامسر، حالا همانی که گفتم محمّد هر کجا صحبت می‌کرد، از صحبتش می‌فهمیدند که طرف کیست، تا لب باز می‌کرد، شخصیت انسان تا وقتی که لب باز شود، سخن بیاید بیرون، شخصیت انسان در زیر زبانش پنهان است، این را حدیث هم داریم. او وقتی لب باز می‌کرد، می‌فهمیدند. حالا آوردند ما را رامسر و آن تشکیلات و آن تحویل و سازماندهی و رفتیم. اینها نمونه‌هایی است که حالا ذهن ما نیست چون چندین سال است که می‌گذرد. اینها نمونه‌هایی از مدیریت جمع‌گرایی او بود با همه یکی بود.

آن شب شهادتش در کل گردان‌ها از هر نیروهایی با محمّد دوست بودند، چون جبهه یک مجموعه‌ای از هر نیروها بود یعنی همه یک‌دست نبودند، با همه‌ی نیروها، گردان‌های مخصوصی بودند مثلاً قائم‌شهر یک گردان داشت و همه مخصوص یک گردان بودند، زرهی یک‌سری بچه‌های مخصوص آنجا می‌رفتند، ادوات یک‌سری نیروهای مخصوص آنجا می‌رفتند، ولی با محمّد همه‌ی نیروها کار می‌کردند این مهم است. همه‌ی این ویژگی‌هایی که محمّد داشت، گفتیم که آن تفکر و آن اعتمادی که به خدا بسته بود، آن اصل است. چون بعضی‌ها شجاع هستند ولی هر شجاعی به خداوند ایمان ندارد، هر شجاعی به خداوند اعتماد و توکّل ندارد، هر شجاعی دارای صبر و حوصله و دارای تسلیم نیست، این مهم است که من می‌گویم محمّد دارای ویژگی‌های منحصر به فرد است بر اساس همان، خدا او را گلچین کرد. حالا ما که ماندیم اینجا که می‌گویم محمّد گلچین شد.

### محمّد در خواب هم راهنمایی می‌کند

ما که رفتیم مشهد ادامه‌ی درس دانشگاه، کارشناسی ارشد آن فردایش می‌خواستیم برویم پیش استاد، آن شب در خوابم آمد گفت: سید! مثل بوعلی سینا فکر کن. حالا بوعلی سینا چیست، نمی‌دانم جریان چیست؟ مثل بوعلی سینا فکر کن. بعداً چندین بار در خواب‌ها دیدم دارد مرا راهنمایی‌ام می‌کند. این ویژگی‌هاست که همیشه به دوستان می‌گویم شهدای آمل حشمت طاهری و او یا چند شهید، یعنی بین دوستان، اینها در خواب به ما پیام می‌دهند که تو این کار را بکن، این کار را نکن. باز آن رابطه‌ی دوستی هنوز باقی است، چون شهیدند و شهید هم که زنده است. قرآن می‌گوید: شهیدان زنده‌اند. آنها زنده‌اند و بر ما مرده‌ها که به ظاهر زنده‌ایم، هر لحظه راهنما هستند.

بعداً گفتم که اوج این توکل در والفجر 6 بود که حالا بعد از والفجر 6 دوستان شهید شدند، آن شب‌هایی که در بیگلو بعضی مواقع دعای کمیل بود، می‌دیدم او ساعت مرا می‌گرفت، او ساعت نداشت، ساعت مرا می‌گرفت و دعای کمیل که شروع می‌شد، می‌گفت سیّد، ساعتت را بده و یک پتو می‌گرفت و نمی‌دانم در آن بیگلو حالا زیر درخت‌ها کجا می‌رفت، آن را خبر ندارم، می‌رفت و بعداً خودش می‌آمد. ما می‌آمدیم به چادر و او خودش می‌آمد. این ویژگی‌های عبادتش بود که در جمع هم حتی ندیدم که گریه و سر و صدا کند. هر زمان می‌خواست بکند می‌رفت کناری خودش تنها می‌رفت این از ویژگی‌های او بود. من حاجی بصیر را دیدم دیگر شهدا بودند د رجمع، اما این منحصر به فرد او بود. بعداً یکی از ویژگی‌های او که می‌گویم جمع‌گرایی است، ما در هور بودیم وقتی از آنجا آمدیم در بدر، در هور نیروها یک خورده روحیه‌شان که یک ماه در هور مانده بودیم، در آن آب، ضعیف شد. او دو روزی رفت به اهواز نمی‌دانم کجا که ما از هورالهویزه آمد اهواز کار داشت کارهای اداری و آمد، آمد و بعد یک قایق کوچکی گرفت و موتورش 15 بود و کوچک بود. او قایق را گرفت و یک‌سری وسایل برد و بعد رفت تمام خط این قند و وسیله و شکر گرفت و رفت تمام خط دور زد و همه جا آمد و به همه‌ی نیروها روحیه داد و آمد پیش حاجی و گفت: حاجی! من رفتم پیش او و رفتم کل خط را دور زدم و بچه‌ها را. بعداً حاجی گفت که محمّد از این به بعد همین کار را بکن. این روحیه‌ی جمعی، روحیه‌ی با هم بودن در کمتر کسی است. فرماندهان دیگر بودند و بحث ما در این نیست، اما ما داریم تفصیلی بیان می‌کنیم یعنی بین خوب‌تر و برتر و عالی‌تر را داریم می‌گوییم. همه خوب بودند همه اعتماد به خدا داشتند، اما این کجا، یک نمره‌ی 100 است، یک نمره‌ی 80 است، یک نمره‌ی 50 است.

من هم حاجی در رابطه با مسائلی که آقای فاطمی در والفجر 6 و مابعدش گردان، یکی از ویژگی‌هایی که ایشان اشاره داشتند که محمّد جمع‌گرا بودند، آن صبوریت و تحمل دیگران است. ایشان هم اشاره داشتند این در او بود مثلاً رابطه‌ی دوستی ما که از 1359 آغاز شد و تا به زمان شهادتش، ندیدیم که یک روز مثلاً از ما دلخور باشد تحمل ما را می‌کرد، دلخوری را نه، طبیعی است که آدم شوخی می‌کند بعضی جاها بالاخره دست تنگ است، فلان است، او نداشت و حسّی که در بین ما بوده، حس برادری زیاد بوده، دیدش این بود حالا آقای فاطمی بیشتر درگیر این مسائل بودند و یادش رفته، در جمع ما خودمانی هستیم اگر امروز شلوار تو جیبش جیب من است، جیب شلوار من جیب تو هست کمتر شاید دو تا برادر در یک خانه بعضاً شاید اینطوری نباشند و بگویند تو اصلاً به لباس من دست نزن یعنی می‌توانستیم من لباس او را بپوشم و او لباس مرا بپوشد. این فضا در ایشان خیلی و این روحیات ایشان بیشتر برای ما الگو بوده و خودش هم پیشقدم بوده و در جمع.

یک ویژگی دیگرش هم حالا محمّد از ابتدا که ما در عوان نوجوانی ایشان ظاهراً باید متولّد 1344 باشد، در آن زمان 16 ـ 17 سال بیشتر نبود، او شکوفایی‌اش زور بروز کرده و جنگ و انقلاب هم خیلی به ایشان میدان داده، یعنی زمان را خیلی صفر کرده، که آقای فاطمی می‌گوید اگر ایشان سن شهید بصیر را داشت به او لشگر هم می‌دادند، درست است ولی ایشان خیلی جلو رفته، اگر ما بخواهیم بگوییم اگر ایشان مثلاً در آن سنّ ایشان بودند که لشگر کم بود، ایشان باید جانشین سپاه را می‌گرفت. لذا یک استعداد و یک توانایی در او بود که با آن نیروی پرتحرّک جنب و جوش و حرکت در ایشان خیلی چیزها همانطور که اشاره کردید اصلاً نه ربطی به کار داشت که خودش خودجوش می‌خواست یک کاری را متوجه بشود و سر در بیاورد و درک کند و اهل معرفت بشود که بتواند از او استفاده کند از او بگذرد این روحیات ایشان یعنی زمان را کم داشت ما بعضی مواقع می‌گفتیم محمّد زمان را کم دارد. با کجا چنین شتابان. مثلاً در همان گردان من یادم می‌آید یک گروهی داشتند گروه ویژه 10 ـ 15 نفر از بچه‌هایی که در دور فرمانده گردان مثلاً حضور داشتند رسم در گردان‌ها بود اینها دیگر آن ابزار دست فرمانده گردان باشند در مواقع لزوم اگر دسته‌ای، گردانی کم آورد همین گروه بتواند کار یک گردان را انجام بدهد این هم بود و نیروهایی که به تنهایی خودشان یک گردان بودند. بعضی از جاها شاید فرد می‌آمد یک کاری یک ابتکاری که آن گردان نمی‌توانست این گره را شاید ایشان باز می‌کرد. چنین ویژگی و این ابزار بود. مثلاً می‌دیدیم یک نیرو که در کنارش هست، ضمن اینکه به فرمانده گردان خیلی نزدیکند یعنی این ویژگی نیرو باید چنین ویژگی‌ای باشد تقریباً یک نیروی بزن‌بهادار هم باید باشد اما در صحنه‌ی عمل می‌بینی اصلاً به هیچ چیزی اعتنا نمی‌کند آن جرأت و شجاعت و جسارتش را بروز می‌دهد یعنی اولین نفری هست که این نیروها مثلاً می‌خواهند گلوله را، آرپی‌چی را با جان و دل بخرند میدان مین را با جان و دل بخرند تا راه را باز کنند. لذا این نیرو هم طبیعتاً در دل فرمانده گردان جای دارد به لحاظ محبتی هم دوست ندارد که کوچک‌ترین حرفی هم به این نیرو جسارت بشود اما علی‌رغم این مسائل ندیدم که محمّد در مدیریتی که آقای فاطمی گفته، با این سن کم، حالا سنی که مثلاً یک کسی روان‌شناسی خوانده باشد یک مباحث جامعه‌شناختی خوانده باشد یک مدیریتی کرده باشد، تجربه داشته باشد، بخواهد با جمع کار کند ولی ایشان که تحصیلات سال اول دبیرستان را رها کرده برای درس، اینجاست که ما می‌بینیم جبهه واقعاً دانشگاه هست برای کسانی که مستعدّند.

من احساس می‌کنم محمّد با این وجودی که ما می‌شناختیم و در کنارش بودیم این استعداد در این فضای خاص دانشگاه بروز کرده و توانسته استفاده کند و شاید هم بیش از این ظرفیت بود حالا بعضی از شرح عوامل اجازه نمی‌داد یا محیط اجازه نمی‌داد که ما مثلاً محمّد که سنّش کم است هیکلش کوچک است، به ظاهر هنوز صورش مو در نیامده، ما مثلاً گردان به او بدهیم اینجا من احساس می‌کردم که شهید بصیر عنوان خودش را به عنوان گردان این را در کنار خودش یعنی یک پوششی بود که ایشان رشد کند و این را من فهمم این بود که بتواند زمان را برایش یک پوششی بدهد که او بتواند رشد کند تا از ظرفیتش استفاده شود این بیشتر در کنار شهید حاج بصیر بوده که من یک روزی همین اواخر دوره‌ی دو ماه نزدیک به شهادت بود که رفتم و حاجی هم خیلی علاقه به ایشان داشت، حتی از فرزندش من احساس می‌کردم بیش از آن به او علاقمند است.

یک روز در چادرش نشسته بودیم که ما می‌خواستیم برویم خط چنگوله، آن روز گفتیم با محمّد دیدار داشته باشیم من رفتم در بیگلو هم‌زمان بود که ظاهراً آقای فردوسی هم اسیر شده بود، محمّد خبر نداشت حاجی خبر داشت و خیلی آن روز می‌سوخت از درون که چرا چنین اتفاقی افتاده و فردوسی می‌بایست این طرف باشد و از توانایی‌اش استفاده بشود و الاّ اسارت و شهادت برای آنها که اصلاً حل شده بود که اصلاً مثل عسل شیرین‌تر بود اما از این‌طرف که ما می‌توانستیم هنوز بهتر و بیشتر، محمّد یک نصیحتی کرده بود آن پر تحرکتی و پر جنب و جوشی ضمن این رفتار کودکانه از نظر روان‌شناسی در همه‌ی ما هست، حاجی به او گفت که من به تو چی بگویم؟ چرا آن کار را اینطور انجام دادی؟ حالا محمّد فقط سرش را می‌انداخت پایین و فقط خنده می‌کرد و حرفی نمی‌زد و گوش می‌کرد. با لبخند و خنده از آن عبور می‌کرد. حاجی به او به زبان محلّی گفته بود که تو که پیک منی، یعنی حاجی هم که می‌خواست خیلی حرف تند به او بزند، این ادبیات را آورده بود تو که «وکه‌ی منی» من چی می‌توانم به تو بگویم؟ دیگر چیزی که نگفت. این طبیعی است بالاخره خیلی حرف درشتی که می‌خواست بزند، فقط همین دو تا اصطلاح و بعد خنده، لذا واقعاً حاجی برای او مربّی بود. حاجی برای ایشان یک استاد بوده و ایشان هم توانستند در آن فضا به مثل حاجی، ما دائماً او را در کنار حاجی می‌دیدیم و با تکیه بر حاجی از آن طرف که سنّش کم بود یا چی خودش را بیشتر نشان بدهد، این فضا را ما می‌دیدیم و در نظم و انضباط می‌دیدیم در گردان نیروهایی که ویژه بودند حاجی خیلی تذکرات شدیدی به آنها می‌داد، من انتظار ندارم که شما مثلاً بخواهید رفتار ناشایست داشته باشید حتی با زیرپوش یا مثلاً با شلوار کردی شما در سطح گردان قدم بزنید به شأن شما نیست. یک مدیر چقدر توجه می‌کرد زمانی که در محیط قرارگاه یا پشت در حال استراحت دیگر تقریباً آزادند، گفت: نه، چون شما الگو هستید شما در بین نیروها باید الگو باشید. حتی به نکات ریز اخلاقی می‌دیدیم که محمّد توجه دارد و به اینها توجه می‌کرد.

### پیرامون ازدواج محمّد

من یک مطلبی را می‌خواستم نسبت به مباحث دیگر بحث ازدواج محمّد بوده و خاطره‌ای بود. شما حاجی بالاخره چه در هفت تن و چه در این خانه من یادم می‌آید در جمع دوستان در خانه‌ی شما بودیم همه‌اش تکیه داشتید که من مشکل ازدواج ندارم بیا شما ازدواج کن هر کاری پیش آمد به ما بگو، اگر من بد می‌گویم شما قضاوت کنید. ما می‌گوییم هر کجا که دختری را تو دوست داری پیشنهاد بده، حالا ما هم گوش می‌کردیم، محمّد سرش را می‌انداخت پایین و خنده می‌کرد و یک کمی زبانش از لبش می‌آمد بیرون و هی خنده، هی شما اصرار می‌کردید می‌گفتید من بد نمی‌گویم که، من می‌گویم شما جبهه باش، 3 سال خرج جبهه‌ات را من می‌دهم، ماشین هم زیر پای تو می‌گذارم، خانه‌ات را هم می‌سازم تا 3 سال من، حالا شما ازدواج کن. خیلی مصرّ بودید، ایشان بالاخره می‌گفت باشد و چشم. چشم و باشد را می‌گفت این از ناحیه‌ی ادبش ولی بعداً روی این موضوع چیز داشت، در کوه هفت تن هم بودیم آن شب حاج خانم خیلی به او فشار آورد بعد حتی خیلی شوخی نزدیکی هم به او کرده بود او خنده می‌کرد و وقتی حاج خانم رفت ما گفتیم محمّد چرا جواب نمی‌دهی و حاج خانم راست می‌گوید، گفت تو چی می‌گویی؟ من که می‌دانم شهید می‌شوم، چرا دختر مردم را بیاورم با او وصلت زندگی ببندم و سرانجام من دارم یک راهی را می‌روم و او بعداً به مشکل بیفتد؟ این حرف او بود. این نهایت معرفتش است. من به بعضی از دوستانم گفتم شما خیال نکنید شهدای ما امروز از شما خوش‌تیپ‌تر، شما که بعضی ها خوش‌تیپی ندارید که، نمونه‌اش را سراغ دارم که محمّد شهید ما کمی از او نداشت خوش‌تیپ، خوش‌سیما، خوش‌برخورد اما امروز کی مشتاق بحث ازدواج نیست، یعنی حتی آمده لذیذترین یا بهترین دوران یک جوان را گفت من نه. این یک حرکت معرفتانه می‌خواهد که بیاید نعمت همه چی پیش او آماده و مهیّا ولی بگوید آگاهانه و با اختیار خودش که من این نعمت را استفاده نمی‌کنم، من یک اندیشه‌ی بزرگ‌تر از این دارم، م یک رسالتی دارم، نه تنها خودم بلکه طرف مقابلی که می‌خواهد با من شریک زندگی بشود من او را به مشکل نمی‌اندازم. در ضمن این خاطره‌ای بود که از ما شاید جا مانده باشد که ایشان نه اینکه ازدواج را دوست نداشت، کدام جوان ازدواج را دوست ندارد؟ امّا حرفش این بود که من شهید می‌شود لذا من نمی‌خواهم دیگری به پای شهادت من در زندگی بعداً به مشکل بیفتد. مشکل طبیعی است حتی نهایت این دقت و ظرافت حتی در آن طرف مباحث بعد از شهادت و آن طرف زندگی را می‌دید و نقل می‌کرد و ما می‌گفتیم آنچه که تو می‌گویی، راست است. و گفت یواش یواش حالا اینها دستشان می‌آید و متوجه می‌شوند و من که نمی‌توانم جلوی آنها بایستم بگویم نه که، همین با خنده جواب می‌دهم و شما هم به من زیاد فشار نیاورید و شما واسطه نشوید.

حالا اواخر شهادت هم که ما در چنگوله بودیم، با ایشان هم خداحافظی کردیم در همان روز که دیداری با ایشان داشتیم گفتیم که ما دوست داشتیم کنار شما باشیم. گفت شما الآن دارید جایی می‌روید که شهید بهداشت چون گردان حمزه بود گفت ایشان فرمانده گردان است، ناصر بهداشت را من با تمام وجود علاقه دارم من با تمام وجود دوست دارم، لذا علاقه‌ای به شما دارم اگر غیر از ناصر بوده، من می‌گفتم پیش من باشید و نمی‌گذاشتم بروید ولی چون ناصر هست شما بروید آنجا خوب است ما هم لحظه‌ی آخر دیداری بعد از یک ماه بود که در خط بودیم و غروب دیدیم شهید باقرزاده ایشان خبری از خط آورده و ما هم این طرف خط منتظر بودیم که آن طرف چه خبر است، عملیات آغاز شده، ایشان ناخواسته دیدیم که غروب گفتند دو تا از فرماندهان از جمله محمّد شهید شدند که ما از همانجا دیگر فضای سنگینی بر ما احاطه کرد که یکی از بهترین دوستان و عزیزانی که هدیه بود در جمع ما، از دست دادیم. تقریباً فکر کنم یکم دوم عید بود یا یکی دو روز قبل از عید بوده که این خبر شهادت را ما در عملیات تبور و پاسگاهی که گرفته بودند در آن، آن‌هم محمّد همیشه می‌گفت که: «مادر نزاد آن کسی را که بخواهد گلوله‌ای به سمت من بفرستد» ظاهراً شهادتش هم این بود که با موج انفجار و اینها که گلوله‌ی مستقیم به او اصابت نکرد در آن فضا قایق اینها آسیب می‌بیند و بالاخره اینها در آب و نحوه‌ی شهادت را برای ما اینطوری بیان کردند که یادش گرامی و روحش شاد باد.

والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته.

از اینکه محبت کردید و خاطرات را فرمودید، خیلی ممنون و انشاءالله موفق باشید.

این چیزی را که گفتیم، چیزی نیست که الآنِ محمّد باشد. محمّد الآن اصلاً این نیست. حالا امر فرمودید بالاخره ما هم به حسب رسم ادب یک خاطره‌ای، یک دور هم‌نشینی باشد.

### علاقه‌ی شدید محمّد به امام رضا

ما در ادامه‌ی بحث اعتماد و توکل آن را بیشتر باز کنیم چون در آن وادی من بیشتر بودم کسی به مرحله‌ی اعتماد و توکل می‌رسد یعنی مرحله‌ی اول علم است، یعنی آگاهی و معرفت و بعداً برسد به محبت. این یکی از نشانه‌های محبت اینکه ایشان علاقه به اهل بیت بود که همان به امام رضا خیلی علاقه داشت که هر زمان هر عملیاتی که می‌شد، بعد از هر عملیات هر فرصتی که پیش می‌آمد، می‌رفت امام رضا. این زا نشانه‌های اینکه انسان از علم به معرفت بعداً این حاصل اعتماد و توکل این است یعنی انسان باید برسد به محبت. محبت که شد یعنی میل انسان یک طرفه می‌شود به طرف حق. یک‌طرفه می‌شود به طرف اهل بیت. این نمونه‌ای بود که بحث امام رضا که آخرش هم بعد از شهادتش جنازه‌اش رفت به مشهد و در مشهد تشییع جنازه شد و دوباره برگشت.

یکی از آنها بی‌اعتمادی و بی‌توجهی به ظواهر دنیا بود که جنابعالی تا اهواز آمدید و گفتید که ای محمّد، آن دختر دارد می‌رود و شوهر می‌کند و در اهواز آن هوای گرم آمدید و آن زهرای شما کوچک بود، نمی‌دانم یک‌ساله بود اینها چند تا نمونه است که ازدواج را که شما خودتان فرمودید که من برای شما یک ساختمان، یک ماشین، یک چند سال خرج جبهه را می‌دهم، با این‌همه تو بیا اینجا و نمی‌گویم از جبهه دست بکش، جبهه را هم داشته باش، زن هم ببر. ما در آینده اگر تو هم شهید شوی، یک نشانی از تو داشته باشیم. اصلاً کسی که به مرحله‌ی محبت رسید، یعنی به مرحله‌ی توکل که رسید و تسلیم شد و رضای خدا را درک کرد، دیگر به ظواهر دنیا بی‌توجه می‌شود. این یکی از ویژگی‌های محمّد بود که داریم بحث توکل را می‌گوییم. یک شعر دارند که می‌گویند:

این همه جنگ و جدل حاصل کوتاه‌نظری است

گر نظر پاک کنی، کعبه و میکده یکی است

این اندیشه‌ی بزرگ می‌خواهد که کسی به مرحله‌ی توکل برسد، از ظواهر دنیا بی‌توجه می‌شود، از حوادث دنیا بی‌توجه می‌شود، بی‌میل می‌شود، لذا وقتی که نظر پاک شد، طرف حق شد محمّد یک زمانی فرمانده گردان بود، بر اساس یک سری مسائلی این را آمدند معاون گردان کردند، باز حرف نزد که من یک روزی به محمّد گفتم محمّد تو چرا؟ ما برویم از تو دفاع بکنیم. اینکه من گفتم او تسلیم بود در مقابل حوادث روزگار، اینها نمونه‌هایی است که داریم می‌گوییم. وقتی که کسی فرمانده گردان باشد، این را عزل کنی به قول خودشان، حالا یک سری مسائلی که من گفتم اگر محمّد در این زمان اگر سن حاجی بود، و آن هیکل حاجی را داشت، در همان زمان فرمانده لشگر بود نه اینکه تا از لحاظ سنّی به او برسد، یعنی این وسعت نظری که انسان داشته باشد به مرحله‌ی توکل و مرحله‌ی رضا و به مرحله‌ی محبت می‌رسد. این از ویژگی‌های شاخصی بود چون که بعضی از ویژگی‌ها را شجاعت را، جمع‌گرایی را، و مدیریت ذاتی را بعضی‌ها داشتند، این‌طور نبود که هیچ‌کس اینها را نداشت، این در همه مشترک است حالا کم و بیش داشتند حالا بعضی بیشتر و بعضی کمتر، این عام است اما به مرحله‌ی توکل رسیدن و از قبل بگوید که من که می‌دانم به شهادت می‌رسم، این از کجا می‌دانست که به شهادت می‌رسد؟ یک علم غیبی، یک خوابی، یک الهامی. او از کجا می‌دانست و بر اساس کدام منطق گقت که من به شهادت می‌رسم و من زن نمی‌خواهم، من به مال دنیا بی‌توجهم. این خبر این است که یک ارتباطی داشته. جز این است که الهامی به او شده؟! کسی که اعتماد بکند به آن کسی اعتماد بکند یعنی بشود بنده‌ی کسی که بنده شد مولایش می‌شود حق مولایش می‌شود اهل بیت، مولایش می‌شود امام رضا و قطعاً به او وحی می‌شود پس قطعاً به او الهام می‌شود که این حاصل تفکر زنده بماند برای آیندگان این انقلاب بیمه می‌شود این روحیه‌ی آن بحثی که امام گفت تفکر بسیجی این است ما انقلاب کردیم که همه برسیم به آنجا. لذا جنگ و جدال امروز حاصل کوتاه‌نظری است حاصل توکل نداشتن است، حاصل با افعال خدا راضی نبودن است، اینها همه نتیجه‌ی این است که جنگ پیش می‌آید، وگرنه اگر جایی که حق باشد و من بنده باشم دیگر چیزی از اینها نیست برای من، همه یکی است او دارد ربوبیت می‌کند، بحث توکل یعنی خدا دارد ربوبیت می‌کند، این چند صباحی که پیش آمده دارد آزمایش می‌کند. همانطوری که آقای بذرافشان گفت که استاد او حاجی بوده، به حق راضی بوده ما یک روزی به حاجی گفتیم آقا تو چرا؟ گفت آقا توکل، آقا توکل. من مطیعم حق هرچه می‌گوید. ببینید این از آن استادش یاد گرفت که حاجی گفت تو همه چیز من هستی. من به تو چی بگویم تو نور چشم منی.

یک روزی این را بعد از شهادت در جمع همان حاجی بین بچه‌های فریدونکنار که صحبت می‌کرد گفت آقا من چه اشتباهی کردم که نمی‌بایستی این حرف را بزنم به کسی که توکل کرده بود، من گفتم آقا محمّد نور چشم من است. تا گفتم نور چشم من است و محمّد همه‌کاره‌ی من است، خدا او را از من گرفت، آن توکل من است. ببینید بین حاجی و محمّد اینقدر نزدیکی بود، اینقدر دوستی بود که هم آن استاد به شهادت رسید و هم شاگرد به شهادت رسید. هم مرشد به شهادت رسد هم مرید به شهادت رسد. این از ویژگی‌های محمّد بود که من بیشتر در این وادی‌ها بحثم بود که در مورد خاطرات و تفکرات ایشان و بعداً همانی که گفت اسلحه‌ای هنوز و تیری هنوز ساخته نشد که بیاید حقّش هم بود آخر آب را در آن وادی می‌گویند مهریه‌ی حضرت زهرا بود. آن محبت به اهل بیت پیدا کرده بود، مهریه‌ی حضرت زهرا آب است، آب نشانه‌ی رحمت است، او در رحمت خداوند به رحمت خداوند رفت، نه تیر. این فرق دارد کسی که تیر بخورد مستقیم و با در آب به شهادت برسد. اینها همه رتبه‌هایی است که ایشان به هر مرحله‌ای برسد، هست. در رحمت خدا در چه موقعی به شهادت رسید؟ در طلوع فجر به شهادت رسید. اینها را وقتی بیاوریم این خاطرات و توکل در طلوع فجر، در طلوع آزادی در آن آزادی با مهریه‌ی حضرت زهرا با رحمت خداوند به رحمت خداوند به پیش اهل بیت رفته بود. این چند کلامی بود که از اول تا لحظه‌ی آخر هم گفت سیّد! تو بهترین دوست منی، تو بهترین دوست منی، امشب می‌آیی آنجا؟ من هرچه به حاجی گفتم حاجی گفت: سیّد را بفرست، گفت این برادرش دارد می‌آید، نه، این باشد همراه من بیاید. گفت آقا سیّد را بفرست پیش من باشد، گفت نه، نمی‌فرستم. آخر آمد مرا بوس داد و آخرین لحظه‌ی وداع خداحافظی گفت: سیّد! تو بهترین دوست منی که آن آخرین لحظه‌ای بود که از این طبیعت پا را بلند کرد به قایق به رحمت خداوند که آب، رحمت خداوند است دیگر، روی قایق رحمت خداوند در قایق سوار شد که به ساحل آزادی شهادت در طلوع فجر رسید.

والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته

موفق باشید انشاءالله، از اینکه لطف کردید، خیلی ممنون و تشکر.

انشاءالله موفق باشید.

خاطرات سردار شهید محمّد تیموریان توسط جناب سرهنگ هادی بصیر برادر شهید حاج حسین بصیر تاریخ 7/11/1388 منزل حاج آقا تیموریان

حاج آقا چون شما مدّتی با شهید محمّد در جبهه بودید و با هم بودید، خواستیم که اگر صلاح می‌فرمایید مقداری از خاطراتش را برای ما بازگو بفرمایید.

أعوذ بالله من الشیطان الرجیم. بسم الله الرحمن الرحیم.

وقتی اسم شهید محمّد می‌آید واقعاً اشک از چشمان ما حلقه می‌زند از مظلومیت محمّد. من محمّد را از برج یک 1362 آنجایی که حاجی علی آقا با محمّد آمدند در اطاق حاجی و همین‌طوری معرفی کردند که آقای فریدون تیموریان هست بچه‌ی آمل.

### تعویض اسم محمّد توسط حاج بصیر

بعد حاجی که خیلی نمی‌دانم چطوری بود ولی همین‌قدر بگویم که وقتی یک جوان پاک را دید و دید که اسمش فریدون است، واقعاً متحوّل شد گفت حیف این جوانی و حیف این چیزت نیست که اسمت باشد فریدون؟ من اینجا اسمت را می‌خواهم عوض کنم. گفت باشه حسین آقا. آن موقع مکه نرفته بود گفت باشه. بعد گفت من الآن اسمت را می‌گذارم محمّد. و واقعاً هم او پذیرفت به من گفت که وقتی اسمم را عوض کرد حاجی، من رفتم زنگ زدم آمل خدمت حاجی ابوی که حاجی از این به بعد دیگر اسمم عوض شد و محمّد شد و دیگر هیچ‌کس حق ندارد مرا فریدون بگوید و صدا بزند. یعنی اینقدر خودش هم نیاز داشت که اسمش را عوض کند به هر حال منتظر فرصت بود، این فرصت برایش پیش آمد.

### محمّد در والفجر 4 فرمانده گردان شد

در بعضی جاها باز محمّد را می‌دیدیم و یواش یواش دیگر قبل از عملیات والفجر 4 بود که دیگر حاجی رفت جانشین تیپ یک شد جانشین علی آقا شد و شهید محمّد هم معرفی شد به عنوان فرمانده گردان یارسول که دیگر از آن موقع دیگر خیلی با همدیگر جفت بودیم ما هم پیک بودیم با همدیگر خیلی بودیم. در عملیات والفجر4 با آن رمز و رازش که ما مرحله‌ی دوم یعنی شب دوم عملیات را شروع کردیم و شهید محمّد جلوی ستون بود وقتی که رفتیم به جایی دیدیم که تمام کموله‌ها و رزم‌کاری‌ها و اینها دارند نگهبانی می‌دهند که همان‌جایی که ما رفتیم، شب قبلش گردان مسلم رفته بود و عقب‌نشینی کرد. ما هم داشتیم باز دوباره از همان راه می‌رفتیم که یک مرتبه محمّد گفت که همه بنشینند. ما هم نشستیم وقتی که نشستیم بعد از چند دقیقه به ما گفتند که همه نشسته عقب‌گرد کنند و ما هم عقب‌گرد کردیم و دیگر گفتند آقا بلند شوید عقب‌گرد کنید بروید. رفتیم و جلوی ستون دوباره به اصطلاح به همان حالت اولی یعنی دور زدیم به همان حالت اولی محمّد آقا جلو بود و ماها پشت سر محمّد آقا حرکت کردیم تا جایی که یعنی ناخودآگاه یک جایی رفتیم که خود مسیر تردّد عراقی‌ها و کموله‌ها و آنهایی که منافق بودند آن‌جایی که اصلاً نه میدان مین داشت نه هیچی نداشت ما قشنگ رفتیم پای قله و آنجایی که پای قله رسیدیم، تازه کمین‌های دشمن متوجه ما شدند. ما کمین را هم رد کرده بودیم یعنی یک گروهان ما از کمین هم رد کرده بود که به اصطلاح کمین‌شان متوجه شد و بشکه‌های ناپالم را منفجر کرد. این اولین عملیاتش بود. دومین عملیات، عملیات والفجر 6 بود. همانطور که می‌دانید والفجر 6 یک عملیات فریب بود و موفقیت‌آمیز نبود یعنی قرار نبود که موفقیت‌آمیز باشد و صبح عملیات بود که باز هم حاجی و علی آقا و سردار کمیل کهنسال و دیگر بچه‌ها آمدیم جمع شدیم با بی‌سیم صحبت کردم با شهید عالی ـ خدا رحمتش کند ـ که در محاصره بود و محمّد آمد چند نفر از بچه‌ها را جمع کرد از جمله من خودم بودم، شهید علی اختیاری بود، یک چند نفر دیگر ابراهیم قاسمی بود، رفتیم که گردان مسلم را ببینیم و راه را نشان‌شان بدهیم. رفتیم و آنها را پیدا نکردیم ولی یکی از رزمنده‌های گردان مسلم را دیدیم که دیگر گم شده بود. او در شرایط بسیار بدی قرار گرفت خودش رفته بود بالای یک تپه، یک سنگری درست کرد برای خودش مهمات را جمع کرد از اهل تسنّن هم بود، تمام مهمات را جمع کرد و سر آخر یک دانه فشنگ اضافی را گذاشت در جیبش، گفتیم که این فشنگ برای چیست؟ گفت: موقعی که می‌خواهند اسیرم کنند، این را دربیاورم و خودم را خلاص کنم. وقتی که ما را دید، ما رفتیم او را آزاد کرده بودیم آمدیم انگار که تازه از مادر متولد شد، آمد داشت دست و پای ما را می‌بوسید یک‌دفعه دیدیم از جیبش یک بسته اسکناس هزار تومانی اصلاً آن روز اسکناس هزار تومانی زیاد نبود که، بچه‌های بسیجی چی داشتند واقعاً؟ دویست تومان نفری به ما می‌دادند پول می‌دادند هر سه ماه. بعد این یک بسته اسکناس را آورد داد که این را بگیرید هدیه‌ی من که مرا آزاد کردید. ما همه گفتیم که فرمانده‌ی ما این است. بعد آمد اسکناسی که تحویل محمّد بدهد، گفت نه، یک آدرس می‌دهم می‌روی آمل رو به روی پمپ بنزین ایمانی یک قنادی رضا دارد آنجا یک ساختمان مسکونی است در می‌زنی می‌گویی منزل حاج تیموریان اینجاست؟ یک گوسفند بگذار و برو. این را شوخی گفت. گفت حتماً می‌گذارم حتماً این کار را می‌کنم، بعداً که خیلی با او جور شدیم، گفتیم نه بابا، او این را به حالت مزاح گفت. محمّد آقا را چی بگویم از کجا بگویم، یعنی 20 سال از سنّش بزرگ‌تر بود یعنی این را دارم می‌گویم اغراق نکردم یعنی از فرماندهان لشگر هم بالاتر بود آن موقع. چه ماشین جنگی‌ای بود، چه سلاحی بود که این نمی‌توانست تیراندازی کند نمی‌توانست با او کار کند! من و او با همدیگر می‌رفتیم خط سرکشی می‌کردیم از اول خط یعنی اول مأموریت ما بچه‌های ما گردان ما بودند از همین نفر اوّلی سلاحش را می‌گرفت تیراندازی می‌کرد تا می‌رفتیم گروهان به اصطلاح آن موقع گروهان خمپاره داشتیم گروهان ادوات داشتیم هم دوشکا می‌زد اس‌پی‌جی می‌زد خمپاره می‌زد یعنی همه‌ی سلاح‌ها را استفاده می‌کرد یعنی تمام آموزش‌ها را دیده بود یک آدم خارق العاده‌ای بود یعنی دومی‌اش را واقعاً ندیدم یعنی اصلاً اغراق هم نمی‌کنم دومی‌اش را اصلاً ندیدم. شهید تیموریان یعنی بعدها که خودمان فرمانده گردان شدیم، تازه متوجه شدیم که این رزم شبانه‌هایی که می‌رفتیم این اذیت‌هایی که او می‌کرد واقعاً اذیت نبود، این یکی از طرح‌های رزم شبانه بود. چکار می‌کرد؟ جلوی ستون که حرکت می‌کرد، جلوی ستون یک نفر می‌گذاشت آدم مطمئن و خودش می‌رفت جلوتر، یک سر پیچی را انتخاب می‌کرد، شب بود دیگر، نیمه‌های شب بود 12 به بعد، 1 به بعد بود بچه‌ها خسته بودند بعضی‌ها در راه رفتن می‌خوابیدند به خاطر اینکه بچه‌ها را هوشیار کند، می‌رفت بعضی از جاهایی که به اصطلاح از نظر دید مخفی بود خودش را قایم می‌کرد یک‌دفعه می‌دید که یک نفر سرش بالا هست یا سرش هوایی هست یا فکرش جای دیگر هست، پایش را می‌آورد جلو و چنان این بچه بسیجی کلّه‌پا می‌شد ما فکر می‌کردیم از قصد بود ولی وقتی که واقعاً فرمانده گردان شدیم، می‌گفتیم که واقعاً این به خاطر اینکه بچه‌ها یعنی خیلی مواظب خودشان باشند در علمیات، در جاهای دیگر مواظب‌شان باشند باید این هوشیاری را داشته باشند این به خاطر بچه‌ها این کار را می‌کرد. بعضاً جلوی ستون می‌رفت تمام ستون‌ها را کج و معوج می‌کرد داخل هم می‌رفتند می‌گفتند که هیچ کس حق ندارد که داخل این ستون نفوذ کند، نفوذی را به هیچ وجه من الوجوه به خودش راه نمی‌داد. خدمتتان عرض بکنم که این از عملیات والفجر 6 که فرمانده گردان بود. یعنی وقتی از بازیگوشی‌های محمّد می‌گفتند، واقعاً آدم بازیگوشی هم بود، سن و سالی، سن او یک سال از من کوچک‌تر بود. یک خاطره بگویم قبل از عملیات والفجر 6، آقای نبی‌الله محمّدپور فرمانده گروهان چهارم و ادوات معرفی شد. او مرا می‌شناخت بعداً و معرفی‌نامه‌اش را گرفت و آورد گفت که فرمانده گردان‌تان کیست؟ گفتم بیا و بردم او را در چادر چون من و شهید محمّد در یک چادر بودیم. بردم در چادر و گفتم که فرمانده‌ی ما این است. گفت این است؟ شوخی نمی‌کنی؟ گفتم: به والله این است که محمّد تیموریان همین است. گفت: نه، من قبول نمی‌کنم. بعداً که با همدیگر جور شدند، واقعاً یک آدم زودجوش و رفیق‌ساز بود واقعاً. یعنی برای رفیقش، دوستش حاضر بود جانش را بدهد. خدمتتان عرض بکنم که شهید تیموریان در والفجر 6 فرمانده گردان بود، گردان داشتند عملیات می‌کردند و اینها خیلی آرام رفته بود جایی که به اصطلاح مین‌گذاری بود داشت مین خنثی می‌کرد. بچه‌ها می‌گفتند بابا ولش کن بیا بچه‌های کارتان دارند. گفت آنها کار خودشان را دارند می‌کنند من هم کار خودم را بکنم. یک دفعه برای برگشت که بچه‌ها می‌خواهند بیایند عقب، به مشکل نیفتند و لااقل چند تا مین را خنثی بکنم چند تا مین هم چند تا مین است. یعنی اینقدر به فکر بچه‌ها بود. یادم نمی‌رود که داداش اصغرم در عملیات والفجر 6 زخمی شد، چطوری زخمی شد باز هم از زبان خود محمّد شنیدم. او چون آدم ورزیده‌ای بود و کشتی‌گیر بود از آنجایی که زخمی می‌شود خودش را می‌کشاند می‌آورد تا نزدیکی آمبولانس دیگر از حال می‌رود و محمّد می‌آید می‌بیند یک نفر اینجا افتاده او را می‌گذارد بالای آمبولانس و بعد آمبولانس می‌رود. بعد از عملیات که می‌آید فریدونکنار با هم داریم صحبت می‌کنیم با من و حاجی و اینها، اصغر ما هم یک‌دفعه آمد نگاه کرد به اصغر و گفت من یک جایی او را دیدم. اصلاً آشنایی نداشتند با همدیگر. گفت: من یک جایی او را دیدم. بعد یواش یواش گفت شما زخمی نشدید؟ گفت: آره. گفت: من شما را گرفتم نجات دادم. بعداً بارها می‌گفت که شما به اصطلاح نجات‌داده‌ی من هستید. خیلی اصغر ما یعنی حاجی ما معلم بسیار خوبی برای محمّد بود و او درس زیادی از حاجی گرفت. حاجی چیزهایی به او یاد داد که به درد همان آخرتش خورد یعنی چطوری بگویم، در چادر وقتی شوخی می‌کردند، اصلاً حاجی به عنوان یک پدر بود برای او. هم با او شوخی می‌کرد هم با او اصلاً وقتی محمّد شهید شد، انگار ما برادر خودمان را از دست دادیم اینقدر برای ما سخت بود. می‌خواهم بگویم محمّد با این سن کمش دارای مدیریت بالایی بود در کار، در کلاس گذاشتن، یعنی کلاس وقتی که می‌گذاشت محمّد یک طرحی داشت به خاطر اینکه بچه‌ها به اصطلاح فقط و فقط به استاد گوش کنند و به جای دیگر متمرکز نشوند، می‌گفت که من وقتی که یک گفتم، یک یعنی برپا. وقتی گفتم دو، یعنی بنشی. وقتی که گفتم سه، یعنی صلوات. در اوج صحبتش، در اوج درس دادنش، یک‌دفعه می‌گفت: دو. دو یعنی همه بنشینند. بعضی‌ها بلند می‌شدند، بعضی‌ها صلوات می‌فرستادند. یواش یواش دیگر برای‌شان عادی شد و خیلی دقت داشت در کلاس. و بعد از کلاس دیگر می‌شد محمّدی که یک سال از من کمتر است. بچه بودیم دیگر، آن شوخی‌ها، آن نمی‌دانم فلان در آب که بودیم در هور بودیم می‌رفت شنا می‌کرد می‌رفت فلان، حاجی می‌گفت چی بگم؟ حاجی یک موقع کار داشت واقعاً یک کار حساسی هم داشت، می‌دیدیم که یک موتور قایق را گرفت باز کرده دارد تعمیر می‌کند. آقا این قایق چه ربطی به تو دارد؟ تو جانشین گردانی چرا می‌روی قایق را؟ گردنش را می‌خاراند و بعد حاجی هم دیگر حرف نمی‌زد به هیچ وجه حرف نمی‌زد اصلاً دل نداشت او را یک «تو» بگوید. واقعاً خیلی او را دوست داشت یعنی از ته قلبش دوست داشت. این چیزها برای ما به اصطلاح پیش می‌آمد. کشتی می‌گرفتند با بچه‌ها خیلی یعنی چانشین گردان بیاید با یک نیروی عادی، یک بسیجی کشتی بگیرد! می‌شد مگر! ولی او این اخلاقیات را داشت این خصوصیات را داشت به خاطر همین بود که در دل همه‌ی بچه‌های بسیجی جا کرد. بچه‌ها می‌آمدند می‌گفتند محمّدآقا عروسی نمی‌کنی؟ می‌گفت که دیگر نزدیک است. همه راضی‌اند و پدر و مادر دختر همه راضی‌اند، فقط دختر راضی نیست. یکجوری می‌گفت که دیگران اگر او را متوجه نبودند، می‌گفتند حالا دیگر حتماً این دفعه عروسی هست. بعد می‌دیدند که عروسی چیست، عروسی کجاست. ما که با همدیگر می‌شدیم ابراهیم و خدا رحمت کند شهید سید عبدالله علوی را خیلی با او مطایبه می‌کرد.

### از نحوه‌ی شهادت می‌گفت

بعد خدمت شما عرض بشود که در رابطه با شهادت می‌گفتند که در این عملیات شهید می‌شوی. گفت نه، هنوز صدام کارخانه‌ای درست نکرد که اسلحه‌ای بسازد که من را بتواند شهید کند. یعنی با شهامت این را می‌گفت یعنی می‌دانست، می‌دانست که با سلاح شهید نمی‌شود. می‌گفت من با سلاح شهید نمی‌شوم. ارتباط عجیبی داشت یعنی اگر ظاهر او را می‌دیدی می‌گفتی که ای بابا این کیست؟ فقط و فقط در یک جدول ولی او دو روح متفاوت داشت یک روح ظاهری داشت که ماها به ظاهر او را می‌شناختیم و یک روح باطنی داشت که واقعاً برای هر کسی رو نمی‌کرد. یعنی اسم محمّد که می‌آید، واقعاً اشک از صورت من حلقه می‌زند. این است یعنی کسی محمّد را نشناخت، کسی خلوت محمّد را ندید، کسی آن ارتباط محمّد را ندید. وقتی که محمّد می‌گوید که وقتی که من شهید شدم، جنازه‌ی مرا ببرید مشهد یک طوافی بدهید، این بدون ارتباط نبود اصلاً. همه‌اش ارتباط بود، سیمش وصل بود فقط به ائمه‌ی اطهار.

### جنازه‌ی او به مشهد رفت

مگر می‌شود جنازه به اشتباه برود مشهد، طواف بخورد و بعد از اینکه طواف دادند، می‌خواهند ببرند دفن کنند، بگویند که آقا این جنازه مال مازندران است؟ اینطوری اصلاً این اتفاق نیفتاد مگر به تعداد انگشتان دست، شاید چند نفری اینطوری اتفاق افتاد. یکی از این اتفاقات نادر، شهید محمّد تیموریان بود.

### شهید در آب

شهید تیموریان یعنی در یک حدیثی آمده که هر کسی در آب شهید بشود، ثواب دو تا شهید را می‌برد. شهید تیموریان بعد از اینکه می‌بیند که رفقایش زخمی می‌شوند در آب می‌افتند و احتیاج به کمک دارند، یک جلیقه‌ی نجاتی داشت. این جلیقه‌ی نجات را گرفت پوشید و خودش را انداخت در آب و شروع کرد به کمک کردن آن افراد زخمی، تا آنجایی که می‌تواند کمک می‌کند بعد از آن دیگر سنگ‌کوب می‌کند در آب شهید می‌شود و ثواب دو تا شهید را می‌برد.

### ابوالفضل گردان ما شهید شد

وقتی که محمّد تیموری شهید شد، انگار گردان مُرد. گردان یک اباالفضل خودش را از دست داد. واقعاً ابوالفضل بود. حاجی انگار که بچه‌اش را از دست داد. ماها هم که انگار برادر خودمان را از دست دادیم. آنهایی که با شهید تیموریان بودند، بعد از شهادت شهید تیموریان، نمی‌دانم فیلمش هست یا نیست، در تشییع جنازه‌ی شهید محمّد یادم نمی‌رود اصلاً به هیچ وجه یادم نمی‌‌رود اینها اصلاً گریه‌هایی می‌کردند بچه‌ها انگار که عزیز خودشان را از دست دادند، انگار پدرشان را از دست دادند، برادرشان را از دست دادند اصلاً از خود بی خود بودند اصلاً همه پابرهنه بودند، اصلاً یکطوری بودند نمی‌شود اینها را به تصویر کشید. ماها از فریدونکنار هم در سوم او و هم در هفتم او با دسته‌جات سینه‌زنی و زنجیرزنی از آنجا آمدیم اینجا در آمل دسته‌روی کردیم، سینه‌زنی کردیم، زنجیرزنی کردیم واقعاً این بچه‌ها هنوز هم که هنوز است، شهید تیموریان را یادشان نرفت و این را بگویم که او چون که به محمّد علاقه‌ی زیادی داشت، حتی با بچه‌های آمل هم که صحبت می‌کنیم می‌گفتند که شهید تیموریان را آخر من متوجه نشدم اسمش چیست، همان محمّد، گفتم خب خیلی جور نیستی با شهید تیموریان، اگر جور باشی، اسم اولیه‌اش را می‌دانی. گفت: نه، همین محمّد است. گفتم: نه، اسم اولی‌اش محمّد نبود، اسمش فریدون بود، بعداً اسمش عوض شد یعنی اینقدر با آن اسمش جور شد جور کرد اسم خودش را با اسم حضرت محمّد.

### غربت محمّد در آمل

در آخر می‌خواهم بگویم که شهید تیموریان اینقدر ساده و بی‌آلایش بود که وقتی که به آمل که می‌آییم غربت این شهید را از همه‌ی شهر می‌بینیم واقعاً غربت این شهید را. یعنی اینها نیاز ندارند، به والله نیاز ندارند، بعضی از شهدا دوست داشتند گمنام باشند، یعنی گمنامی هم یک صفایی دارد، شاید او دارد با این گمنامی‌اش آن صفای خودش را می‌برد ولی ماها باید خودمان را وصل کنیم به آنها. ما باید آن عقده‌های دلمان را با وصل کردن خودمان به این شهدا نشان بدهیم ابراز محبت‌مان را نشان بدهیم. همین کارهایی که می‌آییم انجام می‌دهیم و خاطرات را جمع‌آوری می‌کنیم یکی از کارهای مثبتی است که برای محمّد انجام می‌دهیم البته برای دل خودمان انجام می‌دهیم برای دل خودتان انجام می‌دهید اینها نیاز به هیچی ندارند ما هستیم که نیاز به آنها داریم. دیگر عرضی ندارم.

والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته

از اینکه زحمت کشیدید تشکر می‌کنیم. خیلی ممنون.

### مصاحبه‌ی پدر شهید تیموریان با سردار حاج کربلایی علی فردوس

حاج آقا خواستیم که شما لطف بفرمایید با شهید محمّد که مدتی با هم بودید، از خاطرات جبهه برای ما تعریف کنید.

بسم الله الرحمن الرحیم. اللّهم عجّل لولیّک الفرج.

البته ما در آن حد و مقامی نیستیم که بخواهیم در رابطه با این شهیدی که به نظر من باید در ابعاد مختلف راجع به او باید سمینار بگذارند چون که یک خصوصیات و ویژگی‌های خاصی داشت که همانطوری‌که امام گفت که جبهه‌های جنگ، یک دانشگاه بود و به نظر من حالا به عنوان فردی که در جبهه‌ها بودم از اول جنگ. شهید تیموریان فردی هست که شاید نمره‌ی بالا را در جبهه‌ها بگیرد آن هم به نظرم بر‌می‌گردد به ریشه‌اش. هر انسانی که ریشه دارد

### محمد از اولین فرماندهان تیپ 25 کربلا

چون ایشان از زمانی که ما با او آشنا شدیم ایشان از فرماندهان قدیمی لشگر 25 کربلا بودند، یعنی از اولین فرماندهانی بودند که وقتی که تیپ کربلا می‌خواست تشکیل بشود، شهید تیموری بود. ما قبل از عملیات رمضان یعنی بعد از عملیات بیت المقدس، چند نفر مازندرانی بودیم که در تیپ کربلا بودیم از جمله آنجا به قدری تعداد ما کم بود که همه دنبال هم بودیم که مازندرانی همدیگر را بشناسیم. می‌خواهم بگویم که چون شهید تیموری از کسانی بود که از قدیمی‌ترین فرماندهان لشگر 25 کربلا بود، آن موقع عملیات رمضان بود که من آن موقع فرمانده‌ی گردان ابوالفضل بودم، بیشتر گردان‌ها هم دست بچه‌های اصفهان و یزد بود و شهید تیموری از محدود فرماندهانی بود که در تیپ کربلا بود. آن موقع هنوز تبدیل به لشگر نشده بود و فرمانده گردان‌شان هم آقای اسلامی بود که شاید ایشان هم از او خیلی خاطرات خوبی داشته باشد اهل آبادان است، از کسانی بود که عراقی‌ها آمدند حمله کردند و بالاخره در جنگ بود و با آقای قربانی تیپ کربلا را تشکیل دادند و شهید تیموری هم جزو فرمانده گروهان‌های آن موقع فرمانده گروهان تیپ کربلا بود. اولین آشنایی ما این بود که ما در پایگاه شهید بهشتی بودیم اهواز که مقرّ تیپ کربلا بود بچه‌ها آمدند گفتند که یک مازندرانی آملی هست که خیلی کم سن و سال هم هست. البته قیافه‌اش خیلی بزرگ بود ایشان، ما رفتیم آنجا دیدیم که او با لباس محلّی مازندرانی خیلی هم علاقه داشت و یک فردی بود که اصالت خودش را هم از دست نمی‌داد لباس محلّی مازندرانی به تن او بود و در آن اطاقی هم که ما رفتیم، با او آشنا شدیم همین آقای اسلامی آبادانی بود این هم فرمانده گردانش بود نشسته بود بعداً خیلی راجع به شهید تیموری از شجاعتش و از تدبیرهایش و از کارهایی که می‌کرد که خیلی خارق العاده بود، برای ما تعریف کرده بود. حالا ما کاره‌ای نبودیم ما خودمان هم فرمانده گردان بودیم ولی این مقدمه‌ی آشنایی ما با او شده بود. ما آنجا چون که کم بودیم، دیگر شب و روز در اطاقی که در همان پایگاه شهید بهشتی داشتیم، با هم بودیم دیگر اینقدر با هم دوست شده بودیم در سنگر با هم کشتی می‌گرفتیم این روحیات شهید محمّد بود. برای بچه‌ها غذا درست می‌کرد یعنی او یک روحیه‌ای بود یک ستونی بود برای بچه‌ها در جبهه همین شهید تیموری. من هم به نظرم این برمی‌گردد به ریشه‌ی شهید تیموری که پدر بزرگوارشان یک شهید زنده هستند. پدر شهید تیموری من یادم است وقتی که من آمده بودم برای چشمم بیمارستان چشمم را عمل کرده بودم، تازه هوش آمده بودم بیمارستان حضرت زهرا تهران، دیدم تا چشم باز کردم دیدم شهید تیموری بالای سرم است به او گفتم محمّد! تو اینجا هم چریک‌بازی درآوردی، اینجا چکار می‌کنی؟ گفت: پدر عزیز من وقتی او را در مغازه‌اش ترور کرده بودند، این هم آمد در این بیمارستان داشت عمل می‌کرد. یک آدمی بود که خداوند به او خیلی مقام داده بود البته من دو سه تا را می‌دانم دیگر اگر پرده‌ها برود کنار، شاید خیلی‌ها بعداً بفهمند که شهید تیموری کی بود.

### آیت الله حسن‌زاده خبر شهادت او را داد

به من گفت که من وقتی لباس سپاه را می‌خواستم بپوشم، آیت الله حسن‌زاده می‌گفت همین ردیف که بچه‌ها ایستاده بودند، لباس سپاه را وقتی می‌پوشاندند به ایشان، او خودش به من گفت، پشت ما را می‌زدند می‌گفتند تو شهیدی. بعداً بچه‌ها گفتند این کوچک‌ترین پاسدار ما هست و آقای حسن‌زاده گفت:

فلفل نبین چه ریزه بشکن ببین چه تیزه

بعداً به او گفتم محمّد تو شهید نشدی چطوری است؟ گفت: موقعش شد من شهید می‌شوم. با شهید تیموری در عملیات رمضان آشنا شدیم و او در عملیات محرم از فرماندهان موفّقی بود که در عملیات محرم لشگر 25 کربلا شاید خیلی‌ها نبودند در لشگر، ایشان باز آنجا فرمانده گروهان بود از گروهان‌های خط‌شکن محور 2 لشگر 25 کربلا بود که ارتفاعات یعنی شهرک زبیدات و اینها از اولین نیروهایی بودند که وادر شهرک زبیدات شدند و آن شهرک را به تصرف خودشان درآوردند و یک آدم با تدبیری بود هیچ‌وقت یعنی دید خیلی بالایی داشت مثلاً ما جنگی که داشتیم می‌کردیم دشمن‌های ما هیچ موقع به ما سلاح و این چیزها نمی‌دادند ما هم در جبهه آموزش می‌دیدیم و هم سلاح خودمان را تأمین می‌کردیم و همه چیز ما در جبهه بود.

### شهید تیموری در جبهه همه جور کار می‌کرد

شهید تیموری وقتی که هر عملیاتی که انجام می‌داد و می‌دید که مثلاً اینجا چهار تا خمپاره کم دارد، خمپاره‌هایی که غنیمت می‌گرفت، داشت. هم به بچه‌های خودش آموزش می‌داد چون که تجربه می‌شد دیگر، بعد هم همه چیز را وارد بود عملیات رمضان ما رفتیم آنجا 30 ـ 40 تا تانک دور و بر پرورش ماهی بود، هیچ کس نمی‌توانست آن را بگیرد ولی شهید تیموری قشنگ رانندگی تانک را بلد بود تانک‌های نو تی ـ 72 آنجا افتاده بود هیچ کس نمی‌توانست این تانک‌ها را دست بزند ولی شهید تیموری استاد خمپاره بود و استاد دوشکا بود، همه‌ی اینها را در گردان خودش داشت تمام این وسایل و سلاح را در گردان خودش داشت و بعضی مواقع که ما می‌گفتیم آمار بده مثلاً فرمانده گردان‌ها 3 ـ 4 تا بودند آنجا جمع بودند شهید تیموری می‌گفت همه اصلاً تعجب می‌کردند و همه خنده می‌کردند می‌گفتند تو باز دیگر کی هستی که این چیزها را داری! عملیات محرم به لطف خدا خود شهید تیموری باز فرمانده گروهان بود و آنجا موفق بود و بعد از عملیات محرم که تمام تیپ‌های سپاه تبدیل به لشگر شد و شهید تیموری به عنوان اولین فرمانده که الآن ما برویم تاریخچه‌ی لشگر 25 کربلا را ببینیم اولین فرمانده‌اش همین شهید تیموری بود که ما تیپ یک را تشکیل دادیم و فرمانده تیپ شده بودیم.

### شهید از بنیانگذاران گردان یا رسول بود

شهید تیموری هم همان گردان یارسول را داشت یعنی گردان یارسول بنیانگذارش شهید تیموری هست که بعداً حاج حسین بصیر آمد رفت در گردانی که با شهید تیموری با هم کار می‌کردند شب ما والفجر مقدماتی و اینها را بودیم بعد از عملیات والفجر مقدماتی یک خط پدافندی در منطقه‌ی جفیر داشتیم که شهید تیموری باز آن 7 ـ 8 ماهی هم که در آن خط جفیر بودیم، تمام مرخصی‌هایمان را با هم می‌آمدیم یعنی خیلی آدم سرزنده‌ای بود. یک دفعه به من گفت که، یعنی شهید تیموری هم نیروها به او علاقه داشتند هم فرمانده‌ها به او علاقه داشتند، یعنی یک حالت جاذبه‌ای داشت که تمام اکثری افرادی هم که در گردانش بودند، همه روی عشق، همانطوری که پیامبر ما فرمود که من برای دو چیز برانگیخته شدم یکی اخلاق هست، اخلاق شهید تیموری همه را جذب خودش کرد این فکر کنم 300 ـ 400 تا نیرو همه هم‌قسم بودند در گردانش بودند دیگر می‌رفتند می‌آمدند می‌رفتند می‌آمدند همه جایشان هم بلد بودند به خاطر اخلاق شهید تیموری بود. ما مرخصی هم با هم می‌آمدیم بالاخره خیلی خاطرات در مرخصی، این آخر دور به من گفت که تو ادعا داری که خیلی کوهنوردی! باید با هم برویم قله‌ی دماوند. می‌گفت من دوبار قله‌ی دماوند را فتح کرده‌ام این دفعه می‌خواهم تو را بگیرم ببرم. گفتم: من آنجا خفه می‌شوم. گفت: آبلیمو می‌دهیم به تو که خفه نشوی آنجا. شهید تیموری در عملیات والفجر 4 فرمانده گردان بود فرمانده گردان یارسول بود. یک معاونی داشت به نام شهید برارنژاد بود. او از نظر سن و سال خیلی از او بزرگ‌تر بود. شهید تیموری هم آدم با فکری بود هم اینکه مهار کردنش هم خیلی مشکل بود. ما وقتی عملیات والفجر 4 آغاز شد، تیپ قمر بنی‌هاشم از اصفهان عملیات را انجام داد روی ارتفاعات هفت‌توانان. یک ارتفاعی بود حدود دو هزار و خورده‌ای ارتفاع داشته و دشمن هم آنجا کاملاً آماده بود و تیپ قمر بنی‌هاشم رفت آنجا عملیات انجام داد و موفق نشد آن ارتفاعات را بگیرد. ما شب بعدش گردان مسلم بن عقیل را فرستادیم، گردان مسلم بن عقیل هم موفق نشد آن ارتفاع را بگیرد، شب سوم حساب کنید حالا دشمنی که تمام گارد ریاست جمهوری‌اش را آورده آنجا، این ارتفاعات دیگر آماده بود شب اول خبر نداشت که می‌خواهد عملیات بشود، حالا اگر خبر هم داشت، آنطور آماده نبود. ما شهید تیموری را گفتیم تو برو ارتفاعات هفت‌توانان را بگیر، شهید میررمضان اسماعیل‌پور گردان صاحب را داشت آنطرف خلوزه‌ی 1 و 2 بود این مأموریت به تیپ یک به ما واگذار شده بود.

### محمّد و والفجر 4

شهید تیموری وقتی شب دستور عملیات داده شده بود، اینها حرکت کردند به سمت دشمن. وقتی که به سمت دشمن حرکت کرده بودند، دیگر همه دست به دعا گرفته بودند که بالاخره چون که یک جای خیلی حساسی هم بود بالای شهر پنجوین بود این ارتفاعات می‌بایستی حتماً به تصرّف دشمن دربیاید. آن گردان صاحب زودتر خط را گرفت. شهید تیموری ارتفاعش خیلی سخت بود چون که دشمن هم آنجا که بعداً که ما رفتیم صبح من و حاج حسین بصیر رفتیم بالا، تمام جنازه‌هایی که سوخته بود بالا مشخص بود که واقعاً گرفتن این ارتفاع کار خیلی مشکلی است. شهید تیموری با همین برارنژاد می‌گفتند که ما، من مدام به او می‌گفتم محمّد چکار کردی، چرا خط را نمی‌گیری؟ او خیلی با خونسردی در بی‌سیم صحبت می‌کرد. گفتم: محمّد! اعصاب ما را خورد کردی، اینها همه منتظرند ما را فشار می‌آورند تو چرا خط را نمی‌گیری؟ او با خونسردی یک‌دفعه دیدم نصفه‌های شب پشت بی‌سیم محمّد می‌گوید: الله اکبر الله اکبر، خط را ما گرفتیم. وقتی که ما هم اعلام کردیم به لشگر، خیلی خوشحال شدند. هیچ کس فکرش را نمی‌کرد که این ارتفاع به این سختی را که دشمن هم تمام گارد ریاست‌جمهوری‌اش را آورده آن بالا با آتش سنگینی هم که می‌ریخت، محمّد ارتفاعات را گرفت. من صبح رفتم، من و حاج بصیر رفتیم بالای ارتفاعات داشتیم می‌رفتیم دیدیم جنازه‌ها سوخته، آنجا ریخته بود. محمّد به بچه‌ها گفتم به این دسته‌ای که گروه خط‌شکن بود، محمّد را گفتم چطوری خط را گرفتید شما؟ اینها مثل اینکه مدام می‌چرخیدند یک معبری پیدا بکنند، معبری را پیدا نکردند و مدام داشتند دور و بر خودشان می‌چرخیدند، فرمانده‌ی دسته‌شان شهید شجاعیان بود می‌گفت من یک‌دفعه دیدم یک جایی یک تردّدی هست و متوجه شدم که عراقی هست و دارد به وسیله‌ی این کانالی که در میدان مین گذاشته بودند، خود معبر خودشان بود، همانطوری که آقا هادی گفت، می‌گفت ما از پشت رفتیم او را خفه کردیم و بالاخره به محمّد اطلاع دادیم و آنها حمله کردند و ارتفاعات را گرفتند. بعد هم آنها در سنگرهای کمین این بشکه‌ها را کشیده بودند. این بشکه‌ها منفجر شده بود بچه‌های ما را حدود یک دسته همه را سوزاند، همه هم سوخته بودند. محمّد هم زرنگ بود، به بچه‌ها گفت اینها همه عراقی هستند، که در روحیه‌ی بچه‌ها تأثیر نگذارد. بالاخره رفتند ارتفاعات هفت‌توانان را گرفتند. وقتی که ارتفاعات را گرفتند، صبح من و حاج بصیر رفتیم بالا، رفتیم بالا خیلی آتش بود آنجا دیگر اینها به خاطر اینکه از این شکستی که خورده بودند فقط داشتند روی آن ارتفاعات قدم به قدم آتش می‌ریختند. محمّد هم مرتب آنجا دور این ارتفاع همه دور این کوه کانال کنده بودند این هم همینطوری زیر این آتش به بچه‌ها روحیه می‌داد، می‌گفت مقاومت کنید بالاخره شما را ما تعویض می‌کنیم. واقعاً روحیه می‌داد به بچه‌ها.

این یکی از این کارهایی بود که در عملیات والفجر 4 انجام داد. بعد از اینکه عملیات والفجر 4 تمام شد، آمد گردان خودش را بازسازی کرد دیگر در عملیات والفجر 6 بالاخره یکی از فرمانده گردان‌هایی بود که با اینکه یکی از ارتفاعات ما باز به وسیله‌ی یکی از گردان‌ها آنجا تصرف نشد، باز محمّد اینها آمدند خیلی با روحیه صبح آمده بود برای عملیات آماده بود و خیلی به من می‌گفت که ما از این معبر حمله بکنیم ولی دیگر صبح شده بود. ای کاش که محمّد اگر آن شب بود، کار اینها را تمام می‌کرد یعنی آن ارتفاعات والفجر 6، آن پاسگاه چیلات اینها را می‌گرفت.

### شهید تیموری و عملیات بدر

شهید محمّد تیموری قبل از عملیات بدر، من یک ماه قبل از اینکه شهید محمّد تیموری شهید شود، من اسیر شدم باز یکی از کرامات دیگر چون من اکثر شبها که بیدار بودم، می‌رفتم پهلوی او، جبهه خسته بودیم بالاخره نیاز به روحیه داشتیم واقعاً هم ایشان به ما روحیه می‌داد. البته هر کار هم می‌خواستیم بکنیم با او مشورت می‌کردیم واقعاً از نظر عقلی از هر نظر از ما بالاتر بود. من صبح از خواب بیدار شده بودم دیدم یک ماشین تویوتا آمد و شهید طوسی بود آمد گفت که بیا یک مأموریتی خورد برای لشگر با هم برویم شناسایی، می‌آیی یا نه؟ ولی به کسی نباید بگویی.

### محمّد خبر اسارت علی فردوس را می‌دهد

من آمدم به محمّد گفتم. محمّد گفت کجا می‌خواهی بروی؟ گفتم: ساک من پهلویت باشد من می‌خواهم بروم شناسایی. گفت که: علی! تو اسیر می‌شوی. گفتم: تو چطوری می‌دانی؟ گفت: برو اگر اسیر نشدی! خدا شاهد است. پس گفتم تو ساک مرا ببر خانه‌ی ما بده. دیگر ما از او خداحافظی کردیم و فردایش هم اسیر شدیم. یعنی واقعاً خداوند به این بنده‌ی مخلص خودش، بنده‌ی صالح خودش یک مقامی عطا کرده بود که بعد هم داستان امام رضای او را هم که همه می‌دانند. بالاخره این توجه آقا امام هشتم بود که یک شهید هم که همیشه بعد از مرخصی اکثراً می‌رفت مشهد، آخر هم امام رضا او را طلب کرد برد. این یک مقامی است که دیگر نصیب هر کسی نمی‌شود. باز به نظر من این برمی‌گردد به ریشه‌اش، به پدر عزیزش که خودش یک شهید زنده است و از افتخارات ما هست. من والله خاطرات زیادی از ایشان دارم حالا چون که در ذهنم نیست دیگر به بزرگواری‌تان ما را ببخشید. برای تعجیل در فرج آقا امام زمان انشاءالله با خیلی از سپاه شهدا بیاید و بالاخره ما آنجا محمّد آقا را پای رکاب آقا امام زمان زیارت کنیم، صلوات بر محمّد و آلش.

از اینکه لطف فرمودید تشکر می‌کنم و بزرگواری فرمودید. من هم با اجازه چند تا خاطرات از او بگویم. او اولین باری که در آمل مدرسه‌ی خصوصی مِلکی باز شد، مدرسه‌ی ولی‌عصر بود. ما او را بردیم آنجا که از نظر اخلاقی و از نظر ایمانی قوی شود و همان سال تابستان او را بردیم کلاس قرآن یک ماهه قرآن را یاد بگیرد بعد شبها که هفتگی ما جلسه‌ی قرآن داشتیم او را با دوچرخه می‌بردم جلسه‌ی قرآن که آنچه را که خوانده را فراموش نکند. قبل از او خداوند یک پسری به ما داد، یک ساله فوت کرد چون قلبش بزرگ بود فوت کرد و مادرش خیلی ناراحت بود. رفتیم مشهد و حاجی خانم از امام رضا خواست، قنداق شهید محمّد را با پارچه‌ی قرمز بسته و انداختند بغل او. پس چی شد؟ خودِ تولد او لطف آقا امام رضا بود که آمدیم اینجا و شهید محمّد دنیا آمد.

### محمّد برای نیرویش گوسفند نذر می‌کرد

بعد هم حالا در آنجا هر موقعی که می‌خواست برود خط، یکی گوسفند نذر می‌کرد که نیروهای او سالم بروند و آمده بود قربانی را می‌کرد. و هر حمله‌ای که می‌کرد، وقتی آمده بود می‌رفت مشهد برنامه‌ی او این بود. آخرین باری که می‌خواست برود، مادرش گفت: باش. گفت: باید بروم. از پله پایین رفت. گفت: مامان! بیا خداحافظی کن. گفت: نخیر... رفت پایین و آمد بالا و گفت که: مامان! خداحافظی کن که پشیمان می‌شوی. خلاصه خداحافظی کردند و گفت: من رفتم و آمدم تو را می‌برم مشهد. که شهید شد و جنازه رفت مشهد و چیزی هم که بود این بود که او اصلاً نمی‌خواست که او را بشناسند که چه شخصیتی است و کیست. می‌خواست که گمنام باشد. در اینجا اصلاً لباس پاسداری نمی‌پوشید و می‌گفت: این لباس باشد که جنگ ادامه پیدا می‌کند و احتیاج دارند، که ما سالی یک‌دست لباس پاسداری دسته‌کرده باید بدهیم سپاه. بعد او همیشه با لباس بسیجی و کلاه چکمه و دمپایی. یک‌بار تعریف می‌کرد می‌گفت که ما را خط زیاد می‌کوبیدند. من آمدم پشت سرو، شوخی می‌کرد، می‌گفت که چی می‌گویند ارتش برادر ماست... پسر ماست. گفت: رفتم به سرهنگ گفتم که ما خمپاره نداریم، یکی خمپاره‌انداز بده که ما را خیلی می‌کوبند، با همان دمپایی با چله با شب‌کلاه. گفت: نداریم. بعد گفت: راه افتادم رفتم به چادر خودم و لباس را پوشیدم و بی‌سیم را گذاشتم گردن و هفت‌تیر کمر و خلاصه لباس شیک و با کفش واکس‌شده رفتم گفتم: آقا ما را آنجا می‌کوبند. گفت: هرچی می‌خواهید بردارید.

همانطور که حاج آقا فرمودند او در جبهه اصلاً ترس نمی‌کرد و ما را می‌گفت که فرمانده باید جلو باشد و برگشتن باید عقب باشد که همه را جمع کند و بیاید. و می‌گفت که صدام گلوله‌ای درست نکرد که مرا بزند که همین هم بود.

این هم خاطرات که شما هم بزرگواری فرمودید. خیلی ممنون از شما.

**لباس مقدس سپاه را از دست مبارک حضرت علامه حسن زاده آملی می گیرد :**

بعد از عملیّات محرم،محمد به همراه دوستانش جهت دیدار خانواده به آمل برگشت. در همین ایّام مرخصی بود که محمد لباس مقدس پاسداری را از عالم و عارف بزرگوار ـ حضرت علّامه حسن زاده آملی ـ تحویل گرفت. پس از اینکه حضرت علّامه از سمت فرماندهی گردان او مطلع شدند، دعا کردند و فرمودند :«همانگونه که فریدون ضحاک را از تخت به زیر کشید ، شما هم انشاءالله ضحاک زمان را نابود کنید »

**تغییر نام ازفریدون به محمد:**

علت اینکه حضرت علّامه به تمثیل فریدون و ضحاک اشاره فرمودند این بود که محمد را در هنگام تولد «فریدون»نام نهادند واورا تا سال 62 به همین نام می خوندند . تا اینکه او در رؤیایی صادقه می بسند که باید نامش را عوض کند تا شهید شود. و اینگونه بودکه او در پاییز سال 62 نام خود را با تعویض شناسنامه از فریدون به محمد تغییر داد و در اسفند سال 63به شهادت رسید .

**خوابها در مورد شهادت محمد تیموریان :**

برادر جانباز عباس فاطمی تعریف می کند که یک روز صبح در چادر فرماندهی ،مشغول خوردن صبحانه بودیم که یکی از دوستان خطاب به من گفت که خواب دیدم یکی از انگشتانت قطع شد . برادر حاج حسین بصیر ـ فرمانده گردان ـ در تعبیر این خواب گفت که یکی از بهترین دوستانت شهید می شود. ومن با خود گفتم :نکند محمد رااز دست بدهم...

پدر شهید هم می گوید :«حدود 20 روز قبل از حمله بدر که به خدمت ایشان رسیدیم ،ایشان را در حال و هوای دیگری دیدیم .روحانیت و نورانیت ایشان جلب توجّه می کرد متوجه شدم که دیدار آخر است .بعد از عملیّات بدر هم خوابی دیدم و به مادرش گفتم :محمدشهید شد.

**خواب شهید در مورد شهادت خودش:**

خود محمد هم قبل از عملیات بدر به دوستانش می گوید که خوابی دیده و از این خواب برداشت می کند که شهید می شود. همجنین کلاه و شال گردن و تسبیح و ساعت و... خود را به دوستانش یادگاری میدهد آری او خود می دانسته که این عملیات ، عملیات خداحافظی است . بنابر این در راه رسیدن به معشوق سر از پا نمی شناخت و روحش امید پروازبه سوی روضه رضوان داشت.

**نحوه ی شهادت او در عملیات بدر:**

محمد بارها به خانواده و دوستانش گفته بود که با تیر دشمن به شهادت نمی رسد و سرانجام در 22اسفند 63در عملیات بدر در منطقه هور در حالیکه سوار بر قایق در بین نیزارها در حال حرکت بود ،موج هوایی او را به داخل آب پرت می کند ومحمد همانطور که پیش بینی کرده بود، بدون اینکه تیری از دشمن به او برخورد کند،جام شهادت نوشید و کتاب سراسر حماسه زندگیش به عوالم دیگر منتقل شده است. آری محمد به آرزوی دیرینه اش دست یافت و به لقای ربش لبیک گفت. طوبی له و حسن مآب روحش شاد،یادش گرامی وراهش پررهروباد.

ولاتقولوا لمن یقتل فی سبیل الله اموات بل احیاء و لکن لاتشعرون

ومتنعم به نعمت «من عشقته قتلته »گردیده است.

الحمد للله اولاًو آخراً و ظاهراً و باطناً

## مناجات شهید:

# گوشه ای از مناجات شهید با قاضی الحاجات:

ای خدا ترا به سر مقدس حسین (ع)،ترابه پهلوی شکسته زهرا (س)امتحانهایی که نتوانیم سرفراز در بیاییم و از پس آن برآئیم ازما نکن . فقط تویی که می توانی کمکمان کنی . فقط تویی که میتوانی دستمان را بگیری...

ای جانان من !ای آفریننده من،ای وجود من، ای همه چیز من!کی می شود که ترا به معنی واقعیت درک کنم ؟کی می شود که تو را همانونه که هستی بشناسم ؟...کی می شود که خود را بشناسم؟ می دانم اگر خود را بشناسم تو را خواهم شناخت . آن وقت هیچ چیز مانع نخواهد بود.تشنگی بیشتر خواهد شد . شیفتگی بیشتر خواهد شد.... خدایا جوابم بده! خدایا تو را به حق اولیایت کمکم کن . وای ، وای اگر یک لحظه نظر رحمت را از من برگیری وای بر من اگر یک لحظه مرا به خودم واگذاری . خدایا خجالت می کشم . شرم می کنم از آن نو جوان 14،15ساله ای که نماز شب می خواند ، سر به سجده می گذارد و الهی العفو می گوید. ای وای بر من او که هنوز گناهی که مستوجب مجازات است ندارد ،گریه می کند و العفو می گوید و من با این همه گناه بی خیال باشم ؟!چقدر سخت است ؟ چقدر پررویی می خواهد آخرنمی دانم چرا دنیا هماننند چیز گرسنه ای قربانی می طلبد . چرا ما که می دانیم دنیا گمراه می کند ،تباه می کند، بازهم به دامش می افتیم؟!....

خدایا بی تو چه کنم ؟به کی پناه ببرم ؟ ای خدا کریمی! بخشنده و مهربانی ، پاکی،منزهی، یکتایی، یا سریع الرضا، یا ستارالعیوب، یا علام الغیوب، چیستم؟ از کجا آمده ایم؟ به کجا می رویم ؟ چرا آمدیم؟ چه می کنیم ؟ خدایا !خودت می دانی . به این بنده ات رحم کن . تو که دشمنان رادر نظر داری ، پس لطفی رحمتی را نصیب من حقیر ذلیل و...کن .

بسم الله الرحمن الرحیم

مصاحبه خانوادگی سردار شهید محمد تیموریان 11/8/1389

مادر اینجا آشنا می شویم با خانواده شهید محمد تیموریان و در این مورد می خواهیم که هر خاطراتی که از شهید دارند برایمان تعریف کنند .

پیرامون ترور شدن پدر شهید توسط منافقین رد آمل:

پدر شهید :بسم الله الرحمن الرّحیم . علت ترور من در درجه اول قبل از اینکه منافقین شناسایی شوند ما با آنها همکاری می کردیم حتّس اینها می آمدندو از ما کتاب می بردند و در این مراوده ها ضررشان را ما می دیدیم حتّی ما هم کتابشان را می بردیم در روستاها تااینکه درگیری گمبد که پیش آمد ما متوجه شدیم که منافقین با انقلاب و انقلابیون نیستند از آنجا ما این جوانها را پند می کردین راهنمایی می کردیم می گفتیم آقا سران این گروه منافقین که خود را مجاهدین خلق می نامیدند پشت دست با آمریکا هستند ولی جوانهای ساده لوح قبول نمی کردند خیلی خیلی با همدیگد بحث می کردیم و اینها را می آوردم مغازه می نشستند و ساعت ها صحبت می کردیم. تا اینکه ما نسبت به سران این گروه افشاگری می کردیم یعنی هر کجایی که اینها خلاف داشتند ما افشاگری می کردیم . حتّی یک نامه ای بود که سپهبد نصیری رئیس ساواک برای دادستان ارتش نوشت که آقای رجوی چه هنگام بازداشت و بازجویی شد و او در زندان خیلی به ما کمک کرد و شما هوایش را داشته باشید، این را آقای سپهبد نصیری برای دادستان ارتش نوشتند. ما این نامه را به داخل شیشه یخچال مغزه نصب کردیم که اینها پاره نکنند ، اینها هی می آمدند که آقا شما این نامه را بگیرید ، گفتم اگر شما بر علیه اشس دارید بیاورید من بغلش نصب می کنم ، آنها هم که نامه ای و مدرکی نداشتند . اینجا بود که آنها قصد جان مرا کردند چون که ما جزو انجمن اسلامی بازاریان بودیم ، و روز قبل از ترور،یکی از انجمن اسلامی بازاریان را شهید کردند و صبح آن روز ترور من ، یکی از منافقینی که من او را پند کردم که از منافقین جدا شد و به طرف انقلاب آمده بود، آمد به من گفت که حاجی یک موتور با دو نفر اینجاها می گردند . حواست جمع باشد برای ترور تو آمدند . من رفتم مجلس ختم آن شهید روز قبل و بر گشتم . آمدم مغازه ، یک روحانی که پسر عمه من بود که مدتها در جبهه بود آمد مغازه و ما که داشتیم احوالپرسی می کردیم یک مرتبه دیدم که صدای تیر آمد من به این نیّت که یک مقدار اینها را معطل کنم تا مردم از دست پاچگی در بیایند . من رفتم پایین و خم شدم زیر یخچال، بعد، آنها گشتند و از آن طرف داخل مغازه آمدند و با هم درگیر شدیم من حدوداً نشسته و آن تروریست ایستاده بود که چند تا تیر خالی کرد برای من، که یکی به پایم اصابت کرد و یکی شانه ام را و یکی فک ام را و یکی هم از بالای سرمن گذشت،منظور چهار،پنچ تا تیر خالی کرد، بعد درگیر شدیم و این آخرین تیر را برای مغز من خالی کرد که به فک ام خورده بود و او این را خیا ل کرد که کارش را کرد و از مغازه بیرون رفت . من آنور را که نگاه کردم دیدم که آن تیر اولی به شهیدعسکری خورد که او را هم آوردند و با همدیگر رفتیم بیمارستان در تهران و من دو ماه کلاً تهران بودم یعنی یک ماه بودم و مرخصی گرفتم آمدم و باز هم مجدداً یک ماه تهران بودم ، ولی فک ام را از دست دادم، این شد جریان ترور من که در سال 60 اتفاق افتاده بود.

واما در رابطه با شهید محمد؛ این خود به دنیا آمدنش مطلب جالبی دارد که سرنوشت ساز بود و لطف خداوند و توسل به حضرت علی بن موسی الرضا او به دنیا آمد که قبلاً به عرض رسید.برای اولین بار در آمل مدرسه اسلامی باز شده بود که ما او را بردیم آنجا. کلاس اول را که تمام کرد تابستانش او را بردیم کلاس قرآن، 30ساعت قرآن را آموزش می دادند و تکمیل می کردند ما بردیم آنجا و الحمد للله قرآن را تکمیل کرد و ما بخاطر اینکه او فراموش نکند شبها که ما می رفتیم جلسه قرآن او را با خودمان می بردیم،و کلاس دوم کتابهای مذهبی برایش خریدیم زندگینامه 14 معصوم و کتابهای مذهبی دیگر، او را کاملاً مذهبی بار آوردیم هم مدرسه اش اسلامی بود و هم در خانه، ما برایش خیلی زحمت می کشیدیم که حتی اصلاً در زندگی در خانه مطلقا دروغ نمی گفت و اصلاًدر عمرش به هیچ وجه دروغ نگفت هیچ، و قسمی هم که می خورد می گفت جانِ بابا، جانِ مامان، دیگر اسم خدا و معصومین را در قسم نمی آورد، خیلی مذهبی بار آمده بود،تا اینکه آخر راهنمایی، انقلاب شد و ایشان هم خیلی زحمت کشیدند. خیلی در انقلاب فعالیت می کردند حتی یکبار در کوچه آیت اله حسن زاده تیری آمد بیخ گوشش و او فوراً افتاد زمین و در رفت. یکبار هم مقابل پمپ بنزین ایمانی یک باغ بزرگی بود که ساواکیها با اینها درگیر شدند. بعد پیروزی انقلاب او به کلاس درس اول دبیرستان رفت. منافقین می خواستند که دبیرستان را تعطیل کنند اینها فعالیت می کردند و نمی گذاشتند که دیرستان تعطیل شود و کلاس تعطیل نشد.

در اسفند سال 59 ایشان از مدرسه مرخصی می گیرند و می روند برای جبهه و یک ماهی جبهه بودند و بعد برگشتند رفتند کلاس و مدتی بودند و باز هم همین جور جبهه و کلاس درس، جبهه و کلاس،سال دوم دبیرستان فقط ثبت نام کرد یک ماهی بود و رفت که دیگردبیرستان و درس و کتاب را تعطیل کرد. سال 60 که مرا ترور کردند ایشان شنید از آنجا آمد یک شب در بیمارستان در تهران پیش من بود و صبح گفت من باید بروم جبهه و نمی توانم اینجا باشم و رفت جبهه. در حدود 6 عملیات ایشان شرکت کردند حتی در اولین عملیاتی که می خواشت شرکت بکند ایشان فرمانده دسته بود بعد شده فرمانده گروهان، بعد فرمانده گردان. حالا او خیلی پیشروی اش زیاد بود از همه جلو بود و همیشه هم فعالیت می کرد،دوستانش می گفتند که آقا شما اینقدر خودتان را نشان ندهید که شما را می زنند، او می گفت که صدام گلوله ای برای من درست نکرد که مرا بگیرد، همین هم بود این 5ـ6 عملیات اصلاً گلوله نخورد،فقط آخرین عملیاتش که عملیات بدر بود در آب شهید شد. وانگهی او اصلاً خودنمایی نداشت به هیچ عنوان. همه اش می خواست سادۀ ساده باشد که او را نشناسند. لباس بسیجی می پوشید و اصلاً لباس پاسداری نمی پوشید و در خود خط هم که بود چارق که چوپانها می پوشند چارق و پاتوقه و کلاه شب خوابی سیاه. یک روز از خط آمد پشت سر و گفت که خمپاره انداز به ما بدهید که عراقی ها ما را زیاد می کوبند . آنها که این وضع او را دیدند گفتند ما خودمان کم داریم، او رفت و لباسهایش را عوض کرد و پوبین و بی سیم و کاملاً خودش را مرتب ساخت و آمد گفت که بچه ها را می کوبند شما وسایل بدهید ، گفتند هرچه می خواهی ببر. او گفت پس امکانات و سلاح به لباس من می دهید نه به من و رزمندگان در خط . این بود جریان کارش . در والفجر 4 یک لشگری رفت که یک تپه ای را بگیرد موفق نشد و برگشت، لشگر دیگر رفت باز هم موفق نشد و برگشت ، بعد گفتند لشگر 25 کربلا برود ، در لشگر 25 کربلا گفتند که شهید محمد برود ، گردان یا رسول برود و ایشان رفتند و در طی چند ساعتی آنجارا فتح کردند که با کمترین مجروح و شهید فتح و پیروزی حاصل شد که آقای رفسنجانی گفت که من بروم فرمانده اش را ببینم آمد دید که یک جوان 18 ساله است . این بود جریان شهید محمد .

سؤال: حاج آقا شهید چندساله بودند که به شهادت رسیدند؟

پدر شهید : 20 سال حدود یکی، دو ماه کمتر، او در اسفند 1363 شهید شد و متولد 1344 بود یعنی 20 سال چند ماه کمتر

مصاحبه گر : خیلی ممنون و متشکر.

سؤال:با آقای حشمت قربانی داماد شهید محمد تیموریان آشنا می شویم و سپس با خواهر شهید محمد تیموریان (فرشته تیموریان )هم گفتگو خواهیم داشت.

حاج آبا قربانی : بسم الله الرحمن الرحیم دورانی که من با شهید محمد تیموریان بودم شهید محمد تیموریان خصوصیاتی که داشت این بود که حرف کم میزد و مطالعه زیاد می کرد و هر موقع هم که از جبهه می آمد می بایستی یک سفری به اما رضا داشته باشد ، این 5 سالی که در جبهه بود موقعی که پدرش را ترور کردند او از جبهه که تشریف آورد به من در بیمارستان گفت که اگر حاجی به شهادت رسید او را ببرید آمل و اگر نرسید چون من در جبهه کاری واجب تر از حاجی دارم فقط یک شب پیش ما در بیمارستان شهید مطهری سوانح و سوختگی تهران ماند بعد صبح خداحافظی کرد و از آنجا رفت برای جبهه ، بعد از اینکه از جبهه به عنوان مرخصی آمد یک روزی به من گفت باید برویم مشهد و با هم رفتیم مشهد ، چون هر موقع که به مرخصی می آمد یک سفری به امام رضا داشت ، موقعی که رفتیم او گفت که امشب حرم را خلوت می کنند و شما یکی از این ویلچیرها را (من آنموقع متوجه نبودم که جانباز چیه ، دیدم یکسری را با چرخ آوردند و او به من گفت یکی از این چرخها را)بگیر و دور حرم طواف بده که من با شهید محمد دور صحن این جانبازها را طواف دادیم و حدود مثلاً سال 63 بود یا 62 بود. از آنجا که آمدیم بیرون شهید محمد به من گفتت که اینها کسانی بودند که جانباز هستند و در جبهه بودند، و به سمت جانبازی مشرف شدند .

و هر موقع که می آمد و در منزل ما بود و با او صحبت می کردیم همیشه از جبهه و جنگ تعریف می کرد و آخرین دوری که از جبهه آمد ما او را پیشنهاد زن و ازدواج دادیم گفت من در جنگ حل شدم و راه برگشت و پشت کردن را نداریم تا جنگ تمام نشد من ازدواج نمی کنم من مثل کسان دیگر نیستم که یک شب ازدواج کنم و فردا بروم جبهه و یک خانواده را گرفتار کنم من هر موقع که جنگ صلح شد و آمدم پشت جبهه ازدواج می کنم .

و وقتی که شهید می شود جسدش می رود در مشهد، و اعلام کردند که شهید محمد شهید شد و دیدیم که جسدش نیامد . جسدش رفت در مشهد و تشییع جنازه می شود و چون او با بچه های فریدونکنار بود بنام حاج بصیر و دیگران لذا جسدش می رود به فریدونکنار و بعد از چند روز خانوادۀ شهید محمد متوجه می شوند که این شهید رفت بارگاه امام رضا و تشییع جنازه شد و بعد رفت فریدونکنار که از فریدنکنار جسد را به آمل انتقال دادند و تحویل حاج آقا پدرش دادند.

شهید محمد هر موقع که می آمد پشت جبهه سعی می کرد وسایلی مثل قیچی و سیم خاردار را بوسیلۀ پدرش حاج آقا تیموری تهیه کند و به جبهه ببرد.

شبی با شهید محمد داشتیم در خیابان می رفتیم و رسیدیم به پایگاه مسجد امام حسین در آمل آنجا یک نیسانی بود که چند تا جوان را گرفته بودند من و شهید رفتیم پایین، شهید محمد به آنها گفت که چرا شما اینها را گرفتید؟ آنها گفتند که این آقایان در ماشین شان نوار داشتند و ترانه می زدند ، شهید محمد نوارهای آنها را گرفت به آنها پس داد و با آنها روبوسی کرد و گفت بروید و هر موقع تشخیص دادید که نوار برای شما ضرر دارد دیگر نوار گوش نکنید بعد به آنها گفت که آقایان ! دین که نگفت کسی در ماشین خودش آزاد نیست که ، در خانۀ خودش آزاد نیست که، شما چرا نوار مردم را می گیرید شما با این کار این جوانها را بدتر می کنید .

شهید محمد در طی جبهه بارها وبارها گفت که صدام تیری درست نکرد که مرا بزنند و آخرش هم با تیر صدام شهید نشد بلکه در جزیرۀ مجنون ،عملیاتی که داشتند دوستش آقای ابراهیم قاسمی که با قایق که داشتند می آمدند قایقشان را زدند و در آب افتاد شهید محمد از قایق در می آید که برود ابراهیم قاسمی را نجات بدهد خودش ، موج انفجار می گیرد و در داخل آب جزیرۀ مجنون شهید می شود.

شهید محمد سال 60 یک شبی به من گفت که بیا با هم برویم ،آن موقع سپاه آن جور وسیلۀنظامی نداشت ، گفت امشب بیا ساعت 4صبح ما را ببر در جنگل ، بعد من آنها را با چند تا از دوستانش آقای حاجی پور ، عباس فاطمی،حسن سلیمی، اینها را با یک ماشینی بردم بیجان و از بایجان به بالا طرف پردمه داخل کوه، من به شهید محمد گفتم شما اینجا چه کار دارید ؟گفت یکسری جنگلی ها آمدند در داخل جنگل پایگاههایی زدند که ما داریم برای شناسایی آنها می رویم . که شهید محمد و دوستانش را من در آنجا پیاده کردم و آنها رفتند برای شناسایی جنگلی های ضد انقلاب که بعد از چند مدت که جنگلی ها به آمل حمله کردند شهید محمد در همان تاریخ برای مرخصی آمد به آمل و وقتی دید درگیری هست دیگر به خانۀ خودش نیامد و دو روز در همانجا ماند و با آنها جنگید و بعد از دو روز که آنها فرار کردند یکسری هم کشته شدند، او به منزلش تشریف آورد.

شهید محمد با دوستانش که بود در منزلشان برنامه هایی داشتند و در داخل مغازهشان یا خانۀ حاج آقا که با دوستانی که الآن بعضی از آن آقایان که که یکی آقای حسین روحی که فرماندۀ دستۀ او بود شهید شد آن سال شهید محمد به من گفت که یک ماشین تهیه کن که من این خانوادۀ شهدا ببرم مشهد ، که ما خانوادۀ آقای روحی را سوار مینی بوس و چندتا از خانواده خودمان با شهید محمد رفتیم برای برای مشهد که اولین شهید ملت آباد بود و دوست نزدیک شهید محمد بود که بنام آقای حسین روحی. من به شهید محمد گفتم که او چطور شد؟ گفت که او فرمانده دسته ما بود و رفت شهید شد .

شهید محمد همیشه با دوستانش خیلی شوخی می کرد و با فامیلانش خیلی دوست داشت که باهم باشند و خوشرو بود و آدمی بود که در دوران تحصیلش خیلی باسواد بود جزو شاگردان نمونۀ شهر بود . همان موقع حاج آقا اورا در مدرسۀ ابتدایی ولیعصر که یک مدرسه ی اسلامی در آمل برد و درس می خواند. که تا اول ،دوم نظری شهید محمد جزو شاگردهای نمونۀ شهر بود.

# پیرامون لباس پاسدارس محمد:

شهید محمد لباس پاسداری را از دست مبارک آیت اله حسن زاده آملی گرفت در همان دورانی که شهید نادر خضری و قادر خضری شهید شده بودند، چون شهید نادر خضری همیشه همراه حضرت علامه بودند علامه آنروز در سپاه لباس نادر خضری را به شهید محمد تیموری اهداء کرد و حضرت آقا در سخنرانی اش فرمود که نبینید که محمد ریز است (فلفل نبین چه ریزه ـ بشکن ببین چه تیزه) که این حرف را علامه در مورد شهید محمد تیموری زد که شهید محمد آن روزها جزو سپاهیان نمونۀ شهر بود.

برادرهای سپاه شبی در منزل حاج آقا شام بودند و بعد از شام هر کسی یک دعایی کرد به من گفتند شما یک دعائی بکنید من به شهید محمد گفتم من چی دعا کنم گفت بگو خدایا تا پاکمان نکردی خاکمان نکن بعد من هم همان دعا را تکرار کردم.والسلام علیکم

# بیانات مادرشهید:

سؤال: حاج خانم شما چه خاطراتی از شهید محمد دارید؟

مادر شهید : بسم الله الرحمن الرحیم اولین خاطره اینکه وقتی من موقع محمد حامله بودم یک شب خواب دیدم که یک سنگ سبز در یک دریا دارد گردش می کند من صدا زدم حاجی ،حاجی این سنگ را ببین زیر آب نمی رود ، و یک صدایی آمد که این مال تو هست، که قسمت اوهم این شد که در جزیرۀ مجنون داخل آب غرق شد.

خاطره دوم اینکه من چند سال بچه دار نمی شدم و خدا یک دختر به من داد و بعد از این دختر یک پسر به من داد که نامش امیر بود و رفتیم مشهد ، این پسر بچه 6 ماهه بود که وفات کرد بعد از وفاتش سر شهید محمد حامله شدم و بدنیا آمد و مریض شد و او را بردم اما رضا ، مریضی او سخت بود و وبا گرفته بود من نذر کردم که یا امام رضا این بچه مال تو و من هر پیشنهادی که می خواهم برای او بکنم بدون اجازۀ شما نمی کنم ، که این بچه عاشق امام رضا شد. وقتی هم که شهید شد به جای اینکه بنویسند محمد تیموریان ، نوشتند محمود تیموریان، که رفت مشهد و بالاخره آن داستان جنازه ی که حاجی هم بیان کردند

اصلاً هیچ وقت نشده که او به من دروغ بگوید حتی اینکه یک دوچرخه داشت و پسر کوچولو که فلج بود هر روزی می آمد این دوچرخه را تمیز می کرد او دلش سوخت و می خواست که به من دروغ نگوید، دوچرخه را داد به آن پسره و مقدار خیلی ناچیز از او پول گرفت ، گفتم دوچرخه را چکار کردی ؟ گفت فروختم ، چون می خواست که دروغ نگوید. یعنی بچه های من همه همینطور اصلاً دروغ در کارشان نبود. بعد او خدا ترس بود و آن زمان تلویزیون کم بود او می گفت که قصۀ حضرت زینب را برایم بگو . و وقتی هم که در جبهه بود دو ماه ، سه ماه، می آمد مرخصی 10 روزه اما 3روزه میرفت و خودش به من می گفت هر چه کردی تو کردی و مرا اینجوری بار آوردی ، به جای اینکه اینجا باشم برای دین و قرآن می روم جبهه و من هم بخاطر امام حسین و حرف امام حسین و زندگی امام حسین دارم راه امام حسین می روم و به جبهه می روم و اینجا نیستم و نمی توانم باشم. با اینکه او خیلی مطالعه کردن و درس را دوست داشت ، و دراین مدرسۀ 12 فروردین او شاگرد ممتاز بود که نخست وزیر وقت به او کتاب جایزه داده شد.

در جبهه هم که بود نقشۀ ایران و عراق و جبهه را می کشید و حاج بصیر با نقشۀ او جلو می رفت که الآن این نقشه را دارم ، اینقدر او قوی بود خیلی زیاد.

خاطرۀ دیگر اینکه یک بار ما رفتیم در جبهه اهواز پیش او در پایگاه شهید بهشتی رفتیم ، او فرمانده گروهان بود او و چند تا از رفیقها یش را آوردیم در مهمانخانۀ اهواز او ماهی و شامی خیلی دوست داشت شام به آنها دادیم و من به او گفتم تو خوابیدن پهلوی ما باش بعد از 4 ماه من تو را دیدم گفت مامان آیا تو راضی می شوی که 600 نفر در آنجا بی بالین هستند و من پیش تو بخوابم چون آنها مادر ندارند وتو مادر منی !! بعد خداحافظی کرد و رفت، فردا باز ما رفتیم آنجا دیدیم او نیست پرسیدیم کجاست ما اینهمه راه آمدیم او را ببینیم گفتند او رفت خط و غروب برمی گردد غروب آمد و با او خداحافظی کردیم که آمدیم.

او همیشه با مسؤولیت بود و وابسته به رفیقها بود. یک پسری بود اسمش قاسم بود یک ساعت داشت فروخت و می خواست یک انگشتر بخرد که یک دختری را می خواست ، این قاسم به من گفت که شما از محمد اجازه بگیرید چون من به او می گویم او اجازه نمی دهد من بروم می گوید بخاطر دختر نباید بروی فردا سرت میرود هوا و این دخبر بدبخت می شود . من هم می خواستم برای محمد زن بگیرم و چندتا دختر را انتخاب کردیم گفت نه مامان صبر کنید جنگ تمام شود اصلاح بیاید و من بیایم بعد زن می گیرم .

و او اصلاً فحش نمی داد و حرف تلخ نمی زد همۀ بچه هایم حتی این علی آقا و دخترم ، آن موقع من به اینها شیر فرنگ که الآن می گویند شیر خشک نمی دادم می گفتم امریکایی است، فقط گاهی به خاطر کمبود شیرم ، به او شیر محلی می دادم، اینطوری من آنها را بزرگ کردم که خدا قبول کند.

سؤال : شهید وقتی کودک بودند در مورد دین خیلی چیزها می دانستند در کلاس اول ،دوم ، سوم؟

مادر شهید :بله می دانست که عقیده اش این شد و عاشق اما رضا شد و من نذر کردم که او بماند برای من و مال امام رضا بود. او از بس که عاشق 14 معصوم بود همیشه به من می گفت تو قصۀ حضرت زینب را بگو، قصۀ امام حسین را بگو، تلویزیون که آن موقع نبود او همیشه یا کتاب مطالعه می کرد و خیلی درس می خواند .

سؤال :کتابهایی که مطالعه می کرد همه اش دینی بودند؟

مادر شهید : دینی هم بود و درسی هم بود . حاجی بصیر به او می گفت تو نقشه بکش و ما عملیات می کنیم .الآن نقشه هایش را هم دارم . اوهر موقع سه ماه ، چهار ماه ، یک ماه می آمد می گفت مادرهای شهید هر کسی می آید ما آنها را ببریم مشهد. حتماً می بایست می رفت به زیارت امام رضا. او عاشق امام رضا بود که وقتی شهید هم شد او را بردند امام رضا . اول جنازه را بردند رامسر و از رامسر بنام محمود تیموریان بود و از رامسر رفت مشهد و از مشهد رفت فریدونکنار و رفیقهایش در فریدونکنار دیدند گفتند :ای خدا او که محمد تیموریان است چرا او را اینجا،آنجا بردند! به ما زنگ زدند و گفتند که جسم محمد صحیح و سالم است زیرا در آب جزیره فقط موج گرفته بود وبه شهادت رسیده بود ، که بعد از 15 روز آمد به ما رسید. که رامسری ها هم هر سال می آیند خانۀ ما دوست و رفیقهایش. رفیق اصلی و صمیمی اش آقا عبدالله علوی بود که 6 تا خواهر بودند و یک برادر بود که من به او بعد از محمد گفتم پس تو باش او گفت دیگر بعد از محمد من نمی توانم باشم که او هم رفت و شهید شد که فقط یک دستش ماند که توپ آمد خردش کرد که حاج بصیر گفت این را کجا ببریم پدر و مادرش ناراحت می شوند ، که یک سال نشده که پدر و مادرش هم وفات کردند سید عبدالله علوی رفیق صمیمی محمد من بود.

سـؤال: حاج خانم شعری بلد هستید در مورد شهید محمد ؟

مادر شهید :

اینجه تا مه ولایت خَله راهه همه کوه و کمند سنگـِ سیاهه

رفیقون جمع بوین سنگه بَهیرین مه مار در ولایت مه چشم به راهه

درختان سایه کردند من نکردم رفیقون نومزه کردند من نکردم

بِرَم پیش خدا یک گل بِنالم همه گُل دسته کردند من نَکِنا

سؤال : شما می توانید این شعررا برای ما معنی کنید ؟

مادر شهید : معنی همین که این انتظار بود که نامزد بگیرد و قسمتش این بود که شهید شد لذا گفتم که رفیقون نومزه کردند من نکردم یعنی دیگر مادران برای فرزندانشان نامزد درست کردند ولی من برای محمدم نامزد نگرفتم.

سؤال : درمورد خوابهایی که می دیدید زمانی که شهید محمد جبهه بود یا بعد از شهادتش در مورد آن خوابها برای ما چیزی می گویید؟

مادر شهید : دفعۀ آخر که آمد من داشتم یک جلیقه برایش می بافتم او 10 روزه آمده بود من گفتم خب من10 روزه این جلیقه را می بافم یک مقداری که بافتم حاج بصیر زنگ زد و آمد و گفت که من می خواهم به جبهه بروم ، محمد گفت مامان من فردا باید بروم، من گفتم دیگر به من مامان نگو من مادر تو نیستم یک کارد آوردم با یک قرآن، گفتم یا بکش مرا و یا بگو من بچۀ تو نیستم تو 10 روزه آمدی 3روزه می خواهی بروی!. آخرین دفعه اش بود او رفت پلۀ وسطی و برگشت آمد گفت که گردن مرا ببوس ،گفتم نمی بوسم گفت حتماًببوس، بعدمن بوسش کردم و گفت پیشانی مرا هم ببوس موی مرا هم ببوس بوس دادم و بعد گفت که ایندفعه قول می دهم آمدم زن نامزد کنم قول می دهم (چون یک دختری را تا حدی می خواست) آمدم قول می دهم که زن بگیرم . حالا سه، چهار ماه مانده بود به عید. بعد پدرش پول حمام صحرایی جبهه را و پول سیم چین را به وی داد و یک خورده پول جیبی هم به او داد و او رفت. بعد از یک ماه برای دختره خواستگار آمده بود من زنگ زدم گفتم محمد آن دختری که تو می خواستی ، خواستگار آمد برایش و سید هم هست پدر و مادرش می گویند که ما بدهیم یا ندهیم ؟گفت من عید می آیم جوابت را می دهم گفتم هنوز کو عید !الآن جواب بگو که من خیلی ناراحت شدم ،عصبانی شدم از دستش، گفت مامان از من عصبانی میشوی؟ خب نمی شود که من دختر مردم را اینجا بیچاره کنم من نمی دانم که کی می آیم . نکته ی دیگر اینکه من اصلاً از او حرف زشت ندیدم . حدود شاید 20 روز قبل از شهادتش حاج آقا یک ماشین بار گرفت و رفت جبهه و او در جزیره مجنون بود، حاجی گفت بروم او را یک لحظه هم که شده ببینم چون اینهمه راه را آمدم بالاخره اجازه دادند او رفت دید که محمد در قایق است با رفیقهایش و دارند داخل آب در مقابل دشمن گشت میزنند که هیچی از این یک ماشین بار حتی یک بسته آجیل هم برایش نبرد، رفیق او گفت که حاج آقا الآن چند روز است که اینجا غذا نداریم ، محمد گفت که اینجا اینقدر ماهی هست فراوان وحالیکه آن ماهیان خوراکی نبودند. حاج آقا یک هزار تومانی به او داد او هزار تومانی را گذاشت بغلش . و او وقتی از جبهه آمد سه روز ، چهار روز نشد من آن شب خواب می بینم که یک ماشین جیب آمده با چند تا رفقایش و چند تا گلدان با گل آوردند، پلۀ خانۀ ما 12 تاست آنها همینجور گلدان ها را روی 12 تا پله چیدند و آمدند بالا ، یک نفر هم رنگ قرمزی داشت و به آنها رنگ قرمز می زد من گفتم آه من آنقدر از رنگ قرمز حساسم شما چرا رنگ قرمز می زنید؟ دیدم این رفیقهایش همه گریه می کنند . فردا صبح به حاج آقا گفتم که من دیشب اینجوری خواب دیدم چی باشد؟ حاجی گفت اِی حاج خانم آماده باش که محمد شهید شد حالا تلویزیون را روشن کرده بود می گفت که در جزیرۀ مجنون را عملیات کردند و اینجوری شده حتماً محمد شهید شد، به من گفت تو آماده باش.

بعد از اینکه شهید شد خانم ها می آمدند به من پند می کردند که او در آنجا فرشته ها عروسش هستند و به من دلداری می دادند، من آن موقع کرسی داشتیم وقتی رفتم آنجا بخوابم خوابیدم دیدم که از دم در منزل ما تا مسجد امام رضا دسته هست و آنجا یک عروس و داماد دارند می برند. یک سید خانم داشتیم خانۀ ما بود گفتم سید خانم سید خانم بیا نگاه کن این عروس و داماد مال کی اند حاج بصیر اینجاست حاج بصیر و فریدونکناری ها اینجا هستند ، رفتیم جلو سلام کردیم گفتیم حاج آقا این عروس و داماد کی اند؟ گفت او محمد تیموریان با عروسش است، گفتم محمد مگر پسر من نیست ؟ گفت نه ، تو دیشب در جواب آن خانم ها که می گفتند او در بهشت عروسی دارد نگفتی که آنها مرا مسخره می کنند و همیشه می گویند او عروس دارد عروس دارد . بعد من بیدار شدم و گفتم توبه کردم و دیگر از این حرفها نمی زنم.

او لباس بسیجی و سپاه را نمی پوشید عباس آقای فاطمی اینجا می دانند، به من می گفت مامان یک پوتین برایم بخر ما می رویم گزناده که آنجا ها باید پوتین بپوشیم. من به او گفتم چرا تو این لباسها را نمی پوشی و گذاشتی در کمد و من باید برای تو لباس و پوتین بخرم؟ گفت جنگ ادامه دارد این لباسها باشد پس انداز. و چون بیت المال بود او این لباسها را نمی پوشید و بعداً که شهید شد دوستانش آمدند اسلحه و لباسها را بردند و گفتند چون بیت المال بود محمد آنها را نمی پوشید.

سؤال: خوابهای بعد از شهادتش را بگویید که چه خواب می بینید.

مادر شهید از خوابهایش سخن می گوید:

مادر شهید :این خوابها را من نبایست بگویم . اگر بگویم وقتی محمد را می خواهم خواب ببینم به جای شهید محمد ، نوه ام محمد فرزند علی جانم را می بینم مدتی نوه ام محمد را می بینم و شهید خودش را به من نشان نمی دهد او به من می گوید که تو خواب مرا نباید بگویی. در خوابم چهرۀ نوه ام محمد را می بینم که می گوید مامان فردا اینجور می شود و یا فردا به آقاجون بگو اینجور کند آنجور کند.

می گویم محمد تو چه می دانی؟ یعنی خودش را مدتی به من نشان نمی دهد.

در خواب به من می گوید فردا می خواهی بروی از فلان خیابان بروی بهتر است . یک شب در حدود شش ماه ، هفت ماه بود که دوتا دختر بودند نامه داشتند می خواستند ببرند پلک بدهند در تاکسی نشسته بودند و دست دراز کردندکه نامه را بدهند به راننده دست شان پیدا شده آستین کوتاه بود چی بود، آن شب من خواب دیدم که فردا کسی می آید و از شما و بابا کمک می خواهند شما ناامیدشان نکنید و جواب شان را بدهید ، من به حاج آقا گفتم که فردا اگر کسی از تو چیزی خواست تو ناامیدشان نکن، چون حاجی می داند که من خواب می بینم ، فردا تا ساعت 4 غروب شد به حاج آقا گفتم کسی به تو چیزی گفت ؟ گفت نه . بعد من در خواب دیده بودم که دم در ما یک چاهی است که می خواهند دوتا دختر را بیندازند در چاه و می گویند ما را نجات بده مارا نجات بده . من صبح بلند شدم و دیدم ساعت 4 غروب دو تا دختر آمدند در را زدند زدند زدند و گفتند که حاج خانم مارا نجات بده گفتم چی شده مادر؟ گفتند ما برای عروسی نامه داشتیم می خواستیم ببریم روستای پلک بدهیم داخل ماشین که بودیم مادر شهید یا خواهر بسیجی بود نمی دانیم دست ما را دید و گفت شما را باید ببرم کمیته. تو مارا نجات بده والله ما نمی دانستیم .بعد من صداکردم آن خانم را آوردم گفتم مادر ما مسلمانیم حضرت علی به دشمن خودش رحم کرد خب اینها جوان بودند متوجه نبودند، آن خانم به من گفت که حیف آن شهید که تو مادرش هستی ، گفتم همین شهید به من گفت که اینها را نجات بدهم تو رحم کن اینها جوانند، دخترند، اینها را برای چی ببری کمیته!! فردا اینها پدردارند مادر دارند خانواده دارند حیف است ، بعد حالا نمی دانم دخترها را بردند یا نبردند . اینها را هم دیدم . الآن خوابش را که می بینم اگر اسمش را بگویم و خوابش را بگویم ومدتی پیش من نمی آید.مثلاً اگر شب من خواب ببینم که او آمد و سر مرا بوس کرد و با من صحبت می کند یا یک محبت به من می کند ویک چیزهایی به من می گوید همه اش به من می گوید صبر داشته باش هر زمان می آید می گوید صبر داشته باش . و من اگر فردا بگویم که ممحمد را دیدم مدتی ان محمد را می بینم و صورتش را به من نشان نمی دهد.

سؤال :از خواهر شهید می خواهیم که خاطراتی راجع به شهید محمد بفرمایند .

خواهر شهید: بسم الله الرحمن الرحیم . ما سه تا برادر خواهر بودیم در خانوادۀ مذهبی بزرگ شدیم . تا آنجا که من به یاد دارم خاطرات کوچکی خودمان ، من با برادرم شهید محمد فقط این را میدانم که در خانوادۀ ما همیشه حرف از ولایت از دوستی پیامبر و اهل بیت بود پدر و مادر ما را طوری تربیت کردند که با ولایت باشیم، با قرآن مأنوس باشیم. هر صبح قبل از اینکه به مدرسه می رفتیم اول قرآن تلاوت می کردیم بعد به مدرسه می رفتیم یعنی یک برنامۀ روزانۀ ما بود که حتماً با تلات قرآن به مدرسه می رفتیم من با برادر شهیدم حدود 2 سال فاصله سنی داشتیم، شبهای إحیا طبق دستورات دینی ما که باید این شبها را إحیا نگهداریم یادم هست که پدر و مادرم به من می گفتند که باید هزار مرتبه سوره إنا أنزلناه را بخوانی و به برادرم مثلاً می گفتند که تو باید هزار مرتبه اللهم العن قتلة امیرالمؤمنین بگویی ، ما با همدیگر می نشستیم و تسبیح بدست می گرفتیم و می گفتیم . پدر و مادرمان برای ما جایزه تعیین می کردند که ببینیم کی زودتر تمام می کند . ازهمان کوچکی اینها را به ما یاد داده بودند و برای من و برادرانم این اعمال و این چیزها ملکۀ جانمان شده . یادم هست که وقتی از مدرسه مرخص می شدیم در ایام ماه رمضان می بایست برویم دم در مسجد دنبال مادرمان و از مسجد می رفتیم خانه . پدرم تا آنجایی که من به یاد دارم دعای کمیل شان و برنامه نماز شب شان ، دعاهای روزمره برایشان به عنوان اصل قرار داشت و اهل ولایت و اهل دوستی ائمه اطهار و رفتن به مسجد و شرکت در نماز جماعت . و برادرم خیلی اهل مطالعه بودند. در اجتماع معمول است که بعضی ها می گویند اینهایی که به جبهه می روند خانواده ها به آنها نمی رسند و سختگیری می کنند و به بچه هایشان فشار وارد می کنند که بچه ها بروند به جبهه ، در حالیکه برادر من یکی از نخبه هابود و شاگرد نمونه در مدرسه بود و تمام درسش را وقتی که معلم سر کلاس می گفت او می گرفت و همیشه نمره هایش 20 بود. آن موقع که دوره شاه بود یک کتاب از طریق هویدا که نخست وزیر بود برایش جایزه فرستاند، استعداد ذاتی عجیبی داشت لذا با یک بصیرت علمی و دینی پا به عرصه ی انقلاب و جنگ و شهادت گذاشت.در مورد طراحی ها یک طراح قوی بود،خیلی خوشرو و خوش اخلاق و کم حرف بود حرف خیلی کم می زد خیلی ساکت بود. آن موقع که دورۀ شاه بود وقتی رادیو روشن می شد او هرگز ساز و آواز گوش نمی کرد و اگر موردی از دیگران می دید عصبانی می شد و رادیو را قطع می کرد و هیچ وقت موزیک مبتذل گوش نمی کرد و مخالف بی حجابی بود ، حجاب اسلامی را خیلی دوست داشتند لذا در و صیت نامه اش هم به من سفارش کرد که خواهرم فرزندانت را خوب تربیت کن که آبروی اسلام باشند.

سؤال : اگر شما خوابی از شهید محمد بعد از شهادتش دارید بفرمایید .

خواهر شهید :چند وقت اخیر خواب دیدم که یکی از فامیلان نزدیک ما لوله های آب آشپز خانه اش شکسته و می خواهد که وضو بگیرد هی می رود بالا و هی می رود پائین ، ایشان شوهرشان وفات کرده است، بعد من می بینم که شهید محمد آمده و دارد حیاط خانه اش را می کَند و دارد لوله کشی می کند . من از خواب بلند شدم گفتم خدایا چی باشد که من این خواب را دیدم. زنگ زدم برای آن فامیل خودمان، فامیل نزدیک ما بود گفتم آیا خانه تان لوله چیزی شکسته؟ گفت آری خیلی وقت است لولۀ خانه مان شکسته و من یک استکان می خواهم آب بزنم یا یک وضو بگیرم هی می آیم پایین هی می روم بالا و برای من خیلی سخت است. چون از نظر مالی ضعیف بودند و اینقدر توان را نداشتند که یک لوله بکشند ببرند بالا برای آشپزخانه شان . من متوجه شدم که این شهید اینجوری می خواست ما را متوجۀ آن مشکل کند و من به شوهرم گفتم و به لطف الهی به یک نحوی مشکل شان برطرف شد.

شهید محمد خودش را واقعاً در جبهه حل کرده بود و با اینکه سن اش کم بود ولی طرح عملیاتی می داد حتی یک روز رفته بود پیش آقای محسن رضائی و یک طرح عملیاتی داده بود که خود محسن رضائی به او گفته بود که شما با این سن کم تان آدم فکر نمی کند که همچوهوش و استعداد و زکاوتی داشته باشید. شهید محمد وقتی بعد از سه ماه ، چهار ماه می خواست بیاید به دیدن خانواده اگر مرخصی اش 10 روز بود این 10 روز را به 3روز تبدیل می کرد و زود می رفت و می گفت من نمی توانم اینجا باشم باید حتماً بروم و بچه ها آنجا منتظرند. خیلی مهربان بود مخصوصاً با بچه ها خیلی مهربان بود و به خانواده خیلی علاقه داشت .

پدر شهید : شهید محمد علاقۀ زیادی به رفیقهایش داشت مخصوصاً برای سلامتی آنها، هر وقت می خواست برود خط یک گوسفند نذر می کرد که رفیقهایش به سلامتی بروند بعد از حمله یک گوسفند قربانی می کرد . و خودش بعد از هر حمله می رفت مشهد. آخرین باری که آمد خانه مرخصی اش 10 روزه بود حاج حسین بصیر خدا رحمتش کند خیلی علاقۀ مخصوصی به ایشان داشت او پس از 3 روز آمد و گفت من دارم می روم شهید محمد گفت من هم می آیم مادرش ناراحت شد گفت تو نرو، گفت من می روم این دفعه که آمدم تو را می برم مشهد. مادرش گفت من دیگر کاری به تو ندارم به حسابی که، با او قهر کرد . ایشان رفتند پایین پله و باز آمد بالا و گفت مامان صورتم را ببوس، گردنم را ببوس، پشیمان می شوی گفت نمی بوسم گفت پشیمان می شوی، مادرش او را بوسید و گفت که رفتم و به امید خدا بعد از حمله برگشتم تو را می برم مشهد . که رفت شهید شد جنازه اش عوضی رفت مشهد آنجا طواف دادند بعد متوجه شدند که این مال مازندران است از آنجا دوباره رفت اهواز و از اهواز رفت فریدونکنار، چون فریدونکنار دوستانش خیلی زیاد بودند و خیلی علاقه به او داشتند، بعد آنجا یک عرض ارادت خاصی به جنازۀ او نشان دادند و از آنجا فرستادندآمل. او 28 اسفندسال 63 شهید شد و 12 فروردین سال 64 در آمل تشییع شد قبل از شهادتش ایشان نامه ای نوشتند برای من که یک ما روزه و یک ماه هم نماز برای من بدهید چون ممکن است من اشتباهی داشته باشم، ممکن است فراموش کرده باشم، ممکن است وقت نداشتم، یک ماه نماز و یک ماه روزه هم ممکن است که ما ماه رمضان جابجا می شدیم روی این حساب معلوم بود که بهانه کرده بو تا از نماز و روزه ی بعد از شهادت هم بی بهره نباشد . طوبی له و حسن مآب

خداحافظ

## گردان

## یارسول الله(ص)

## در آیینه

## دفاع مقدس

## نویسنده :یحیی خاکی

## اسفند 88

## 

بسمه تعالی

مقدمه مؤلف

در روزهایی که نبرد دفاع مقدس به مراحل حساس خود رسیده بود و نبرد بین نیروهای حق وباطل به اوج خود رسید ، در سال 61 گردانی پا به عرصه وجود گذاشت که بعدها سرداران بزرگی فرماندهی آن را بر عهده گرفتند و به فیض شهنادت نایل آمدند.

نام آن گردان نورانی را یا رسول الله (ص) گذاشتند.

گردان یا رسول به عنوان یگانی رزمی و سازمان یافته نقشی شگرف از خود به جای گذاشت و در عملیاتهای آفندی و پدافندی بسیاری توانست نقش آفرینی کند و خاطره ای خوش ، از خود به یادگار بگذارد .

گردان یارسول (ص) برای اولین بار به فرماندهی حاج حسین بصیر درپایگاه شهید بهشتی بنیان گذاشته شد.

این یگان رزمی که در تیپ یکم ، لشکر ویژه 25 کربلا، انجام وظیفه می کرد، برای لشکر کربلا، آنگونه نقش آفرینی کرد که تاریخ پر افتخار نبرد نیروهایش همواره زبانزد خاص و عام است و گاهی آنرا غیر قابل توصیف می خوانند .

در این گردان همیشه سرافراز ، سرداران شهیدی چون حاج حسین بصیر ، محمد تیموری، علی اصغر بصیر، قاسم صادقی ، قاسم برارنژاد، صمد پورگنجی، دوستی ، میرنژاد ، مدانلو، جواد نژاداکبر، محمد حسین باقرزاده، حسین رضوانخواه، سیدعلی اکبر شجاعیان ، علیرضا کردافشار ، افتخار فرماندهی، جانشین و معاونت گردان داشته اند.

گردان یا رسول(ص) در 14 عملیات آفندی و 7عملیات پدافندی حضوری ممتاز داشت و بیش از 285 شهید ، 457 مجروح ،360 آزاده و تعدادی مفقودالاثر پیشکش نظام مقدس جمهوری اسلامی نموده است.

دراین کتاب نگاهی گذرا به عملیاتهایی که گردان یارسول (ص) در آن شرکت داشته است، می اندازیم و از خداوند می خواهیم تا مارا با حضرت رسول(ص) محشور فرماید.

یحیی خاکی

نام عملیات:والفجر مقدماتی

رمزعملیات:لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظیم یا الله یاالله یا الله

منطقه عمومی عملیات: منطقه رقابیه ، از شمال به ارتفاعات میش داق و برقاز او از جنوب به هورالهویزه و از شرق به چزابه و شهر بستان و از غرب به شهر العماره و رودخانه دجله منتهی می شود.

اهداف عملیات :تصرف پل غزلیه و دستیابی به شهر العماره عراق

ماموریت گردان :یگان احتیاط و پشتیبانی عملیات

گردان یا رسول(ص) از تیپ یکم لشکر ویژه 25 کربلا بعد از سازماندهی و شکل گیری ارکان گردان، برای انجام عملیات والفجر مقدماتی عازم رقابیه شد . در رقابیه، بعد از مراحل آموزش های مختلف حرکت دررمل ، عبوراز تپه ماهورهای کوچک، حرکت در دره های موجود و عبور از صخره ، آماده عملیات شد.

از آنجایی که ، در عملیات والفجر مقدماتی ، لشکر ویژه 25 کربلا به عنوان پشتیبان لشکرهای دیگر عمل می کرد تا پایان عملیات ، مانند دیگر گردان های لشکر، در رقابیه به حالت آماده باش ماند و وارد نبرد مستقیم نشد. دراین عملیات ، فرماندهی گردان به عهده شهید حاج حسین بصیر بود و شهید گنجی به عنوان جانشین گردان و حمید رضا شافعی در سمت معاونت گردان انجام وظیفه می نمودند و آقای واحدی فرمانده گروهان یک ، شهید شعبانی، فرمانده گروهان 2 و شهید کارگر فرمانده گروهان 3 بودند.

ف – گد

حاج حسین بصیر

گنجی شافعی

ج ـــ گد م ــ گد

ف ــ گ1 ف ـــ گ ــ 2 ف ــ گ ــ 2

واحدی شعبانی کارگر

خط پدافندی جفیر :

منطقه عمومی جفیر :جفیر در جنوب غربی اهواز و جنوب رودخانه کرخه ، درغرب کارون واقع است

اهداف عملیات:

حفظ خط پدافندی

جلوگیری از نفوذ دشمن به عمق خط پدافندی

ماموریت گردان: گردان در تاریخ 15/12/61بااستعداد 280 نفر نیروی پیاده درغالب 4 گروهان پیاده ، از خط جفیر به طول 2 کیلومتر پدافند نمود.

شهدا و مجروحین: گردان 10 شهید و 60 نفر مجروح تقدیم نموده است و درتاریخ 5/3/62،خط پدافندی را به لشکر 92 زرهی اهواز تحویل داد.

بعد از عملیات والفجر مقدماتی، تیپ یکم لشکر ویژ 25 کربلا، به فرماندهی علی فردوس ماموریت یافت، برای انجام عملیات پدافندی، عازم جفیر شود. در جفیر، گردان یا رسول(ص) در کنار دیگر گردان های تیپ و لشکر ویژه 25 کربلا، به پدافند مواضع نبرد حق علیه باطل پرداخت درجفیر نیروها، ضمن دفاع از مواضع خویش ، شبها مشغول کندن کانال های ارتباطی در کنار و درون خاکریز، با قدرت تمام و همچنین با تحمل سختی های مضاعف، شبانه روز ، تونل های بزرگی را برای انجام عملیات آفندی ایجاد کردند. پدافند از خط جفیر که نیروهای لشکر، تیپ و گردان را دچار فرسایش کرده بود، مدت زیادی طول کشید و تنها امید نیروها، به انجام عملیاتی بود که قرار شد در آینده نیروهای اسلام انجام دهند به همین دلیل نیروها با تمام توان به کندن تونل های مربوط مشغول شدند.

در این زمان، فرماندهان تیپ و گردان به شناسایی مواضع دشمن می پرداختند تا درفرصت مناسب برای عملیات آماده باشند.

ف ـــ گد

حاج حسین بصیر

ج ـــ گد م ــــ گد

گنجی شافعی

ف ــ گ 1 ف ـــ گ2 ف ـــ گ3 ف ـــ 4

حسینی روحی شعبانی کارگر

ج گ 1 ج گ 3

داودی سید مهدی کاظمی

م گ 1

اسدی

نام عملیات : والفجر 4 رمز عملیات: یا الله یا الله یا الله

منطقه عمومی عملیات: دشت شیلر در حد فاصل دو شهر مریوان د رجنوب و بانه در شمال آن قرار دارد . مهمترین ارتفاعات:سورن، سورکوه و کانی مانگا

اهداف عملیات: اتصال ارتفاعات سورن به سورکوه

ماموریت گردان: در تاریخ 29/7/63 از ساعت 23 ،پس از پیمودن مسیر 7 کیلومتری ، ارتفاعات هفت توانا را تصرف کرد و در ادامه با تصرف ارتفاع کلو عملیات را تثبیت کرد. شهدا و مجروحین : گردان در این عملیات 20 شهید تقدیم کرد که از جمله شهدای گردان ، شهید صمد گنجی جانشین گردان، شهید شعبانی فرمانده گروهان دوم و شهید حسین روحی فرمانده گروهان سوم در طی عملیات بر اثر انفجار بشکه های ناپالم و آتش زا به شهادت رسیدند.

پس ا ز پایان یافتن ماموریت عملیات پدافندی خط جفیر، حاج حسین بصیر به دلیل توانمندی بالقوه اش به جانشینی تیپ منصوب شد و شهید محمد تیموریان به عنوان فرمانده گردان معرفی شدند.

لشکر ماموریت یافت تا از جنوب کشور به سمت غرب کشور ، نقل مکان کند و در عملیات والفجر چهار شرکت کند. برای انجام این امر مهم کلیه نیروهای گردان با تمام امکانات به سمت غرب کشور انتقال داده شدند. در اولین گام پس از ورود به غرب ، کلیه نیروهای لشکر در کامیاران مستقر شدند.

در کامیاران نیروها پس از هماهنگی با محیط و انجام آموزش های لازم ، خود را برای انجام عملیات آماده می کردند.

درکامیاران نیروها روزها انواع آموزش های لازم را می دیدند و شب ها ضمن انجام رزم های شبانه به دعا و مناجات و راز و نیاز می پرداختند.

در منطقه کامیاران کلیه آموزش های عبور ازدره و قله و چگونگی نبرد کوهستانی و شهری آموزش دیده شد و گردان یا رسول به همراه دیگر گردان ها به سه راهی دزلی منتقل شدند. در دزلی ، نیروها شبانه روز به آموزش مشغول شدند. در هوای سرد و جانفرسای مریوان نیروها ضمن استقرار در درون چادرها، روزها به سختی آموزش می دیدند و شبها نماز جماعت همراه با دعای توسل حال و هوای خاص به مجموعه داده بود.

گردان یارسول در حالی فرماندهی شهید تیموریان برای عملیات والفجر 4 آماده می شد که شهید حاج حسین بصیر با کسب قابلیت های بیشتر در سمت جانشین تیپ انجام وظیفه می کرد.ماموریت لشکردر این عملیات فتح قله های هفت توانا ، خلوزه کله قندی و حرکت به سمت پنجوین عراق و تصرف کلو بود.

گردان یا رسول(ص) وظیفه داشت قله هفت توانا رافتح کرده وبا فتح قله کلو به سمت شهر پنجوین عراق حرکت کند.

دراین عملیات گردان موفق شد قله هفت توانا را فتح کند و با الحاق به گردن صاحب الزمان (عج) پس از هفت توانا ، کله قندی را فتح کند که در جنگ سخت فتح کله قندی با مقاومت شدید نیروهای دشمن مواجه شد و پس از فتح کله قندی در تپه های پشت شهر پنجوین عراق مستقر شد. فرماندهی گردان دراین عملیات به عهده شهید تیموریان ، جانشین گردان شهید قاسم برار نژاد بود. فرماندهان گروهان های یک سید علی حسینی ، ف گ 2 شهید حسین روحی ، ف گ 3سوم به عهده شهید شعبانی و فرماندهی گ 4 به عهده شهید کارگر بود.

ف ــ گد

محمد تیموری

قاسم برارنژاد

ف گ 1 ف گ 2 ف گ 3 ف گ 4

حسینی روحی شعبانی کارگر

نام عملیات : والفجر 6 رمز عملیات: یا زهرا(س)

منطقه عمومی عملیات: منطقه عمومی چیلات از شمال به دهلران و از جنوب به چزابه و شمال شرق هورالعظیم محدود می شود.

اهداف عملیات: عملیات با اهداف فریب دشمن و انهدام تجهیزات و نفرات آنها و غافلگیری دشمن د رهورالهویزه و شرق چزابه

ماموریت گردان : نیروهای گردان پس از طی مسافتی بالغ بر 30 کیلومتر ، موجب کم شدن تحرک نظامی دشمن در جابجایی نیرو، عدم تمرکز سیستم فرماندهی دشمن بر روی منطقه شدند.

شهداو مجروحین: گردان در این عملیات 50 شهید و تعدادی مجروح تقدیم نمود که شهید قاسم آقا برارنژاد جانشین گردان به شهادت رسید و سید علی حسینی، فرمانده گروهان یکم، از دو چشم نابینا شد .

پس از عملیات والفجر 4 نیروهای ارکان برای بازسازی مرخصی رفتند، در ایام مرخصی نیروهای ارکان لشکر به اتفاق کلیه گردانها و واحدها به منطقه عمومی اسلام آباد نقل مکان کرد. در این منطقه ، گردانها پس از بازسازی اولیه به سازماندهی و آموزش نیروها پرداختند . گردان یارسول (ص) به فرماندهی شهید محمد تیموری به انجام آموزش های تخصصی پرداختند. روزها برگزاری کلاس های تئوری و مباحث کاربردی و شب ها برگزاری رزم های شبانه و پیاده روی ممتد و طولانی از برنامه های آموزشی گردان یا رسول(ص) بود.

دراین زمان بود که حرکت در بیابان و عبور از تپه ماهور و کندن سنگرهای انفرادی در زمین سخت، استفاده کم از آب و مقاومت در مقابل تشنگی به نیروها آموزش داده می شد. شبها برگزاری دعای توسل و مداحی و توسل به ائمه اطهار از برنامه های معنوی گردان بود. اقامه نماز شب، طوری در گردان فراگیر شده بود که گویی عده کثیری مشغول برگزاری نماز جماعت هستند. در این زمان بود که فرمان انجام عملیات صادر شد وگردن یارسول(ص) قرار بود بعد از عبور از شیارهای سخت موجود و طی مسافتی بالغ بر 30 کیلومتر به اهداف اولیه دست یابد که با موفقیب قابل توجه توانست، ماموریت خویش را به پایان برساند.

دراین عملیات تعداد زیادی از بهترین نیروهای گردان به شهادت رسیدند. از جمله قاسم برارنژاد جانشین گردان، احمد ملایی (راهنمای گردان از سوی تیپ یک ) به شهادت رسیدند و فرمانده گروهان یکم سید علی حسینی از دو چشم نابینا شدند. عباس فاطمی نیروی قدیمی ارکان گردان از ناحیه دست قطع عضو شدند.

ف ــ گد

محمد تیموری

قاسم برارنژاد

سید علی حسینی محمد حسین باقرزاده محهدی کاظمی

خط پدافندی کوشک

منطقه عمومی : این منطقه در میان چهار مانع طبیعی محصور است که از شمال به رودخانه کرخه کور و از جنوب به رودخانه اروند، از شرق به رودخانه کارون و از غرب به هورالهویزه و شط العرب منتهی می شود.

اهداف عملیات: گردان به منظور حفظ خط پدافندی کوشک و با هدف جلوگیری از نفوذ دشمن در این عملیات شرکت نمود .

شهدا و مجروحین: گردان دراین ماموریت 4 نفر شهید و 6 نفر مجروح تقدیم نظام مقدس جمهوری اسلامی نمود.

پس از عملیات والفجر 6، لشکر ویژه 25 کربلا برای عملیات پدافندی به منطقه عمومی کوشک رفت. درخط پدافندی کوشک، گردان یا رسول(ص) به پدافند از مواضع تعیین شده پرداخت.

گردان در این منطقه ، ضمن انجام پدافند ، به بازسازی خط دفاعی قدیمی کوشک، تجهیز مواضع دفاعی به وسایل جدید ، سنگرسازی جدید، ایجاد کانال های ارتباطی دردرون خاکریز بزرگ ایجاد شده و نوسازی منطقه دفاعی مشغول شد.

پس از انجام عملیات پدافندی، گردان برای بازسازی و سازماندهی مجدد به پادگان شهید بیگلوی اهواز حرکت کرد.

این درحالی بود که لشکر، بدلیل سازمان جدید رزم ،کلیه تیپ های خود را منحل کرد و فرماندهان تیپ به فرماندهان محور تبدیل شدند.

با انحلال ساختار تیپ ها ، حاج حسین بصیر، بار دیگر فرماندهی گردان یارسول(ص) به عهده گرفت و از آن پس شهید تیموریان به عنوان جانشین گردان، منصوب شدند.

ف ــ گد

محمد تیموریان

محمد حسین باقرزاده حسین رضوانخواه

م ــ گد

ف ــ گ 1 ف ـــ گ 2 ف ــ گ 3

قاسم اکبرنژاد سید مهدی کاظمی

پدافند از هورالعظیم (هورالهویزه)

منطقه عمومی :هور

اهداف عملیات:

جلوگیری از نفوذ دشمن

حفظ خطوط تدارکاتی و تسلیحاتی

تمرین انتقال نیروها از معابر و آبراههای هور

ماموریت گردان:

گردان در تاریخ 7/10/63 پدافند از خط هور را به مدت 45 روز به عهده گرفت خط پدافندی گردان در این منطقه به طول 10کیلومتر بوده است .

شهدا و مجروحین : گردان دراین ماموریت دونفر شهید و تعدادی مجروح تقدیم انقلاب کرد.

گردان یا رسول(ص) پس از بازسازی نیروی انسانی و تجهیزات تدارکاتی پشتیبانی و موتوری در پادگان شهید بیگلو، آماده حرکت به سوی دهلران و رحمانیه شد.

دردهلران انواع آموزش های نظامی به نیروها داده شد. درساعات مختلف شبانه روز، پیاده روی طولانی بر روی تپه های رملی و شنی دشت دهلران، رزم شب های مختلف همراه با کلاسهای تئوری، از جمله برنامه های آموزشی گردان دردشت دهلران و رحمانیه بود.

پس از آموزش های خاکی در دهلران، گردان یا رسول(ص) به همراه لشکر آماده شد تا در هور العظیم مستقر شود. در هورالعظیم ، آموزش ها تخصصی ، بلم رانی ، غواصی به نیروها داده شد. نیروهایی که تا آن زمان فقط در خاک و زمین آموزش دیده و عملیات کرده بودند، برای اولین بار آموزشهای آبی را تجربه کردند و گروه ضربت گردان، آموزش های غواصی را در سخت ترین شرایط آموزش می دید.

نام عملیات :بدر رمز عملیات: یا الله

منطقه عمومی عمیات: هورالعظیم ـــ شرق رودخانه بصره

اهداف عملیات: راهیابی به مرکز اصلی هورهای غرب دجله ، تسلط بر جاده بصره العماره و انهدام نیروهای دشمن

ماموریت گردان :تصرف و پاکسازی پاسگاههای ابوذکر ، بلالیه و ترابه

شهدا و مجروحین :گردان در این عملیات ، 12 شهید و تعدادی مجروح تقدیم نمود شهید محممد تیموریان ، جانشین گردان جهت نجات جان نیروهای زخمی که داخل آب هور افتاده بودند، داخل آب سرد پرید و علی رغم نجات جان آنها، خود بر اثر سرما دچار ایست قلبی شد و به شهادت رسید.

در این زمان بود که عملیات بدر آغاز شد برای فتح پاسگاه ترابه و بلال گردان های لشکر وارد عمل شدند. در این عملیات بود که محمد تیموری جانشین گردان به لقاء الله پیوست .

پس از عملیات بدر ، گردان در همان منطقه آموزش آبی را با شدت بیشتری دنبال کرد . غواصی در آب هورالعظیم به کلیه نیروها آموزش داده شد، همچنان آموزش تخصصی حمله به دشمن از طریق قایق های موتوری به طور ویژه در دستور کا رقرار گرفت.

نام عملیات: قدس یک رمز عملیات : یا محمد رسول الله (ص)

منطقه عمومی عملیات : هورالعظیم ، حوزه عملیاتی بدر

اهداف عملیات :ادامه عملیات بدر و تصرف، تثبیت و پدافند از پاسگاههای ابوذکر ، ابولیله و ترابه

شهدا و مجروحین : گردان دراین عملیات 15 شهید و 25 مجروح تقدیم انقلاب نمود.

شهید سید مهدی کاظمی فرمانده گروهان 3 دراین عملیات به شهادت رسید.

گردان یا رسول(ص) با آمادگی کامل ، عملیات قدس را درهور العظیم شروع کرد که با موفقیت کامل ، گروهان یکم توانست پاسگاه بلال و گروهانهای دیگر، پاسگاه ترابه را فتح کنند.

عملیات قدس یکی از موفق ترین عملیات های لشکر 25 کربلا بود.

عملیات بدر

ف ــ گد

حسین بصیر

محمد تیموری نانوا کناری

ج ــ گد م ـــ گد

ف ـــ گ1 ف ــ گ 2 ف ــ گ 3

اصغر بصیر علی نقی اباذری سید مهدی کاظمی

ج گ م گ ج گ

یحیی خاکی محمود محمودزاده سید علی اکبر شجاعیان

م گ م گ

هادی بصیر قاسم جعفریان

عملیات قدس

ف ــ گد

حسین بصیر

اصغر بصیر جواد نژاداکبر

ج ـــ گد م ــ گد

ف ــ گ1 ف ــ گ 2 ف ــ گ 3

یحیی خاکی علی نقی اباذری سید مهدی کاظمی

ج ــ گ ج ــ گ ج ــ گ

هادی بصیر مهدی قربانی سید علی اکبر شجاعیان

م ــ گ م ــ گ م ــ گ

حسنعلی باقر صفت محمد احمد زاده قاسم جعفریان

نام عملیات : والفجر 8 رمز عملیات : یا فاطمة الزهرا

منطقه عمومی عملیات: شبه جزیره فاو در غرب اروند رود

اهداف عملیات :

تصرف شهر فاو و تاسیسات بندری آن

تهدید بندر ام القصر

تسلط کامل بر اروند رود

انهدام و تصرف سکوهای پرتاب موشک

ماموریت گردان: تصرف اسکله های 3/4 شهر فاو و پیشروی به سمت جاده فاو ـ البهار ( این عملیات به مدت 78 روز بطول انجامید )

شهدا و مجروحین : گردان دراین عملیات 15 شهید و 50 مجروح تقدیم انقلاب اسلامی نمود.

گردان یا رسول (ص)پس از عملیات موفقیت آمیز قدس، بدنبال جذب نیروهای جدید و سازماندهی گروهانها ، به مدت سه ماه به کلیه نیروها آموزش غواصی داد. در این مدت نیروها، ضمن استقرار در آب ، حرکت غواصی شبانه، حمله با قایق های موتوری و حرکت با قایق های پارویی را به طور دقیق فرا گرفتند و به طوری که گردان با تمام توان آماده عملیات آبی، خاکی، شده بود. پس از آموزش های سخت غواصی در هورالعظیم، گردان برای آموزش تخصصی تر به کنار رودخانه بهمنشیر نقل مکان کرد. درکنار رودخانه بهمنشیر ، نیروها در هوای سرد، در ساعات مختلف شبانه روز، آموزش غواصی می دیدند و در کنار آموزش فشرده و سخت غواصی، تا نیمه های شب به رازو نیاز می پرداختند آموزش غواصی در هوای بسیار سرد جنوب در حالی در کنار رود بهمنشیر برگزار می شد که ، نیروها با عشق و علاقه خاصی در شرایط مختلف آب رود بهمنشیر ، جزر کامل ، مد کامل و در ساعات مختلف شبانه روز ، فین، می زدند، این در حالی بود که نیروها درساعات 4ـ3 صبح درحالی که از سرما می لرزیدند، وارد آب می شدند و غواصی می کردند، در بسیاری از موارد مشاهده می شد که حاج حسین بصیر خود به همراه نیروهای دیگر، بشکه های آب را گرم می کردند تا بچه ها بعداز غواصی ، با آب گرم دوش بگیرند و باز خودم بارها شاهد بودم که وقتی نیروها مشغول فین زدن بودند، سردار مرتضی قربانی به همراه شهید بصیر می آمدند و با قاشق به دهان بچه ها عسل می ریختند و این روحیه ی بچه ها را مضاعف می کرد.

حدود دو ماه تمام نیروهای گردان آموزش دیدند و بعد از آموزش ، نیروها آماده شدند و با ماشین های بنز و مایلر کمپرسی به بوفلفل انتقال یافتند .

در قبل از ورود لشکر به بوفلفل انگار هیچ جنگی در آن منطقه رخ نداده است . نیروهای ژاندارمری در کنار ساحل اروند مستقر بودند و هیچ نشانه ای از خاکریز آنچنانی دیده نمی شد. نیروهای ارکان گردان با تلاش وصف ناپذیر آن منطقه بکر را به یک منطقه نظامی تبدیل کردند.

با ورود گردان یا رسول (ص) به بوفلفل ، بر اساس نوع عملیات ، گردان به دو موج غواصی و سواره تقسیم شد.

ارکان گردان ضمن حفظ ساختار اصلی ، 4 دسته غواص به عنوان نیروهای پیشرو و گرهانهای دیگر به عنوان موج دوم تقسیم شدند و بر اساس ساختار جدید ، وارد عمل شدند.

گردان در مرحله اول بعد از شکستن خط توسط غواصان و همچنین با پشتیبانی نیروهای سواره (قایق سوار )شهر فاو را با همراهی گردان های دیگر لشکر و لشکرهای همجوار فتح کردند و بعد از توقف کوتاه به سمت جاده فاو البهار و کارخانه نمک پیشروی کرده و به اهداف از پیش تعیین شده دست یافتند. در این عملیات، شهید باقرزاده معاونت گردان به لقاء الله پیوست.

ف ــ گد

حاج حسین بصیر

ج ــ گد م ــ گد

اصغر بصیر محمد حسین باقرزاده

ف ـــ گ 1 ف ــ گ 2 ف ـــ گ 3

یحیی خاکی محمد پورمحمود کردرستمی

گروهان غواص رابطین آموزش:

ف گ محمد زمان شاهینی، حاج آقا غلامی، محمد نقی

یحیی خاکی صلبی ، عباس فاطمی . نجفی

روحی قربانی بصیر خاکی تدراکات :علی احمدی ، اکبر عقیلی

مخابرات:علی امانی

بهداری :افشاریان

نام عملیات :یاصاحب الزمان عج رمز عملیات: یامهدی (عج)

منطقه عمومی عملیات : شبه جزیره فاو و دریاچه نمک

اهداف عملیات:

هدف از این عملیات تامین جاده شنی فاو ـ بصره

تصرف دژ کناره جاده ام القصرــ دریاچه نمک

شهدا و مجروحین: گردان دراین عملیات 25 شهید و 70 مجروح تقدیم انقلاب اسلامی نمود

پس از عملیات والفجر هشت، گردان یا رسول (ص) در عملیات صاحب الزمان (عج) در منطقه عمومی والفجر 8 بطور موفق شرکت کرد.

دراین عملیات، بدلیل جراحت شدید حاج حسین بصیر ، فرماندهی گردان به عهده یحیی خاکی بود. این عملیات در راستای تکمیل فتوحات رزمندگان اسلام در منطقه فاو ــ بصره رخ داده که با موفقیت کامل همراه بود. بعد از عملیات صاحب الزمان ، حاج حسین بصیر به عنوان فرماندهی تیپ یک لشکر منصوب شد و فرماندهی گردان به علی اصغر بصیر واگذار شد.

ف ــ گد

یحیی خاکی

ف گ 1 ف گ 2 ف گ 3

هادی بصیر محمدتقی صلبی علی اکبر شجاعیان

تدارکات :احمدی ، عقیلی

بهداری :افشاریان مخابرات : علی امانی ، قاسم ذکریا پرسنل :کبیری ،بازور

نام عملیات:کربای یک رمز عملیات: یا ابوالفضل العباس (ع)

منطقه عمومی عملیات :

منطقه عمومی عملیات، دشت مهران و ارتفاعات مشرف بر آن و حوزه عملیاتی والفجر 3 به انضمام قلاویزان

اهداف عملیات: آزاد سازی شهر مهران

گرفتن ابتکار عمل

غلبه بر حملات روانی و تبلیغاتی دشمن

ماموریت گردان: تصرف ارتفاعات موسوم به سرانگشتی واقع درقلاویزان

شهدا و مجروحین : گردان در این عملیات 32 نفر شهید و تعدادی مجروح تقدیم انقلاب اسلامی نمود. علی اصغر بصیر ، فرمانده گردان یارسول در این عملیات، به لقاء الله پیوست.

عملیات کربلای 1

پس از عملیات موفقیت آمیز صاحب الزمان، گردان برای جذب نیروهای جدید به هفت تپه بازگشت و به سازماندهی نیروها در قالب ماموریت جدید پرداخت.

ماموریت جدید، شرکت در عملیات کربلای یک برای فتح مهران و قله های اطراف آن بود.

نیروها پس از آموزش اولیه ، به شیار چنگوله در منطقه دهلران اعزام شدند.در شیار چنگوله کلیه نیروها آموزش های سخت عبور از صخره ، تپه های سنگی و همچنین جنگ شهری را سپری کردند.

پس از شناسایی مواضع دشمن عملیات کربلای یک آغازشد پس از فتح شهر مهران ، گردان یارسول(ص) ماموریت داشت قله های قلاویزان را فتح کند. که گردان با سرعتی وصف ناپذیر قلاویزان را فتح کرد و برای انجام عملیات درمرحله دوم آماده شد. در مرحله دوم ، برای اولین بار، در روز روشن به دشمن حمله کرد و درهنگام فتح مواضع دشمن ، فرمانده گردان، علی اصغر بصیر به شهادت رسید و فرماندهی گردان به یحیی خاکی واگذار شد. گردان با موفقیت به اهداف از پیش تعیین شده، دست یافت.

ف ــ گد

ج ــ گد م ــ گد

یحیی خاکی هادی بصیر

ف ــ گ 1 ف ــ گ 2 ف ــ گ 3

عباس جانلو محمد نقی صلبی سید علی اکبر شجاعیان

نام عملیات :کربلای 4 رمز عملیات : یا محممد رسول الله (ص)

منطقه عمومی عملیات: منطقه جنوب و جنوب غربی خرمشهر

اهداف عملیات: تصرف شهر ابوالخصیب ، تهدید شهر استراتژیک و مهم بصره

ماموریت گردان: تصرف و آزاد سازی جزیره ام الرصاص و ام الباوی ( ام البابی )

شهدا ومجروحین : گردان دراین عملیات 51 شهید و تعداد زیادی مجروح تقدیم انقلاب و نظام نمود.

شهید ابراهیم نجات بخش فرمانده گروهان دوم، شهید قنبر مهدی پور جانشین گروهان یکم و شهید حسنعلی باقر صفت معاون گروهان یکم ، دراین عملیات به شهادت رسیدند.

پس از عملیات پیروزمند کربلای یک، گردان یا رسول (ص) برای انجام عملیات کربلای 4،نیروهای جدید را سازماندهی کرد و بعد از آموزش اولیه در هفت تپه به منطقه عملیاتی بوفلفل اعزام کرد در بوفلفل نیروها با تمام توان آموزش غواصی را در اروند رود فرا گرفتنند. نیروهای گردان روزها درپیاده روی ممتد و طولانی و عصرها و شبها درحالت های مختلف حرکت رود اروند، به غواصی پرداختند و نیمه های شب پس از آموزش غواصی در آب اروند به راز و نیاز و مناجات شبانه می پرداختند.

حالات معنوی و عارفانه نیروها آنچنان بود که سختی های آموزش تخصصی غواصی در نماز شب و مناجات و راز و نیاز شبانه شان خللی وارد نمی کرد.

بعد از دوره سخت آموزش غواصی نیروها برای عملیا ت، به گمرک خرمشهر منتقل شدند.

گردان یا رسول (ص) دراین عملیات پس از عبور از اروند و تصرف جزیره ام الرصاص و همچنین پاکسازی جزیره ام الرصاص و ایجاد سرپل در ابتدای جزیره ام الباوی توانست به بخشی از اهداف از پیش تعیین شده دست یابد. اما بدلیل موفق نبودن لشکرهای جناحین ، مجبور به عقب نشینی شد.

ف ــ گد

یحیی خاکی

ج ــ گد م ــ گد

سید علی اشبر شجاعیان سید عباس فاطمی

ف ــ گ1 ف ــ گ2 ف ــ گ 3 ف ــ گ 4

هادی بصیر ابراهیم نجات بخش قاسم جعفریان سلمان معصومی

ج گ ج گ ج گ ج گ

قنبر مهدی پور سید علی مفتاح سید قاسم هاشمی جهان بخش شلیجی

نام عملیات: کربلای 5 رمز عملیات: یازهرا(س)

منطقه عمومی عملیات:

منطقه عمومی شلمچه و شرق بصره که دارای زهکشی طبیعی و مصنوعی خاص و کانال پرورش ماهی می باشد.

اهداف عملیات :

تهدید و کنترل شهر بصره و تصرف، تثبیت و پدافند از شلمچه و غرب کانال پرورش ماهی

ماموریت گردان: تصرف و تثبیت قسمتی از کانال پرورش ماهی موسوم به نوک شمشیری (پوزه کانال ماهی ) و تصرف دژ کانال ماهی زوجی

شهدا ومجروحین: گردان در این عملیات22 شهید و 120 مجروح تقدیم انقلاب و نظام نموده شهید غلامحسین کمالی فرمانده گروهان یکم و شهید سالیکنده معاون گروهان یکم ،مهدی شاطری ، روحانی و پیک گردان دراین عملیات به لقاء الله پیوستند.

پس از عملیات کربلای 4، گردان برای بازسازی به هفت تپه منتقل شد و برای شرکت درعملیات بعدی به جذب نیروهای جدید و سازماندهی نیروها پرداخت.

پس از بازسازی و سازماندهی نیروها ، آموزش های مختلف ، خاکی و زمین شنی در دستور کار گردان قرار گرفت .

و نیروها پس از انجام آموزش های مختلف ، عازم منطقه عمومی فاو و بعد از مدتی عازم منطقه عملیاتی شلمچه شده و پس از چند روز، وارد عملیات شدند.

گردان با تصرف دژ و خاکریز مرزی و کانال ذوجی توانست در پشت دژ و کانال پرورش ماهی مستقر شده و در مقابل پاتک های سنگین دشمن، دلاورانه مقاومت کند . دراین عملیات شهید کمالی فرمانده گروهان یکم به لقاء الله پیوست.

ف ــ گد

یحیی خاکی

ج ــ گد م ــ گد

خسرو اسدپور

م ــ گد

محمد اسماعیلی

ف ـ گ1 ف ــ گ 2 ف ــ گ 3

حسین ریاحی مهدی آرام نژاد قاسم جعفریان

ج گ ج گ ج ــ گد

غلامحسین کمالی احمد منوچهری قاسم هاشمی

م ــ گد حسین ذکریایی

جانعلی سالیکندی

نام عملیات : کربلای 10 رمز عملیات: یا صاحب الزمان ادرکنی

منطقه عمومی عملیات: عملیات درمنطقه عمومی شهرک ماووت عراق انجام گردید.

اهداف عملیات :

تعرض وتصرف شهر ماووت ، تصرف ارتفاعات گلان (گولان) 1و2، ارتفاع ژاژیله و کانی بدارو تصرف ارتفاعات ورازقشن و آمدین

ماموریت گردان: تصرف و تثبیت قله سنگی ، تپه سبز ،جنگل و ارتفاع آمدین

شهدا و مجروحین:

در این عملیات گردان 16 شهید و 84 مجروح تقدیم انقلاب نمود. سردار سپاه اسلام ، حاج حسین بصیر، درحالی که جانشینی لشکر را به عهده داشت درارتفاع سنگی، قله ماووت به شهادت رسید.

شهیدسیدعلی اکبر شجاعیان ، جانشین گردان، علیرضا کرد افشار، معاون گردان، طهماسب قلی زمانی، فرمانده گروهان یکم و سعید قدس، جانشین گروهان یکم دراین عملیات به لقاءالله پیوستند.

پس از عملیات پیروزمند کربلای 5، کلیه گردانهای لشکر، آماده انجام عملیات کربلای 8 درمنطقه عمومی شلمچه بودند.

در این عملیات فرماندهان ارشد لشکر ویژه 25 کربلا سردار طوسی جانشین لشکر و سردار نوبخت فرمانده تیپ به درجه رفیع شهات نایل آمدند. دراین زمان ، لشکر به یکباره برای انجام عملیاتی در غرب کشور وارد کامیاران و از آنجا به مریوان رفت.عملیات پیروزمند کربلای 10 درمنطقه ماووت عراق.گردان یارسول (ص) درتاریخ 1/2/66 پس ازمراجعت از منطقه عملیاتی کربلای 8 واردعمل شد.

نیروهای گردان پس ازطی مسافتی بالغ بر 15 کیلومتر پیاده روی در میان ارتفاعات و شیارهای عمیق کردستان عراق به اهداف خودـ تصرف و تثبیت تپه سبز، قله سنگی ـ دست یافتند.

سردار سپاه اسلام ، حاج حسیم بصیر، درمقام جانسنس لشکر، در این عملیات به شهادت رسید.

ف ــ گد

یحیی خاکی

ج ـ گد م ــ گد

سید علی اکبر شجاعیان قاسم جعفریان

ف ــ گ 1 ف ــ گ2 ف ــ گ3

طهماسبقلی زمانی احمد منوچهری قاسم هاشمی

ج گ ج گ ج گ

سعید قدس قنبر دودانگی خلیل آخوندی

محور پدافندی فاو

پس از انجام عملیات کربلای 10، گردان برای انجام عملیات پدافندی وارد فاو شد و در منطقه عملیاتی فاو به پدافند از مواضع مستحکم فاو پرداخت. درزمان پدافند از فاو تمام محورهای عملیاتی برای حرکت به سوی فتح مواضع جدید در راستای جاده فاو ـ بصره مورد شناسایی قرار گرفت. قرار بود، گردان یارسول (ص) به همراه دیگر گردانها لشکر آماده عملیات شوند که با دستور فرماندهی لشکر، کلیه یگانها، از جمله گردان یارسول (ص) به سوی منطقه عملیاتی والفجر 10 حرکت نمود.

ف ــ گد

یحیی خاکی

ج ــ گد م ــ گد

عباس فاطمی قنبر دودانگی

ف ــ گ 1 ف ــ گ 2 ف ـ گ 3

شعبان صالحی قدرت اله نائیج حسن ذکریایی

ج گ ج گ ج گ

اکبر عظیمی جواد قناعت علیرضا سیفی

مخابرات: علی مهقانی بهداری : رحمت اله عزیز پور

پرسنلی: موسی پلنگ تعاون: غلامرضا اشترک تدارکات :اکبر عقیلی، شاه مرادی

نام عملیات: والفجر 10 رمز عملیات: یا رسول لله (ص)

منطقه عمومی عملیات: منطقه عمومی حلبچه ، دشت زهور که به معنی دشت گلها است .

اهداف عملیات:

فراهم سازی مقدمات تصرف سد دربندیخان

آزادسازی شهرهای حلبچه، خرمال، دوجیله، بیاره، طویله

مسدود کردن عقبه اصلی استان سلیمانیه عراق

ماموریت گردان:تصرف ارتفاع هانی قول از طریق شیار وشکنام و شرکت در تصرف جاده حلبچه ، دجیله، سیدصادق و شهرهای خرمال و حلبچه.

شهدا و مجروحین: گردان در این عملیات 12 شهید و 42 مجروح تقدیم انقلاب نمود.

گردان پس از ورود به کردستان درمنطقه بانه و سردشت مستقر شد.

دراین منطقه که سرما بیداد می کرد نیروها خود را برای عملیات والفجر 10 آماده می کردند.

گردان یارسول (ص) پس از حرکت از مسیر سخت شیار وشکنام، قله هانی قول را تصرف کرد و پس از تثبیت مواضع خود بر روی قله هانی قول، برای انجام عملیات مرحله دوم آماده شد و به سوی جاده حلبچه، دوجیله، سیدصادق حرکت کردو پس از تصرف سه راهی سیدصادق و گرفتن سرپل، به سمت دوجیله حرکت کرد و شهر دوجیله را تصرف کرد.

ف ــ گد

یحیی خاکی

ج ــ گد م ــ گد

قنبر دودانگی قربانعلی اسماعیلی

ف ــ گ 1 ف ــ گ2 ف ــ گ 3 ف ــ گ 4

حمید قناعت قدرت اله نائیچ جمشیدنائیچ حسن ذکریایی

ج گ ج گ ج گ

اکبر عظیمی جواد قناعت احمد دواتگر

مخابرات :علی مهقانی بهداری :رحمت اله عزیزپور تبلیغات: حسینی

پرسنلی : موسی پلنگ تعاون: غلامرضا اشترک تدارکات: منوچهری

پاتک فاو

پس از عملیات والفجر 10، گردان حضرت رسول (ص) جهت بازسازی و تجدبد قوا به پادگان هفت تپه مراجعه نمود. فرماندهان، ارکان و نیروهای پیامی گردان به مرخصی رفتند.

به دلیل حمله ناگهانی دشمن، گردان با سازمانی موقت که متشکل از نیروهای بسیجی با اعزام سریع و تحت فرماندهی پاسدار حسن کلبادی از آموزش نظامی لشکر، با استعداد 3 گروهان پیاده و با سرعت، عازم فاو شد تا دراجرای پاتک، همگام با سایر گردانهای تحت امر لشکر 25 کربلا شرکت نماید.

ماموریت گردان یارسول (ص) مشارکت در جلوگیری از ورود دشمن به فاو، در مرحله سوم عملیات دشمن، موسوم به عملیات رمضان المبارک بود.

فرمانده موقت گردان حسن کلبادی به همراه قدرت اله نائیج و احمد دواتگر به اسارت نیروهای عراقی درآمدند.

حسن کلبادی

ج ــ گد

ف ـ گ 1 ف ــ گ 2 ف ــ ک 3

جمشید نائیج احمد دواتگر قدرت اله نائیج

تدارکات: منوچهری مخابرات: رمضانی تبلیغات: حسینی

پرسنلی :پلنگ بهداری: عزیزپور تعاون:اسماعیلی

پاتک شلمچه 1

درست شب سقوط فاو، فرمانده گردان یارسول (ص) یحیی خاکی به همراه جانشین، معاون و ارکان گردان وارد گردان یارسول (ص) شدند و از فردای آن روز پس از جذب نیروهای جدید و سازماندهی ارکان و گروهانهای تابعه، گردان آماده حرکت به سوی شلمچه شد.

گردان ماموریت یافته بود تا از خط شلمچه درمقابل پاتک دشمن، دفاع کند. دشمن دراین زمان خود را برای تصرف شلمچه وتامین شهر بصره آماده می کرد که اقدام به مانورهای ایذایی و شناسایی درمنطقه نمود و با نزدیک شدن به خطوط نیروهای ایران اجرای آتش محدود توسط توپخانه و تانک، سعی درارزیابی نیروهی خودی داشت و اقدام به اجرای عملیات سنگین نمود که منجر به 16 کیلومتر عقب نشینی نیروهای خودی گردید.

در این حمله که دشمن با هدف تصرف و باز پس گیری شلمچه به یک حمله عظیم اقدام کرده بود، علی رغم مقاومت شدید نیروهای گردان، دشمن به بسیاری از اهداف خود دست پیدا کرد.

دراین عملیات فرمانده گردان مجروح و فرمانده گروهان یکم، آقای شعبان صالحی و علیرضا فتحی، جانشین گروهان یکم به اسارت نیروهای دشمن درآمدند.

ف ــ گد

یحیی خاکی

ج ـ گد م ـــ گد

قنبر دودانگی محمد اسماعیلی

ف ــ گ1 ف ــ گ2 ف ـ گ 3

شعبان صالحی مظاهر عبدلی

ج گ ج گ

علیرضا فتحی کاظم اکبر زاده

مخابرات :علی مهقانی بهداری : رحمت اله عزیزپور

پرسنلی: موسی پلنگ تعاون :اسماعیلی تدارکات:تربتی نژاد

پاتک دوم شلمچه

در بین دو پاتک شلمچه ، نیروهای خودی، عملیات بیت المقدس 7 را طراحی و به مرحله اجرا درآوردند.

دشمن دراین مرحله، اقدام به عقب نشینی به مواضع قبلی نمود و حتی جنوبی ترین نقطه کانال پرورش ماهی موسوم به نوک شمشیری را که درعملیات کربلای 5 تصرف نشده بود، را هم به نیروهای ما واگذار کرد. درست پس از پذیرش قطعنامه 598 توسط ایران در تاریخ 26/4/67 نیروهای عراقی درسحرگاه روز جمعه 31/3/67 از طریق کوشک و شلمچه اقدام به پیشروی به داخل خاک ایران نمود. گردان یارسول (ص) توانست جلوی دشمن رابعد از کیلومتر 60 جاده خرمشهرــ اهواز سد کرده و با هدف عقب راندن دشمن به سمت جاده صفوی پیشروی نمود و ضمن انهدام تجهیزات و هلاکت نیروهای مهاجم 15 تانک و نفربر را به غنیمت نیروهای خودی درآورد.

نیروهای دشمن پس از 24 یا36 ساعت به مواضع قبلی خویش عقب نشینی نمود در این عملیات، شهید هاشمی ، فرمانده گروهان یکم به لقاءالله پیوست.

ف ــ گد

یحیی خاکی

قنبر دودانگی

ف ــ گ 1 ف ــ گ 2 ف ــ گ 3

احمد هاشمی زمان کرمی درزی

تاریخچه عملیاتها:

الف: عملیات آفندی

ردیف نام عملیات منطقه عمومی ماموریت گردان تاریخ زمان/روز

1 والفجرمقدماتی رقابیه یگان احتیاط 18/11/61 12

2 والفجر 4 دره شیلر پنجوین تصرف قله هفت توانا 27/7/62 18

3 والفجر 6 چیلات - ارتفاعات و جاده دهلران 3/12/62 9

جنوب مهران با هدف فریب دشمن

4 بدر هورالعظیم پاسگاه ابوذکر- ترابه 19/12/63 6

5 قدس 1 هورالعظیم پاسگاه ابوترابه ، بلالیه 25/3/64 6

6 والفجر8 فاو-بوفلفل اسکله فاو-پایگاه موشکی و 20/11/64 78

کارخانه نمک

7 یاصاحب الزمان بندرفاو تامین جاده شنی فاوو بصره 8/2/65 5

8کربلای یک شهرمهران ارتفاعات قلاویزان 10/4/65 11

9 کربلای4 ام الرصاص تصرف جزیره ام الرصاص و 3/10/65 6

ام البابی

10 کربلای 5 شلمچه تصرف بخشی ازکانال ماهی و 19/10/65 20

دژکانال ماهی

11 کربلای 10 ماووت عراق تصرف ارتفاعات ورزا،آمدین 25/1/66 12

قله سنگی

12 والفجر 10 حلبچه عراق تصرف هانی قول شرکت در 23/12/66 10

تصرف سید صارق، دوجیله

13 پاتک درفاو فاو عراق انهدام و نابودی دشمن و 29/1/67 1

جلوگیری از پیشروی قوای دشمن

14 تک شلمچه شلمچه نهدام ونابودی دشمن و جلوگیری 31/4/67 1

از پیشروی قوای دشمن

جِراحاتُ السِّنانِ لها التيامٌ

ب:عملیات پدافندی

ردیف منطقه عمومی ماموریت گردان زمان/روز تاریخ

1 جفیر حفظ خط پدافندی به طول 2 کیلومتر 90 15/12/61

2 کوشک حفظ خط پدافندی به طول 3 کیلومتر 60 25/12/62

3 هورالعظیم حفظ خط پدافندی به طول 10 کیلومتر 45 7/10/63

4 هورالعظیم حفظ خط پدافندی به طول 9 کیلومتر 35 16/2/64

5 هورالعظیم حفظ خط پدافندی به طول 8 کیلومتر 30 5/3/64

6 هورالعظیم حفظ خط پدافندی به طول 6 کیلومتر 30 30/8/64

7 فاو حفظ خط پدافندی به طول 5 کیلومتر 20 3/12/66

((((سید! بعضی جاها تیموریان نوشته و بعضی جاها تیموری.

از آقا بپرس اگه اشکال نداره، هرجا تیموری هست، تبدیل به تیموریان کنیم تا کسی به اشتباه نیفته و دو دستگی هم نشه.)))

|  |
| --- |
|  |
|  |
|  |
|  |

|  |
| --- |
|  |
|  |
|  |
|  |

[[11]](#footnote-12)

1. . بقره/31 [↑](#footnote-ref-2)
2. . فجر/28و29 [↑](#footnote-ref-3)
3. . عنکبوت/70 [↑](#footnote-ref-4)
4. . برادر جمال فاطمی در عملیات بدر با شهید تیموریان به شهادت رسید و در خاطرات از او به عنوان شهید نام برده نمی‌شود، اما در چاپ خاطرات این مطلب منظور شده است. [↑](#footnote-ref-5)
5. . شهید اصغر مثنایی در علمیات بیت المقدس به شهادت رسید. مشروح شهادت او در ادامه‌ی خاطرات خواهد آمد. [↑](#footnote-ref-6)
6. . این مطالب از برادر جانباز عباس فاطمی است. [↑](#footnote-ref-7)
7. . بقره/194 [↑](#footnote-ref-8)
8. . نصر/1 ـ 4 [↑](#footnote-ref-9)
9. . عصر/1 ـ 4 [↑](#footnote-ref-10)
10. . نصر/1 ـ 4 [↑](#footnote-ref-11)
11. [↑](#footnote-ref-12)